سمفونی مردگان

عباس معروفی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۸۸

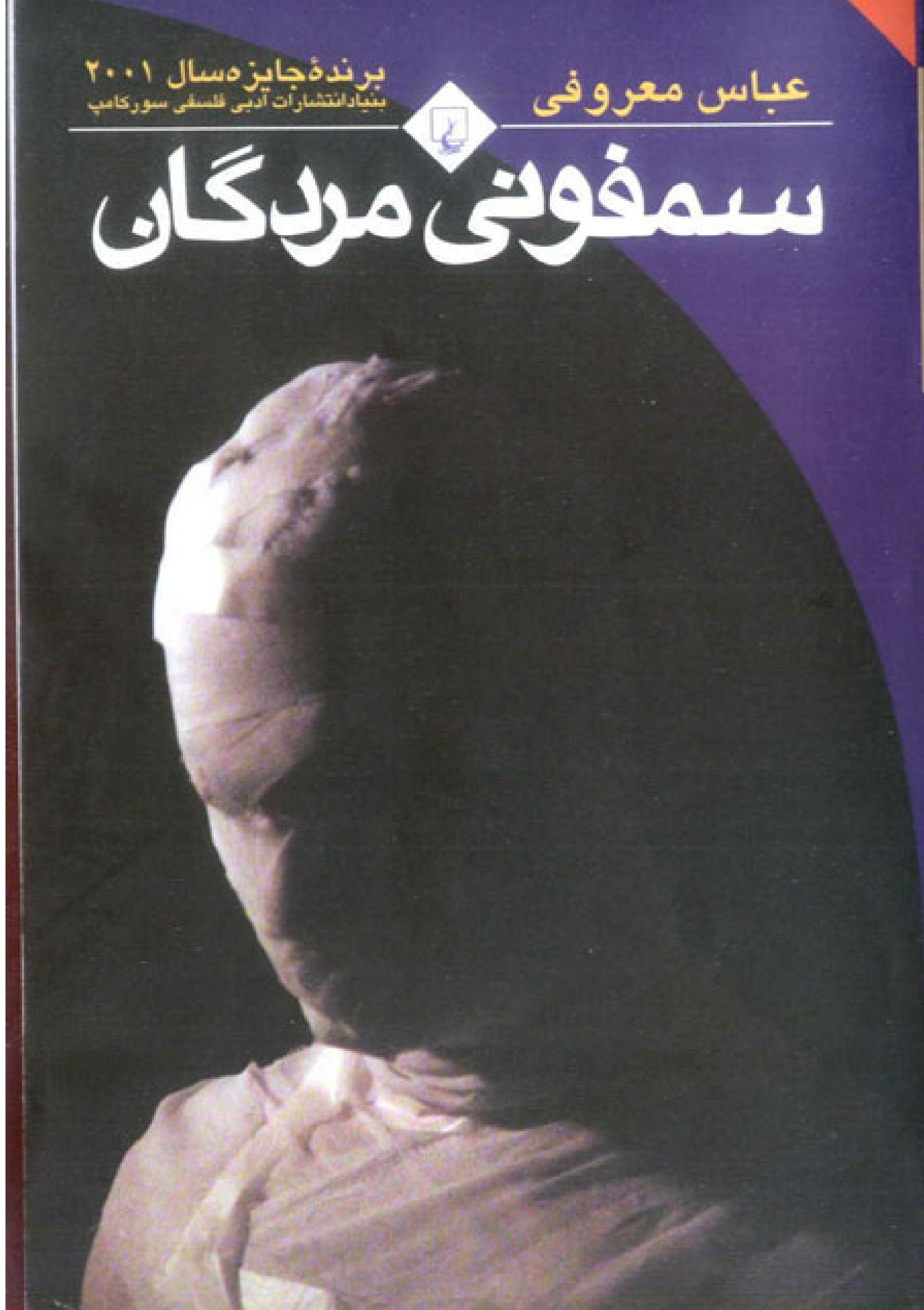

به همسر و دخترانم
که خستگی‌هایم را تحمل می‌کنند.

معروفی، عباس، ۱۳۳۶ -
سمفونی مردگان / عباس معروفی. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۸.
۳۷۵ ص. - (داستان ایرانی؛ ۵)
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
ISBN 978-964-311-344-5
این کتاب توسط ناشرین مختلف در سال‌های متفاوت منتشر شده است.
چاپ پنجم
۱. داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴ . الف. عنوان.
۸فس۲۵م/PIR۸۲۱۱ ۸ ف۳/۶۲
۱۳۸۰ س۶۲م
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران ۸۰-۱۸۵۲۳م

سمفونی مردگان

عباس معروفی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۸۸

انتشارات قفنوس
تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری
شمارهٔ ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶
* * *
عباس معروفی
سمفونی مردگان
چاپ چهاردهم
۵۵۰۰ نسخه
۱۳۸۸
چاپ شمشاد
حق چاپ محفوظ است
شابک: ۵ ـ ۳۴۴ ـ ۳۱۱ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸
ISBN: 978-964-311-344-5
info@qoqnoos.ir
www.qoqnoos.ir
Printed in Iran
۵۸۰۰ تومان

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

... [قابیل] گفت من تو را البته خواهم کشت. [هابیل] گفت مرا گناهی نیست که خدا قربانی پرهیزگاران را خواهد پذیرفت. اگر تو به کشتن من دست برآوری، من هرگز به کشتن تو دست برنیاورم که من از خدای جهانیان می‌ترسم. می‌خواهم که گناه کشتن من و گناه مخالفت تو هر دو به تو بازگردد تا اهل جهنم شوی که آن آتش جزای ستمکاران عالم است.

آن‌گاه پس از این گفتگو، هوای نفس او را بر کشتن برادرش ترغیب نمود تا او را به قتل رساند و بدین سبب از زیانکاران گردید.

آن‌گاه خدا کلاغی را برانگیخت که زمین را به چنگال کند تا به او بنماید که چگونه بدن مردهٔ برادر را زیر خاک پنهان سازد. [قابیل] با خود گفت وای بر من، آیا من از آن عاجزترم که مانند این کلاغ باشم تا جسد برادر را زیر خاک پنهان کنم؟ پس برادر را به خاک سپرد و از این کار سخت پشیمان گردید.

(قرآن مجید. سورهٔ مائده. آیه ۲۶)

موومان یکم

۱

دود ملایمی زیر طاق‌های ضربی و گنبدی کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها لمبر می‌خورد و از دهانهٔ جلوخان بیرون می‌زد. ته کاروانسرا چند باربر در یک پیت حلبی چوب می‌سوزاندند و گاه اگر جرئت می‌کردند که دستشان را از زیر پتو بیرون بیاورند تخمه هم می‌شکستند. پشت سرشان در جایی مثل دخمه سه نفر در پاتیل‌های بزرگ تخمه بو می‌دادند. دود و بخار به هم می‌آمیخت، و برف بند آمده بود.

همهٔ چراغ‌ها و حتی زنبوری‌ها روشن بود، و کاروانسرا از دور به دهکده‌ای در مه شبیه بود. سمت راست دالان در حجرهٔ «خشکبار معتبر» دو مرد به گرمای چراغ زنبوری روی میز دل داده بودند. پشت میز «اورهان اورخانی» نشسته بود و کنارش «ایاز پاسبان».

ایاز پاسبان پنجشنبه‌ها به حجره می‌آمد، روی صندلی بزرگی می‌نشست و پاهاش را می‌گذاشت روی چهارپایهٔ کوچک. عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد ــ چه تابستان و چه زمستان ــ و اگر صندلی بزرگ دم دست نبود روی یک گونی تخمه می‌نشست. می‌گفت: «من با این هیکل گنده چه جوری روی صندلی کوچک بنشینم، هان؟»

اگر می‌خواست می‌توانست حتی پدر را با آن همه ابهت، با دو انگشت بردارد و آویزان کند به چنگک‌های سقف. صورتی گوشتالو و بزرگ داشت، با سری کوچک و سالکی روی گونهٔ چپ، که حالا مثل بقیهٔ صورتش چروک خورده بود. یک سیر پسته می‌خرید و هرچه اصرار می‌کردند که پولش را ندهد زیر بار نمی‌رفت. پولش را می‌داد، پسته‌ها را مغز می‌کرد و کنار هم روی میز می‌گذاشت، بعد یکباره همه را در دهانش می‌ریخت. آن‌وقت اورهان می‌بایست براش یک لیوان آب خنک بیاورد.

پدر خیلی دوستش داشت، هم به خاطر این که پاسبان قدیمی شهر بود و هم برای چیزهای زیادی که می‌دانست. شرق و غرب عالم توی مشتش بود. از هر چیزی سررشته داشت. پدر می‌گفت: «این یک آدم معمولی نیست.» و شب عید ده دوازده کیلو آجیل می‌فرستاد در خانه‌اش. و هفته به هفته مواجبش را می‌داد. و حالا هم که پدر از سال‌ها پیش مرده بود، اورهان قرار هفتگی را رعایت می‌کرد.

آن‌طرف، پشت پیشخوان، دو کارگر جوان دست در جیب، پاپاغ بر سر، یقه پالتو را پشت گوش داده بودند و پچ‌پچه می‌کردند. مثل اورهان و ایاز، آرام و سر درگوش هم.

ایاز گفت: «مثل شیر پشت سرت ایستاده‌ام.»

اورهان نمی‌دانست چه کند. مردد بود. گفت: «تف سربالا نباشد؟»

«قال قضیه را بکن.»

«اگر گوشهٔ کار بیرون بیفتد چی؟»

«نباید بیفتد. باید زرنگ باشی.»

اورهان لحظه‌ای فکر کرد، بعد نگاهش را از ایاز دزدید: «مثل یوسف؟»

«مگر کسی بویی برده. سال‌ها گذشته و هیچ مشکلی پیش نیامده.»

«با گوش‌های خودم شنیده‌ام که می‌گویند برادرکُشی.»

ایاز داد زد: «گه می‌خورند.» و صدایش را پایین آورد: «مردم پشت سر خدا هم حرف می‌زنند.»

«ایاز جان، این یکی چاه ویل است. با سر نروم پایین؟»

«فقط بگو من رفیق پدرت بوده‌ام یا نه؟»

«این ها همه درست. امّا ...»

ایاز گفت: «تو مرا یاد پدرت می‌اندازی. آدم هیزرگی بود.»

اورهان دستی به سر بی‌موی خود کشید، صورتش را به چراغ زنبوری نزدیک‌تر کرد و گفت: «من هیزرگ نیستم. جرئت هر کاری را دارم.»

«از من پرسیدی این لکاته را چه کنم، گفتم طلاقش بده. ضرر کردی؟ حالا هم می‌پرسی این مردکه را چه کنم، می‌گویم کلکش را بکن. پس فردا که سر و کلهٔ دخترش پیدا شد دیگر کاسب نیستی. یک وقت می‌بینی یک دختر موبور آمد این‌جا و گفت آقا مغازهٔ پدر من این‌جاست؟»

اورهان ساکت مانده بود.

ایاز گفت: «حالا که کار به این‌جا رسیده معطلش نکن، همین حالا راه بیفت.»

اورهان گفت: «توی این برف؟ کجا بروم؟» و بیرون را نگاه کرد.

آسمان برفی بر زمین گذاشته بود که سال‌ها بعد مردم بگویند همان سال سیاه. نیمی از مردم به سرپناه‌ها خزیده بودند، نیمی دیگر ناچار با برف و سرما پنجه در پنجه زندگی را پیش می‌بردند. برف همه را واگذاشته بود. سکوتی غریب کوچه و خیابان را گرفته بود، لوله‌های آب یخ زده بود، ماشین‌ها کار نمی‌کردند، در خیابان‌ها کپه‌های برف روی هم تلنبار شده بود، کاسب‌ها پیاده‌رو را روفته بودند، امّا هنوز نیم متری از بارش شب پیش روی زمین خوابیده بود.

در کوچه‌های باریک برف از سردر خانه‌ها می‌زد بالا، و مردم از زیر تونل کنده بودند و با امنیت خاطر در کانال‌های به هم پیوسته رفت و آمد می‌کردند. بلا نازل شده بود؟ شاید. بسیار زمستان‌ها آمده و رفته بود، بسیار برف‌ها باریده بود، امّا هیچ‌کس به یاد نداشت چنین برفی را. و کلاغ‌ها شهر را فتح کرده بودند، بر هر درختی چند کلاغ.

در خانه هم بودند. با آسودگی روی طارمی‌ها و تردهٔ ایوان می‌نشستند و ور می‌پریدند. خانه‌ای که دیوار بلند و مَرتیزهای گوشدار و پنجره‌های دولایه داشت، سرد و بی‌روح زیر برف از یاد رفته بود. سقف اتاق‌های بالا شکم داده بود. بوی تعفن از سال‌ها پیش در طبقهٔ پایین مانده بود. بی‌آن‌که آدمی در آن باشد یا چراغی بسوزد یا اقلاً کسی برف پشت‌بام را بدهد پایین. حباب لاله‌های مردنگی سردر هم شکسته بود.

زمانی هم بود که مادر بود و از کَندی آرد می‌آورد، خمیر می‌کرد و در تَندیر وسط آشپزخانه نان می‌پخت. آمیزه‌ای از دود خوشبوی نان و چوب، لوله می‌شد و از اجاق بیرون می‌زد. و وقتی نان در می‌آمد، مادر شش قرص نان در دستمالی می‌پیچید که برای عمو صابر بفرستد. آیدین و اورهان سوار بر فورقون پنج اسبه سوی خانهٔ عمو صابر می‌شتافتند. و زن عمو صابر خوراکی‌های خوب در جیبشان می‌ریخت.

زمانی بود که پدر وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت دستش را به نرده‌های لوله‌ای می‌گرفت و می‌شمرد. بیست و یک. آن‌جا پاپاخش را برمی‌داشت و به جارختی می‌آویخت. پالتوش را می‌کند و می‌تکاند و می‌آویخت. و شلوارش را دستمال می‌کشید امّا نمی‌آویخت؛ در اتاق زیر تشکچه‌اش می‌خواباند که صبح وقتی پوشید خط شلوارش خربزه را قاچ کند.

یک خواهری هم بود که اسمش «آیدا» بود. آن پشت و پسله‌ها، در آشپزخانه یا انباری، با درد رماتیسم می‌ساخت و می‌سوخت. و سوخت.

و حالا در سکوت و سرمای ماندهٔ اتاق‌ها اورهان نبود که بخزد زیر لحاف چرک‌مرده و خیال کند می‌تواند راحت بخوابد. نه. همهٔ آدم‌ها مرده بودند. و این آخری.

گفت: «کلک این یکی را هر جور شده باید کند.»

ایاز گفت: «پس معطل چی هستی؟»

«کجاست؟»

«مثل همیشه. قهوه‌خانهٔ شورآبی.»

«توی این برف؟»

«بچهٔ عربستان که نیستی. بچهٔ اردبیل با برف می‌آید. تازه، شاید هم مرده باشد.»

«نه. می‌دانم که زنده است.»

«از کجا می‌دانی؟ بعد از ده روز چه جوری زنده است؟»

اورهان با قاطعیت گفت: «آیدین زنده است. من باور نمی‌کنم که بمیرد. دیروز فهمیده‌ام که یک دختر پانزده‌ساله دارد. فهمیده‌ام که شناسنامه‌اش دست آن‌هاست. اگر زنده باشد، فردا هزار تا مدعی داریم، ایاز.»

«پس برو. من مثل شیر پشت سرت ایستاده‌ام. آب از آب تکان نمی‌خورد. نگاه نکن که پیر شده‌ام، من هنوز ایاز پاسبانم ...»

اورهان به فس فس زنبوری گوش سپرد و به دختری فکر کرد که پانزده ساله است و موهاش بور است، و یک روز خواهد آمد.

ایاز سرش را خم کرد و به صورت اورهان زل زد: «قارداش، نِزول.»

اورهان ساکت بود. ایاز گفت: «من اگر جای پدر خدا بیامرزت بودم، همان سال‌ها که آیدین کله‌اش باد داشت و شاعربازی درمی‌آورد، می‌بردمش سرحدات، ردش می‌کردم برود.»

اورهان گفت: «پدر، پدر. پدر ازش می‌ترسید.»

«تو هم می‌ترسی.»

«نه، من نمی‌ترسم. من دلم نمی‌آمد.»

«هفتهٔ پیش اگر رفته بودی حالا هیچ غمی نداشتی. آدمیزاد باید بگوید آب، و بخورد. بگوید نفس، و بکشد. وگرنه مرده است.» پاپاخش را به سر گذاشت. ایستاد. دکمه‌های پالتوش را به ترتیب از پایین به بالا بست، صاف و مرتب. آن‌وقت با تحکمی انگار به مادون گفت: «چه می‌کنی؟»

اورهان به خود آمد، سر بلند کرد و گفت: «می‌روم.»

ایاز پا کوبید: «مثل من. بلند شو برو.» و رفت.

و یادش رفت مواجب هفتگی‌اش را بگیرد، یا شاید نخواست. و اورهان را در بهت سنگینی واگذاشت. و چه تنهایی غریبی به آدم دست می‌دهد. سحر می‌کند. مبهوت. مثل یک کوه. امّا می‌شد ماند؟

لحظاتی بعد، درست سر ساعت دو بعد از ظهر، اورهان نتوانست به رسم عادت حساب دفتر روزنامه را وارد دفتر کل کند، هرچند که می‌خواست حساب‌ها را ببندد. با تشویش خاطر اسکناس‌های دخل را شمرد و در جیب شلوار فرو کرد. دفترها را در چارچوب چرتکه گذاشت. و یادش رفت آن را در کشو میز بگذارد و درش را قفل کند. امّا پاپاخ را فراموش نمی‌کرد. تابستان و زمستان سرش بود. موقع کار آن را روی میز می‌گذاشت و بعد که می‌خواست برود برمی‌داشت. برداشت، به سر گذاشت و دکمه‌های پالتو را بست. با نگاهش چرخی در حجره زد و بی‌آن‌که شاگردها را به کاری وادارد، گفت: «مرخصید.»

ایستاد که شاگردها ظرف‌های غذاشان را بردارند و بروند. لحظه‌ای احساس کرد باید چیزی را بردارد، یا کاری انجام دهد. امّا هرچه به دور و بر نگاه کرد و به ذهنش فشار آورد، یادش نیامد. باد زنبوری را خالی کرد و از حجره بیرون رفت. در را از بالا و پایین قفل زد و همه جا را خوب پایید.

به چلوخان کاروانسرا رفت. یک اسکناس پنج تومانی کف دست «مارتا» گدا گذاشت که روی پلهٔ نبش دالان نشسته بود. گفت: «مارتا، به سگ‌لرز افتاده‌ای؟»

پیرزن گفت: «خیلی سرد شده.» و دستش را زود زیر پیچه‌اش برد. گفت: «الله برکت.»

اورهان برگشت. باربرهای ته‌کاروانسرا را دید که در پیت حلبی چوب می‌سوزاندند. دود همه جا را برداشته بود. به عدل‌های بسته و تخمه زیر طاقی‌ها اشاره کرد و به «اسمایول» گفت: «احمق‌های آتش‌پرست، شماها آخر این کاروانسرا را به آتش می‌کشید.» و منتظر جواب نماند. یک ردیف تخمه آفتابگردان بوداده زیرطاقی‌ها را پیمود، دستی به گونی‌ها کشید و بی‌آن‌که روی سخنش با اسمایول باشد، گفت: «هوای حجره را هم داشته باش.» و بعد به طرف عدل‌های بسته رفت که سمت چپ روی هم تا زیر طاقی چیده شده بود و امروز و فردا می‌بایست برای خرده‌پاها برده می‌شد و حتماً تا پیش از عید پولش برمی‌گشت. دستی هم به شکم گونی‌های بسته کشید و باز نگاهی به ته کاروانسرا انداخت. باربرها که گوشی کلاهشان را پایین داده بودند، با سر به اورهان سلام کردند. چشم‌هاش قی گرفته و خسته بود. از دالان کاروانسرا آرام آرام گذشت و شنید: «سلام آقا اورهان.» نخواست نگاه کند. فقط گفت: «علیک.» هرکه بوده، بود.

نه می‌شناختشان و نه احتیاجی به شناختنشان داشت. مثل باد از بیخ گوش آدم می‌گذشتند. پدر می‌گفت: «وقتی باد به زیر لبهٔ پاپاخت بیفتد بلندش می‌کند. مراقب باش.»

روزگار آن‌وقت سر سازگاری داشت. پدرکه بود بیش از آنچه فکرش را بشود کرد خوابیدن در مهتابی خانه می‌چسبید. آسمان شب هم آبی

بود. می‌شد خواب‌های رنگی دید. صدای ظرف شستن مادر و آیدا تا آخرهای شب از آشپزخانه به‌گوش می‌رسید، و آیدین آن‌قدر این پهلو آن پهلو می‌شد تا همه بخوابند و او در اتاق کتابش را باز کند و هی بخواند و بخواند. بعضی وقت‌ها خیال می‌کردم دارد ورق‌های کتاب را می‌خورد. و آخر کتاب سرش را خورد. صدای پلک زدن و فکر کردنش از آن اتاق ته راهرو به‌گوش می‌رسید، و گربه‌ها روی دیوار بلند حیاط مرتو می‌کشیدند.

پدر پرسید: «چی می‌خوانی آیدین؟»

حتماً درس می‌خواند که گفت: «درس می‌خوانم، پدر.»

«بخوان ببینم کجا را می‌خواهی بگیری.»

به خیابان رسیده بود. پاهاش را محکم‌تر کوبید که برف روی پوتینش نماند. پرتقال‌های گندیده روی سطح آب معلق می‌زدند و فرو می‌رفتند، آب با شتاب می‌گذشت و آسمان یک‌دست مخمل تیره ابر بود. اورهان ایستاد و به ته کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها نگاه کرد. مرده بود. نمی‌دانست چه کند. کارهای حجره، مشتری‌های بعد از ظهر، و این‌همه گرفتاری یک طرف، غیبت ده روزهٔ «سوجی» هم آزارش می‌داد. از صبح با خودش کلنجار رفته بود که برود یا نرود. حتی از شب پیش. می‌توانست بماند؟ شب‌ها وقتی پا در آن خانهٔ بزرگ و سرد می‌گذاشت همهمهٔ دوردست مالیان دیوار می‌شد و سکوت می‌کرد. کاج می‌شد و وسط حیاط می‌ایستاد، در می‌شد و بسته می‌ماند. همهمهٔ دوردست به شکل «یوسف» درمی‌آمد که مثل یک تکه‌گوشت با چشم‌های وق‌زده خیره می‌ماند. اگر آیدین در خانه بند می‌شد، کافی بود بگوییم: «سوجی کجایی؟» آدمی پوشیده در پالتو بلند، شال گردن و پاپاخ کهنهٔ پدر، مثل یک گراز از آن سوراخ بیرون می‌خزید و حضور خود را بی‌کوچک‌ترین صدایی اعلام می‌کرد. گفت: «زنجیرم نکن، اورهان.»

گفتم: «اورهان نه. آقا داداش.» و یکی خواباندم بیخ گوشش. پاپاخ از سرش افتاد. پاپاخ کهنهٔ پدر وادارم می‌کند که عاطفه‌ام را حفظ کنم. گاه می‌خواهم بخوابانم زیر گوشش یا به نرده‌های ایوان بالا زنجیرش کنم. امّا صورت خندانش زیر آن پاپاخ رنگ و رو رفته مانعم می‌شود. چه می‌شود کرد؟ مادر گفت: «تو عاطفه نداری.» گفتم: «دارم.» و دارم. تو هم اگر بودی، مادر، جانت به لب می‌رسید. پا در خانه‌ای نمی‌گذاشتی که آب حوضش سبز شده، سیخ‌های کاج کف حیاط را پوشانده، سرما پشت پنجره‌های خاک‌گرفتهٔ اتاق‌ها مانده و اجاق‌های مطبخ زیر خرت و پرت‌ها پیدا نیست. بچه گربه‌ای که در نادودان آن سر حیاط همراه یخ کش آمده، دو ماه است که مدام دارد کش می‌آید. دیگر حالش نیست که بگویی یکی بیاید بیندازدش پایین. هیچ‌کس حال روشن کردن بخاری‌ها را ندارد. آجرهای هفت و هشت بالای دیوارها یکی یکی می‌افتند، انگار که ساختمان سرما خورده باشد. کسی جارو نمی‌زند، مهمان نمی‌آید. لاله‌های مردنگی سردر خانه شکسته‌اند. اتاق‌ها بی‌اثاثیه بزرگ جلوه می‌کنند و انعکاس صدای پای آدم بر مغز چکش می‌زند. صدای نفس لمبر می‌خورد. حتی دیگر جرئت سرفه کردن هم نداری، انگار در مغز خودت می‌پیچد و می‌پیچاندت. فقط از آن همه هیاهو و همهمه، کلاغ‌های کاج مانده‌اند که چاق‌تر و پیرتر روی شاخه‌ها جابجا می‌شوند و با صدای دریده‌شان می‌گویند: «برف. برف.»

به درخت‌های خشک پیاده‌رو خیره شد: برف شاخه‌ها را خم کرده بود و در بارش بعد حتماً می‌شکستشان. آدم‌ها هم مثل درخت‌ها بودند. یک برف سنگین همیشه بر شانه‌های آدم وجود داشت و سنگینی‌اش تا بهار دیگر حس می‌شد. بدیش این بود که آدم‌ها فقط یک بار می‌مردند. و همین یک بار چه فاجعهٔ دردناکی بود.

دست به جیب پالتو برد، پیچهٔ طناب را که از صبح برداشته بود ته جیب لمس کرد و با آرامشی در ته قلب، در میان آدم‌ها فرو رفت. سر چهارراه قنات ساعت بغلی قاب نقره‌ای‌اش را درآورد و بی‌آن‌که وقت را بفهمد فقط به رسم عادت نگاهی بهش انداخت، درش را دوباره بست و در جیب گذاشت. مادر می‌گفت که آیدین دارد از دست می‌رود. باید فکری به حالش کرد. حتی از من پرسید که آن دختر ارمنی کجاست؟ شاید به خاطر او باشد و من گفتم: «نه، مادر، خستگی است. من می‌برمش ویلادره، هوایی می‌خوریم، هر دومان سرحال می‌شویم.»

از جلو ساعت‌فروشی و ساعت‌سازی درستکار که رد می‌شد به صرافت افتاد لحظه‌ای بایستد و بهترین مغازه را ببیند. شاید هزاران بار در طول عمر از آن‌جا گذشته بود امّا حالا با دقتی خاص به ساعت بزرگ و گرد آقای درستکار نگاه کرد. ساعتی از چوب بلوط، با عقربه‌هایی از چوب توسکا و صفحهٔ برجستهٔ منقوش و شیشه‌ای گرد و محدب که شیشه ویترین هم بود و بین شیشه و صفحهٔ ساعت همیشه ده دوازده ساعت طاقچه‌ای هم قرار داشت. ساعت بسیار زیبایی بود که سال‌ها پیش آقای درستکار آن را ساخته بود، امّا بیش از سی سال می‌شد که از کار افتاده بود. یعنی از زمانی که قلب آقای درستکار یک لحظه از حرکت باز ایستاد یا شاید از وقتی که ساعت از کار افتاد، قلب هم دیگر نتپید. به‌هر حال حادثه همزمان رخ داده بود و تنها تفاوتش این بود که قلب آقای درستکار دوباره به‌کار افتاد و لک و لکی می‌کرد، امّا ساعت چنان از حرکت وامانده بود که آقای درستکار با تمام استادی نتوانست به‌کار بیندازدش. عقربه‌ها درست رأس ساعت پنج و نیم قفل شده بود. در ساعت پنج و نیم بعداز ظهر سال ۱۳۲۵ در یک روز گرم تابستان. و حالا پس از این همه سال هنوز خوابیده بود و آقای درستکار پشت دستگاه با

چرخدنده‌های یک ساعت مچی ور می‌رفت و حتماً به روزی فکر می‌کرد که بالاخره فرا می‌رسد و او آن ساعت را به‌کار می‌اندازد. بعد با به صدا در آوردن زنگ کوکوی خوش‌آهنگ ساعت به همه ثابت می‌کند که آدم‌ها هر کار بخواهند می‌توانند بکنند به شرطی که طبیعت سرِ جنگ نداشته باشد. این حرف‌ها را پدر به اورهان گفته بود و اورهان به دیگران می‌گفت. آن‌وقت زمانی که ساعت راه افتاد آقای درستکار بی‌هیچ آرزویی همان کف مغازه‌اش دراز می‌کشد و جابجا خود را به مرگ تسلیم می‌کند. این را هم در طول سی سال به همهٔ مردم شهر گفته بود.

پدر می‌گفت: «این‌هم یک بدبختی بزرگ است.»

مادر می‌گفت: «دیگر حرف این دیوانه را نزنید.»

حالا که قوای جوانیم تحلیل رفته، تحمل خیلی چیزها را ندارم. تا در خانه را باز می‌کنم، همهٔ آن آدم‌های زنده، با همهمه و شلوغیشان پا به فرار می‌گذارند. سکوت وحشتناک دم در بغلم می‌کند، از پله‌ها بالا می‌برد و روی تخت چوبی زهوار دررفته، لای لحاف چرک‌مرده می‌خواباند. و تا بیایم گرم شوم، نصف شب شده؛ با آن همه خستگی و خیال.

بعدازظهرها که از مغازه برمی‌گشتم سری هم به اتاق مادر می‌زدم. دیگر نفس‌های آخر را می‌کشید. پوست و استخوان. دماغش را می‌گرفتی کارش تمام بود. اتاقش، همان سه‌دری سابق در طبقهٔ پایین، بوی سیر و ماندگی می‌داد. بوی نفس مسلول. مزه‌اش همیشه در استکان و نعلبکی برد و همراه چای به گلو می‌رفت. کنار بستر مادر نشستم. سعی کردم چشم به چشمش نیندازم. گفتم: «سلام، مادر.» دستش را در دست‌هام گرفتم و بی‌هیچ احساسی نوازشش کردم.

چشم‌های مادر از قعر فرورفتگی‌ها، در سقف مانده بود، مثل لانهٔ چلچله‌ها در تنهٔ درختان پیر. گفت: «آیدین ... آیدین من کجاست؟»

من پلک زدم، خیره به گل‌های قالی یا شاید به هیچ چیز، فقط پلک زدم. من هم آورهان او بودم، و نبودم. و هیچ کاریش هم نمی‌شد کرد. قبول کرده بودم که نباشم. گفتم: «همین دور و برهاست، مادر.»

مادر یک لحظه سرش را گرداند. دستش را از دست من بیرون کشید. انگشت‌های سفید و استخوانی‌اش بر لبهٔ تخت آویخته بود. گفت: «همین حالا بیاورش این‌جا. می‌فهمی؟ اگر نمی‌توانی مراقبش باشی، همین‌جا جلو من زنجیرش کن.»

گفتم: «از کجا پیداش کنم؟»

مادر نشست. هر به چندی نیروی تازه‌ای از خود بروز می‌داد که عجیب بود. انگار ذخیره داشت و من نمی‌دانستم کجاش ذخیره می‌کند. داد زد: «تو بی‌انصافی.» اشک‌هاش روی صورت رنگ‌پریده‌اش سُر خورد. گفت: «تو به کی رفته‌ای؟» گفت: «آیدین من کجاست؟» صداش جز خوردن پارچه را به یاد آدم می‌آورد.

گفتم: «مادر، تو اعصابت را خراب نکن. همین امشب پیداش می‌کنم. قول می‌دهم.»

گفت: «می‌فهمی؟ آیدین حالا کجاست؟»

پشت مدرسهٔ انوشیروان عادل بود. یک بچهٔ دوازده سیزده ساله زنبورک می‌زد و او تماشا می‌کرد. آب دهانش هم راه افتاده بود. گفتم: «تو این‌جا چه می‌کنی، نره‌غول؟»

گفت: «همین‌جوری آمده‌ام.»

گفتم: «غلط کرده‌ای. بار آخرت باشد. راه بیفت.»

مادر عصبی و نگران بود. لرزان و استخوانی بود. آستین کتم را محکم کشید: «کجاست؟ مگر کری؟»

گفتم: «حتماً می‌رود این‌ور و آنور، پشت مدرسه، قهوه‌خانه، باغ اخوان.»

حالا بعد از گریه کمی آرام شده بود امّا صداش می‌لرزید: «مگر بچه است؟ بیست و نه سالش است.»

گفتم: «مگر من بدِ برادرم را می‌خواهم؟ نمی‌خواهم که! تو چرا هر چیزی را از چشم من می‌بینی؟»

در بسترش دراز کشید و ملافهٔ سفید را تا روی سینه‌اش کشید و چنان آن را در دست‌هاش به چنگ گرفته بود که انگار دارد مرا مچاله می‌کند. گفت: «من نمی‌دانم تو چه به سرش آورده‌ای. به‌هر حال حکم می‌کنم که خوب حفظش کنی. توقعی که ازت ندارد، یک لقمه می‌خورد سرش را می‌گذارد.»

گفتم: «مادر، تو را به خدا نگو. دیگر این حرف را نزن.» و گریه کردم.

گفت: «پس یک جا را بفروش، سهم خودش را خرجش کن، ببرش یک جایی.»

می‌خواستم وصیت‌نامهٔ پدر را از جیب کتم در بیاورم و بلند بلند بخوانم، امّا مگر می‌شد؟ گفتم: «مادر قول می‌دهم که ببرمش تهران، یا ببرمش خارجه. خرجش هم می‌کنم. بگذار کارها روبراه بشود، من قول می‌دهم.»

پدر در وصیت‌نامه‌اش رسماً قید کرده بود که هیچ‌کس از وراث تا زمان حیات حق واگذاری تمامی یا قسمتی از مایملک را به غیر ندارد. تازه مگر مرده‌ریگ چه بود؟ شش دانگ مغازهٔ آجیل‌فروشی یک بر، در دالان کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها، یک باب چهارصد و هشتاد متری خانهٔ مسکونی واقع در خیابان شیخ صفی‌الدین اردبیلی، کوچهٔ لرد به پلاک ثبتی سه، و یک قطعه باغ مشجر به مساحت یک هزار و دویست و چهل مترمربع واقع در شمال سرداب. و پدر باغ زردآلو را پشت قبالهٔ مادر انداخته بود که دینی به او نداشته باشد.

مادر دستمالش را روی چشم‌هاش گذاشت، گونه‌های خیسش را پاک کرد و گفت: «نمی‌خواهم غریب مرگ کوه و بیابان‌ها شود، همین.»

«مادر، این حرف را نزن.»

«بعد از مرگ من چه بلایی سرش می‌آید؟»

به هق هق افتاده بود. پا شدم، لیوانی آب دستش دادم، کمکش کردم که بنشیند. جرعه‌ای آب خورد و به پشتی تختخواب تکیه داد. سکوتش آدم را می‌کشت، نگاه می‌کرد و پلک می‌زد. آدم چارشاخ می‌ماند که برود یا بماند. امّا آن روزهای آخری دیگر مثل سابق بی‌تابی نمی‌کرد. حالا بعد از گذشت نزدیک به یک سال، فاجعه را فراموش کرده بود. داشت خو می‌گرفت، فقط دیگر نه نای فریاد کشیدن داشت و نه جان سینه به سینهٔ آدم ایستادن که داد بزند: «چه کارش کرده‌ای، بی‌شرف؟»

گفتم: «مگر من چه کینه‌ای باش داشتم، مادر؟»

فغان می‌کرد، مشت به سینه می‌کوفت و اشک همیشه روی گونه‌هاش بود، یا توی گودی چشم‌هاش. می‌گفت: «خدا ذلیلت کند.»

گفتم: «نفرین نکن مادر.»

«چطور نفرین نکنم، کافر؟ تو عاقبت به خیر می‌شوی؟ تو ...»

و رفته رفته آن خلق ماتم‌آورش سرد شد. یک روز که با آیدین از کاروانسرا برگشته بودیم دلمهٔ مفصل و محشری برایمان پخته بود. خوردیم و من از سفری که به آمستارا رفته بودم حرف زدم و گفتم که بد نیست یک بار هم من و آیدین با هم برویم و جنگل‌های انبوه را ببینیم. بوته‌های تمشک از در و دیوار جاده بالا می‌رود، کف دریا پیداست، یک دختر نود ساله هست که اگر آیدین اخلاقش را خوب کند زنش می‌شود. و بعد آیدین منگ و خواب‌آلود دراز کشید. مادر کمک کرد که او را به اتاق زیرزمین برسانیم. گفت: «آیدین، دلت می‌خواهد برگردی به اتاق سابق؟ پیش اورهان؟»

گفت: «باز چه نقشه کشیده‌اید؟»

روی تخت خوابانديمش. در راه‌پله‌ها مادر گفت: «کاش دیگر بیدار نشود. دیگر نمی‌توانم این‌جور ببینمش، آن همه وقار، آن همه تشخص، آن همه مهربانی کجا رفت آخر؟» باز گریه کرد و با کمک نرده‌های پله خود را بالا کشید.

گفتم: «مادر، تو چرا خودت را خسته می‌کنی؟ خیال می‌کنی زجر می‌کشد؟ به خدا راحت‌ترین آدم دنیاست. نه غمی دارد نه فکری نه براتی نه سفته‌ای. راحت است.»

دو پله بالاتر از من می‌رفت و من تا خندیدم ناگهان برگشت و چنان خواباند بیخ گوشم که برق از سرم پرید: «بی‌شرف، به کی می‌خندی؟»

صداش مثل تحکم پدر سرد و خشک بود. به نظرم آمد که دیوارها ترک برمی‌داشتند و ترک‌ها تا سقف ادامه می‌یافتند. نقطهٔ اول هم از زمان بچگی گذاشته شده بود. بعداز مرگ آیدا زندگی ما مثل بهمن بزرگی از برف در سراشیبی درهٔ مرگ فرو می‌غلتید، و هیچ‌کس نمی‌توانست یا نمی‌خواست جلوش را بگیرد. انگار تقدیر این بود که از همان بچگی این برادر تخس زبان نفهم را روی کولم بگیرم و بخواهم از گردنه‌ای ببرم بالا. امّا آن‌قدر خود را بی‌نیاز جلوه می‌داد که نه من، حتی پدر هم از دستش عاجز شده بود.

ماشین آهنی‌ام را انگولک می‌کرد، دل و روده‌اش را بیرون می‌کشید، از دیوار راست بالا می‌رفت، همه را به ریشخند می‌گرفت. و من نمی‌توانستم به پدر بفهمانم، به مادر بفهمانم که آخر چرا جلوش را نمی‌گیرید. آن‌وقت مجبور می‌شدم که سرم را به دیوار بکوبم. آن‌قدر بکوبم و عربده بکشم که یکی به دادم برسد. یک روز دوچرخه‌ام را از گوشهٔ دیوار برداشته بود و داشت دور حوض می‌چرخید و چنان با سرعت می‌چرخید که آدم

سرگیجه می‌گرفت. مثل زنبوری که امشی خورده باشد. من چه گناهی داشتم که پدر برای او دوچرخه نمی‌خرید. از ایوان داد زدم: «از چرخ من بیا پایین.» امّا سریع‌تر چرخید و قهقهه زد. من به حیاط رفتم. یک گوشه نشستم و آن‌قدر سرم را به زمین کوبیدم که بی‌حال افتادم.

پدر در ایوان هندوانه می‌خورد. پیش از آن‌که سرم را به زمین بکوبم از جایش تکان نخورد، امّا بعد که خون صورتم را پوشاند پایین آمد، آیدین را گرفت و آن‌قدر به پس گردنش زد که تا سه روز نمی‌توانست سرش را تکان بدهد. مادر ما را نفرین می‌کرد، من و پدر را. آن مادر مهربان که همهٔ محبتش را شش دانگ به اسم آیدین انگشت زده بود، حتی یک بار هم نگفت: «اورهان من.»

روزها می‌فرستادمان دور و بر کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد بپلکیم، و ما می‌رفتیم ته کوچه که کارخانه آن‌جا در یک گودال بسیار بزرگ قرار داشت که دورش را با سیم خاردار حصار کشیده بودند. در چوبی دولته‌اش همیشه با باد می‌آمد و می‌رفت و یک راه شیبدار خاکی تا محوطهٔ جلو ساختمان‌های کارخانه ادامه پیدا می‌کرد.

به رسم عادت آن‌جا ایستادیم، از کوچه پایین را نگاه کردیم. کارخانه هورهور می‌کرد و با سرعت عجیبی پنکه می‌ساخت. ما به پره‌های شکسته نگاه می‌کردیم که در گوشهٔ محوطه روی هم ریخته شده بود.

گفتم: «برویم.»

گفت: «هر کی زودتر رسید.»

دویدیم. از راه شیبدار سرازیر شدیم. کیف دستمان سنگین بود و به هر طرف که تاب می‌خورد، لنگر برمی‌داشتیم. صدای کارخانه آن‌قدر زیاد بود که آدم خوشش می‌آمد فریاد بزند. هیچ‌کدام صدای همدیگر را نمی‌شنیدیم و من خیلی گرمم بود و تند می‌دویدم. امّا به آیدین

نمی‌رسیدم. کیف آیدین روی سینه‌ام در هوا موج می‌خورد و من با این‌که می‌دانستم پاهام درهم می‌پیچند امّا خودم را رها کردم و ناگاه با سر غلتیدم و بعد روی زمین پهن شدم. آقا «فرمان» از اتاقک شیشه‌ای‌اش بیرون آمد، سرپا نگهم داشت، اشک و خون تمام صورتم را پوشانده بود، پاهام درد می‌کرد و رخوت خواب‌آوری تنم را گرفته بود. آیدین را که خوشحال و پرشور، پره‌های فشنگ قرمز را برمی‌داشت به سختی می‌دیدم.

پدر با کمربند او را می‌زد. مادر زخم صورتم را می‌بست. پدر گفت: «شیطنت تا کی؟ تو چرا این‌همه فتنه داری؟» و می‌زد.

آن شب مادر نتوانست خون بینی‌ام را بند بیاورد. پدر گوش آیدین را پیچاند و گفت: «استخوان دماغش را شکسته‌ای. می‌فهمی؟»

آیدین گفت: «من نشکسته‌ام. تهمت بیخودی نزنید.»

پدر مجالش نداد و یک کشیدهٔ جانانه خواباند توی گوشش. آیدین گفت: «من دلم براش می‌سوزد که دماغش شکسته، ولی من چه تقصیری دارم؟»

روز بعد پدر دکتر آورد امّا فایده‌ای نکرد. و حالا هم که چهل سالم است یک طرف بینی‌ام دو برابر طرف دیگر است.

ساعت بغلی‌اش را درآورد، نگاهی بهش انداخت درش را بست و در جیب گذاشت. هنوز مرده بود که برود یا نه. می‌ترسید به شب بیفتد. آن‌وقت به رسم عادت لبه‌های پالتو را به هم آورد و بی‌آن‌که دکمه‌ها را ببندد همان جا رهاش کرد. دست به جیب پالتو برد، پیچهٔ طناب ضخیم را لمس کرد. هیجان گرمی در صورتش دوید و اطمینان خاصی به ملایمت در تمام شریان‌هاش جاری شد. نه. حتماً باید کار را تمام می‌کرد. آن‌وقت می‌گویند قاتل. چه کسی بود که می‌گفت: «برادرکش.» مادر حالا کجایی که تهمت ناحق بزنی و گناه مرا به گردن بگیری، بار مرا سبک کنی. امّا به خدا

قسم به نفعش است. او سال‌هاست که مرده. هر جا باشد در قهوه‌خانهٔ شورآبی یا کنار ساحل شوره‌زار بوی مرگ می‌دهد، مثل مجسمهٔ خشکی است که در گذشته‌هاش جا مانده است. هنوز مشق جنگ دوم از یادش نرفته است.

به جمعیت نگاه کرد؛ هرکس سرش به‌کار خودش بود. پیرزنی خشکیده می‌خواست از این طرف خیابان برود آن طرف، امّا وامانده بود. جوانی برای یک آدم برفی بزرگ با زغال چشم می‌گذاشت، یک عده به سرشان نایلون کشیده بودند، و زنی با چادر سیاه گذشت که از بس به سرش برف باریده بود شبیه قلهٔ دماوند شده بود. حتماً از دهات اطراف آمده بود. اورهان همچنان می‌رفت. نیرویی او را به بیرون شهر، طرف قهوه‌خانهٔ شورآبی می‌کشاند و آن‌قدر کند و محو در خود قدم برمی‌داشت که به نظر می‌آمد مردی بی‌کار در برف قدم می‌زند که پیه تنش آب شود.

نتوانستم جلو خودم را بگیرم و نخواستم به رسم عادت درد را توی دلم بریزم. داد زدم: «الدنگ، من دوازده سال توی این خراب شده جان کنده‌ام، تو چی می‌فهمی؟»

گفت: «مگر من چوب الفم که برای تو شاگردی کنم؟»

گفتم: «از تو بزرگ‌ترش هم باید از من فرمان ببرد، بچه نجّار.»

بنا به رسم عادت انگشت سبابه‌اش را تکان داد: «یکی تویی، یکی من. حیف که مجبورم. حیف که نمی‌توانم همهٔ این بدبختی و نکبت را ول کنم بروم سراغ تجارتی خودم. وجدانم از ...»

گفتم: «از چیزی که نداری صحبت نکن.»

وارفت. چشم‌هاش را بست و روی صندلی نشست. می‌دانستم به کجایش بکوبم که ناکارش کنم. گفتم: «پدر می‌دانست که تو چه جانوری هستی. بیخود اسمت را نمی‌گذاشت بی‌رگ.»

گفت: «اگر خیال می‌کنی که با این توهین‌ها وادارم کنی از دور بروم بیرون کور خوانده‌ای. به خاطر وصیت پدر ناچارم بیایم این‌جا. نه سهمم را می‌فروشم نه پولی دارم که بخرم.»

گفتم: «کرکری می‌خوانی؟ درستت می‌کنم.» پا شدم. می‌خواستم بزنم یکی از استخوان‌هاش را قلم کنم. امّا اسمایول آمد تو. در حجره را بست و گفت: «باز که شماها افتادید به جان هم، په!»

من پشت میز نشستم. اسمایول گفت: «آقا اورهان، هرچه باشد از شما بزرگ‌تر است، په!»

محکم کوبیدم روی میز و گفتم: «خر هم از من بزرگ‌تر است و احترامش واجب.»

اسمایول گفت: «ناسلامتی شماها برادرید.»

گفتم: «شاشیدم به این برادری.» و بعد دیدم که آیدین از حجره بیرون رفت. دلم برایش می‌سوخت امّا نمی‌توانستم بهش بفهمانم که نباید بی‌اجازهٔ من خرید کند. چهل گونی پسته خریده بود که اگر صبر می‌کرد من می‌توانستم کیلویی پنج تومان، هفت تومان، حتی ده تومان زیر قیمت بخرم. هوا که به گرما می‌رفت، اواسط تابستان فصل خرید من بود و او نمی‌فهمید.

شبش هم یک بساط دیگر جلو مادر داشتیم. مادر می‌گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب، حسابتان را برسید هر چه دارید نصف کنید، دو تا دستگاه، دو تا ترازو، انگار دو تا مغازه. هر کسی برای خودش.»

من سکوت کردم و تا صبح در فکر این‌که چه جور می‌شود کلک کار را کند نخوابیدم. مادر همهٔ راه‌ها را بسته بود. می‌گفت نصف نصف، دو ترازو، دو تا دستگاه. آن وقت کسی حال مرا هم می‌پرسید؟ مشتری‌های ما با آن‌که می‌دانستند من دوازده سال سابقه دارم امّا یکراست می‌رفتند سراغ آخوی. خیال می‌کردند من شاگردم. و بدتر، آن زن‌های نکبتی بودند

که وقتی قیافه‌اش را می‌دیدند بندِ دلشان پاره می‌شد. با چادر و چاقچور می‌آمدند ولی تا می‌دیدندش رب و روب از یادشان می‌رفت. وامی‌دادند: «حیف از شما که هنوز زن نگرفته‌اید.» خبر از نشمه‌اش نداشتند.

گفتم: «تو را چه به دخترهای ارمنی؟»

گفت: «تو دخالت نکن.»

عصر دلگیری بود. رفتم گورستان، سر قبر پدر نشستم و گریه کردم. گفتم: «پدر، مرا از چی ساختی، او را از چی؟ چرا زن‌ها نگاهم نمی‌کنند، چرا اخمشان را برای من می‌آورند؟ چرا قشنگ‌ترین دختر دنیا شیدای برادرم شده؟ خمیره‌مان که یکی است. نیست؟» و پدر ساکت و ساکن حتی دیگر سرفه هم نمی‌توانست بکند. کلاغ‌ها روی شاخه‌ها بودند و باد تندی خاک‌ها را به چشمم می‌زد.

گفتم: «پس چطوری صیغهٔ عقد را جاری می‌کنی، مسلمان؟»

گفت: «تو دخالت نکن.» و کیف دختر را پر از پسته کرد و درش را بست. گفت: «دیگر باید بروی سورمه.» و من وقتی به آن چشم‌های ملتمس طلایی نگاه می‌کردم می‌مردم. من شب‌ها خواب نداشتم. توی دلم گفتم: «به خدا قسم نابودت می‌کنم، برادر.»

مدتی بعد مادر می‌گفت: «آیدین من کجاست؟» همین آدمی را می‌گفت که یک‌روز کت و شلوار یشمی خوش‌دوختی تنش می‌کرد، کراوات می‌زد، با صورت اصلاح شده و سبیل یکی در میان. مادر با لذت نگاهش می‌کرد، لبخندی می‌زد و می‌گفت: «آدم حظ می‌کند.» و حالا می‌گفت: «آیدین من کجاست؟» تو چطور نمی‌دانستی آیدین تو کجاست؟ یا در قهوه‌خانهٔ شورآبی بود یا پشت دیوارهای مخروبهٔ باغ اخوان. گاهی نه کاروانسرا، در جمع باربرها دور یک پیت حلبی تخمه می‌شکست و یا آن‌ها می‌شکستند و او اخبار جنگ دوم را می‌گفت.

مادر گفت: «هرجا هست پیداش کن.»

امّا این بار دیگر مادر نبود. مادر در گورستان قدیمی شهر، در کنار پدر، زیر خروارها خاک، و برف خفته بود.

خیابان سرد و کثیف بود. مه و دود در تمامی فضای شهر موج می‌خورد. اورهان یک لحظه برگشت، به پشت سر نگاه کرد، انگار همهٔ آن دود از کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها بیرون می‌زد، لمبر می‌خورد و از دهانهٔ دالان بیرون می‌ریخت. اورهان یک لحظه فکر کرد برگردد بهشان بگوید یا خاموشش کنند، یا یک جوری کلکش را بکنند. زمستان است، خوب باشد، این‌جا همیشه زمستان است. بخاری کوره‌ای بخرند، دودکش کار بگذارند. او پولش را می‌دهد. امّا قیدش را زد، راهش را کشید و در پیاده‌رو همچنان از شهر دور شد. دیگر ضربهٔ تنه و شانه نبود، چرخ‌دستی‌ها هم به پاهاش نمی‌خوردند و گاه گلولهٔ برفی هم از دست بچه‌ای پر نمی‌زد. همیشه سرش را خم می‌کرد امّا تنه‌اش سنگین بود و گلولهٔ برف خواه ناخواه پهن می‌شد پشت گردنش.

برف دو دستی باریده بود و باز می‌خواست ببارد. اورهان خود را به خیابان کشاند بلکه درشکه یا ماشینی ببردش. امّا برف امان شهر را بریده بود. نه ماشینی، نه چرخی، نه حتی وسیله‌ای که بشود یک جور خود را به جایی رساند. فقط یک جیپ شهربانی آن هم با زنجیر چرخ از وسط برف‌ها گذشت و دو خط موازی به شکل مارپیچ به‌جا گذاشت. حالا چه کند؟ تا قهوه‌خانهٔ شورآبی سواره نیم‌ساعتی راه بود، امّا پیاده، آن‌هم در این برف، تا به قهوه‌خانه شورآبی برسد به شب می‌افتاد. بهتر. در تاریکی خودش هم کم‌تر زجر می‌کشید. کسی هم بویی نمی‌برد. امّا می‌شد برگشت؟ اگر می‌ماند؟ نه. به موقع می‌رسید. گیرم به شب می‌افتاد؛ یا گرگ‌ها پاره‌اش می‌کردند یا نمی‌کردند. به جهنم. خیابان شیخ صفی را تا انتها پیموده بود.

به چپ پیچید و باز رفت. صدای خشک و زنگ‌زدهٔ مادر را با آن خس خس نفس تنگی‌اش همیشه می‌شنید. اگر این دیوانه را پیدا نمی‌کرد چه می‌شد؟ نه. حتماً پیدایش می‌کند، توی همان قهوه‌خانه! «پیدایش می‌کنم مادر. قول می‌دهم.» این بار به خودش قول داده بود. برای آخرین بار.

هرچه از شهر دورتر می‌شد هیاهوی بیش‌تری در سرش تاب می‌خورد. بی‌آن‌که کسی در برف بدود و یا پیرمردی روی زمین پهن شود. حتی دیگر باربرها هم در پیت حلبی چوب نمی‌سوزاندند. جلو رویش بیابان پهن و سفیدی بود که هیچ جانوری جرئت گذر از آن را نداشت. گوشه‌های آسمان آبی تیره بود و کلاغی بر شاخه‌های آخرین درخت خشکیدهٔ شهر می‌گفت: «برف. برف.»

یقه‌اش را داده بود بالا، مثل لاک‌پشتی پیر در بیابان پر برف قدم گذاشت. با همان گام‌های همیشگی آرام آرام به پیش رفت. مثل همیشه بی‌شتاب حرکت می‌کرد و راه را خوب می‌شناخت. چون بارها و بارها همین راه را آمده بود و در قهوه‌خانهٔ شورآبی پیداش کرده بود. گفتم: «نره‌غول این‌جا چه می‌کنی؟»

آیدین گفت: «قربان، من هم دل دارم، هوس چای می‌کنم.»

«خفه شو. چایت را تو همان کاروانسرا بخور.»

آیدین روزنامهٔ دستش را مرتب تا کرد و در جیب بغلش گذاشت. گفت: «آدم چایی را می‌خورد که به شاشیدنش بیرزد.»

«مرده‌شورت ببرند. خسته‌ام کردی.» هوا آفتابی بود، گوسفندهایی روی تپه روبرو می‌چریدند و صدای شهر از دور می‌آمد. با دست اشاره کردم که برود توی ماشین. گفت: «نه.» گفتم: «یعنی چه که نه؟»

گفت: «بیا پیاده گز کنیم آقا داداش. تو ماشین سرم دور برمی‌دارد. کف می‌کنم.»

گفتم: «به جهنم.» و یکی خواباندم بیخ گوشش. جز این چاره‌ای نبود. باید یک جور از من حساب می‌برد. مگر می‌شد در آن وانفسا نگهش داشت؟ مشد عباس قهوه‌چی گفت که هرچه باشد آدم است و هرچه باشد بزرگ‌تر است. و من یکی دیگر خواباندم. خزید در صندلی عقب ماشین. با لرزش دست‌هاش وکفی که به دهان آورده بود، جلو کاروانسرا پیاده‌اش کردم. سیاهی چشم‌هاش پس رفته بود. توی دالان روی زمین خواباندندش. یکی از باربرها، به گمانم اسمایول، با جوالدوز دورش را، کاملاً دور طرح بدن را، روی زمین خط کشید. گفتم: «چرا این‌جور می‌کنی، پسر؟»

گفت: «مرضش روی زمین بماند ورنخیزد.»

گفتم: «آهان. مثل قارچ من.» یاد قارچ روی گردنم افتادم. یک قارچ خشک به اندازهٔ سکهٔ پنج ریالی. دورش را با قلم آبی خط کشیدیم. دو سه روز بعد قارچ خشکید و ریخت، و دیگر درنیامد.

یکی دیگر از باربرها صورت آیدین را با آب می‌شست، آن یکی روی عضله‌های پاش نشسته بود و بعد که آب سرد ریختند روی سرش، انگار از خواب پریده باشد، نشست. از لیفهٔ شلوارش یک روزنامهٔ کهنه بیرون آورد و خواند: «روز دیگر خبر آوردند که ای شاهزاده از غم فراق تو رنگ به رخسار ماه بانو نمانده وعنقریب مرغ حیات از حیاطش پر می‌کشد. بیا و نظری در خاکسترنشینان کن. گفت از نارنج بپرسید چه کنم؟ پرسیدند. نارنج باز شد و آن سیمین ساق بوریاپوش کشتی بر دریای شاهزاده افکند و دلش را برد. ماه بانو گفت جستم. چارپای عشق را مرتع سبز لگام زند. این ملک، سیمین ساق را سزد که پادشاهی من سرآمد ...»

«دیدم باربرها با نگاهشان ریشخندم می‌کنند، انگار این اباطیل را من می‌گویم. گفتم: «خیلی خوب. زیاد حرف نزن، برو تخمه بشکن.»

گفت: «تخمه، تخمه، چقدر تخمه؟ اخوی! چرا شب و روز بیست و چهار ساعت است؟» از گوشه‌های لبش هنوز کف می‌ریخت و لباسش کاملاً خیس شده بود. یک روزنامهٔ دیگر از پاچهٔ شلوارش بیرون کشید و به ته کاروانسرا رفت. جوری راه می‌رفت که انگار پشتم را به خاک مالیده است و من نمی‌دانستم چرا شب و روز بیست و چهار ساعت است. او به همهٔ این چیزها فکر می‌کرد و در همهٔ جیب‌هاش پر از کاغذ و روزنامه بود. در لیفهٔ شلوارش هم بود. روزنامه را سر و ته می‌گرفت و اخبار جنگ را مو به مو می‌گفت: «با این آماری که داده‌اند هزاران کشته و معدوم آلمان را به کام شکست فرو برده است. ناظران جنگ معتقدند که فقط یک نفر در آلمان زنده مانده است. فقط هیتلر. امّا این دروغ است، معشوقه‌اش هم زنده است.»

بی‌آن‌که روزنامه را بخواند فقط با چشم‌هاش انگار خط‌ها را دنبال می‌کرد. آن هم خیلی جلدی. غریبه‌ها خیال می‌کردند می‌خواند، امّا ازبر می‌گفت. دیگر نه آزاری، نه رنجشی و نه حتی زحمتی. آرام و منگ در لاک سنگین عالم اسرار فرو غلتیده بود. صبح تا شب با یک کاسه آش دوغ سر می‌کرد. می‌گفتند: «سوچی، آشت سرد شد. بیا بخور بعد بخوان.»

«بگذارید حالا. این‌هایی که خواندم فقط روی پاکتش بود، اگر خود نامه را بخوانم چی؟»

اورهان تا زانو در برف فرو می‌رفت. لبهٔ دامن پالتوش در برف بود. چه تنهایی عجیبی! پدر خیال می‌کرد آدم وقتی در حجرهٔ خودش تنها باشد، تنهاست. نمی‌دانست که تنهایی را فقط در شلوغی می‌شود حس کرد.

گفتم: «من سال‌ها زحمت کشیده‌ام، پدر. همه را یک کاسه نکن. من این عدل‌های پسته را روی کولم گرفته‌ام و چهل پله پایین برده‌ام.»

گفت: «من بد شماها را نمی‌خواهم.»

آیدین که دیپلمش را گرفت مادر گفت: «اورهان بیا شیرینی دیپلم آیدین را هم بخور.»

گفتم: «ای بابا. صبح تا شب دستمان توی شیرینی و شوری است. تازه مگر قلهٔ دماوند را فتح کرده؟»

مادر گفت: «تو چرا نتوانستی؟»

خوب نتوانسته بودم و جوابی هم نداشتم. امّا پدر گفت: «اورهان تا هشت خوانده، خواندن و نوشتن بلد است، بسش است.» و من خواندن و نوشتن را خوب بلد بودم.

آن سال، سال کلاغ‌ها بود. کلاغ‌های سیاه خدا ریخته بودند در شهر. مادر روزی سه چهار قالب صابون پیدا می‌کرد. می‌گفت: «حرام است. آخر معلوم نیست مال کدام بدبختی باشد.»

پدر می‌گفت: «به این می‌گویند ماندهٔ آسمانی. هی بشور، هی بشور.»

ملافه‌ها روی بند از سفیدی برق می‌زد. رنگ‌های سرد لاجورد، لابلا در میان ملافه‌ها دویده بود. اگر هوا بارانی بود و آفتاب همان‌جور خشکشان نمی‌کرد، لابد رنگ‌ها در آب باران پاک می‌شدند. امّا همیشه ملافه‌های ما سفید سفید نبود. چند رگهٔ لاجوردی روشن هم دویده بود روی آن. آیدین کنار پنجره می‌خوابید. شمعدانی‌هاش را گذاشته بود لب پنجره. ته ماندهٔ لیوان آب را به رسم عادت می‌ریخت در آن. گفتم: «من چرا نباید طرف پنجره بخوابم؟»

مادر گفت: «تو از همان جا هم می‌توانی آسمان را ببینی.»

می‌دیدم. کلاغ‌ها بال می‌زدند و روی شاخه‌های کاج و چنار جابجا می‌شدند، دود بخاری اتاقمان می‌رفت سروقتشان. آن‌وقت می‌گفتند: «برف. برف.»

از شهر که حسابی دور افتاد دلش بیش‌تر شور زد. یک لحظه با خود گفت:

«برگردم. امّا نه.» برفی نو، برف‌های کهنه را پوشانده بود. اورهان به پشت سر نگاه کرد: شهر در مه و سرما فرو رفته بود. مثل روزنامه کهنه‌ای که پر از حرف و صدا و سکوت و مرده و زنده است، امّا صداش درنمی‌آید. روزنامه‌ای که اورهان هیچ گاه فرصت نکرده بود بخواندش. از روی آن گذشته بود و حالا دلش پر می‌زد. با این سواد نم کشیدهٔ ناقص، خانه‌ای که به مرده‌شوی‌خانه می‌مانست، یک سرپناه برای خوابیدن، برادری دیوانه، و عزیزان همه در سینهٔ قبرستان. و دیگر نه زنی، نه بچه‌ای، نه عشقی، مرده‌شورش ببرد. انگشت‌هاش در جیب از زور سرما فریاد می‌کرد و کف پاها دیگر یخ‌زدگی را نمی‌فهمید. پاپاخ را از سر برداشت، دست‌هاش را به پوست بی‌موی وسط سرش گذاشت. موج سرما در گرمای سرش دوید. یک لحظه ایستاد. همه‌جا را خوب نگاه کرد. حالا که جز سفیدی مورّب تپه‌ها چیزی نمی‌دید بیش‌تر احساس تنهایی می‌کرد. آن‌وقت همهٔ لحظه‌های برادرش آیدین را خوب می‌فهمید. برای او عجیب بود، جای خالی آیدین در همین ده روز حس می‌شد. آیدین دیوانه. آدم بی‌آزاری که حالا خسته‌اش کرده بود. نمی‌دانست اگر پیداش کند باش چه می‌کند. امّا دلش می‌خواست ببیندش. شاید حضورش در ته کاروانسرا یک دلگرمی بود. شب‌ها که در اتاق بالا می‌خوابیدم می‌دانستم یکی هم توی زیرزمین خوابیده است. یک آدم باسواد باطل شده.

گفت: «دیوانه کسی است که پول را از وسط پاره می‌کند.» و به یاد نمی‌آورد که آن‌وقت‌ها برای خودش آدمی بود، دک و پُزی داشت. آدمی که هزار تا چشم دنبالش بود. با دختر آن قهوه‌فروش ارمنی ریخته بود روی هم. من نمی‌دانم چه‌جور رفاقتی باش داشت امّا عصرها جلو قهوه‌فروشی سورن موس موس می‌کرد. گفتم: «خیلی خاطرش را می‌خواهی؟»

گفت: «کی؟»

گفتم: «مسلمانش کن و بگیرش. حلالش کن. می‌گویند ارمنی‌ها خیلی داغند.»

بعدها دانستم که خراب عشق شده است. عصرها که می‌آمد سرش را به کتاب خواندن گرم می‌کرد و شب‌ها تا نیمه‌شب یا می‌نوشت یا می‌خواند. پدر از همه چیز خبر داشت. گفتم: «پدر اگر بگیردش چی؟»

گفت: «برود مثل آیدا خودش را بدبخت دو دنیا کند. دوقلو هم که هستند. معلوم است.»

من می‌دانستم که دخترهای ارمنی خیلی داغند و می‌دانستم که یک روز آیدین شکمش را بالا می‌آورد امّا دندان روی جگر گذاشتم و حرفی نزدم. عطر می‌زد، لباس خوب می‌پوشید، موهاش را می‌آراست، کراوات می‌زد و می‌رفت. پدر می‌گفت: «افسار تمدن.» و حالا دیگر همه چیز از یاد آیدین رفته بود. دندان‌هاش یکی در میان ریخته بود، و با یک دست لباس کهنهٔ رنگ و رو رفته، ته کاروانسرا جا خوش کرده بود. بودنش یک مصیبت بود و نبودنش هزار مصیبت. مردم هزار جور حرف می‌زدند.

نه. این‌جور نمی‌خواست. اگر خبر مرگش را یکباره می‌آوردند، آبرومند کفن و دفنش می‌کرد، براش ختم و هفت و چهل می‌گرفت، سال می‌گرفت، سال به سال، سال می‌گرفت. همهٔ آدم‌های آشنا و ناآشنای شهر را شام می‌داد. جلو در مسجد می‌ایستاد، دستمالی روی چشم‌هاش می‌گذاشت و زارزار گریه می‌کرد. آن‌قدر اشک می‌ریخت که همهٔ مردم بدانند او آیدین را دوست می‌داشته است.

چه کند؟ پا برداشت. تا زانو در برف فرو رفت. مثل قاطری لنگ ماند. دیگر جوان نبود، چموشی نمی‌توانست بکند. چهل سال از عمرش رفته بود و پنجاه ساله می‌نمود. یک باب خانه، یک حجرهٔ آجیل‌فروشی در کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها، یک باغ زردآلو و همین. پدر می‌گفت: «زمانی که آدم ثروتمند می‌شود، در هر سنی باشد احساس پیری می‌کند.»

من گفتم: «احساس مردانگی می‌کند، پدر.»

و حالا برفی باریده بود که نه تنها او، بلکه شهر را واگذاشته بود. کوچه‌ها پر از برف و گل. آب از جوی‌ها سرریز کرده، و کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها خلوت و ماتم‌زده؛ شهر زیر برف مرده بود.

باربرهای کاروانسرا در پیت حلبی چوب می‌سوزاندند و دورش می‌نشستند و تخمه می‌شکستند. دود چوب خشک و تر در دالان می‌پیچید. و سوجی روزنامه به دست چیزی می‌خواند. کلاه‌گوشی به سر می‌گذاشت، گوشی‌ها را پایین می‌کشید و بندش را می‌بست. با آن قد بلند و صورت تاتاری لاغر، با آن چشم‌های سیاه و قشنگ در میان باربرها می‌لولید. زنم گفت: «آیدین کجاست؟»

پدر که زنده بود، آیدین کت و شلوار قهوه‌ای می‌پوشید، سر سبیل را آنکادر می‌کرد، دو تا کتاب دست می‌گرفت. می‌گفت: «پدر، من چشمم به مال و ثروت شما نیست. من می‌روم.»

پدر گفت: «اگر نیامد به التماس بیفتد.»

هر دوشان یکدنده و کله‌شق بودند. پدر خاصه او را در فشارهای اخلاقی می‌گذاشت. گفت: «آیدین، چرا نمازت قضا شد؟»

«تا دیروقت بیدار بودم.»

«چرا آقاجان؟»

«درس می‌خواندم.»

پدر غرید: «نماز فدای رقاصی‌های تو.» صداش مثل شلاق سرد بود. گفت: «شب جمعه است. وضو بگیرید یک سوره هم قرآن بخوانید.»

من تند دویدم طرف دستشویی، وضو گرفتم، یک نماز بلند بالا در اتاق پدر خواندم. پدر گفت: «این بی‌رگ کجا رفت؟»

مادر گفت: «تو اتاق خودش است.»

پدر اخم داشت. نمی‌توانست بنشیند. دور اتاق راه افتاده بود. گفت: «چه‌کار می‌کند مثلاً؟»

مادر گفت: «حتماً نماز می‌خواند.»

«به کمرش بزند. چرا این‌جا نمی‌خواند؟»

«آیدین از تظاهر خوشش نمی‌آید.»

من گفتم: «عجب! من خیال کردم از نماز خوشش نمی‌آید.»

مادر گفت: «تو را سنه‌نه؟»

جوری گفت «سنه‌نه» که من تا آن‌وقت ندیده بودم کسی ترکی را به این خوبی ادا کند. پدر خندید و به نماز ایستاد. مادر به من گفت: «هرچه باشد از تو بزرگ‌تر است. خجالت بکش.» برافروخته بود. لاغر و جوشی. می‌دانست که پدر سر نماز هم حواسش به همه چیز هست و همه چیز را می‌پاید. گفت: «وقتی پدرتان هرچه از دهنش دربیاید، دیگر از تو چه توقعی باید داشته باشیم؟»

بعد من به اتاق خودمان رفتم. آیدین روی تخت به رو افتاده بود و بابا گوریو می‌خواند. پدر هیچ‌گاه به اتاق ما نمی‌آمد، امّا آن‌شب آمد، چند تقه به در زد و بعد آمد تو. گفت: «چی می‌خوانی؟»

آیدین از جا جست. کتاب دستش بود. به حالت دست به سینه سیخ ایستاد. من آشکارا لرزش دست‌هاش را می‌دیدم. پدر گفت: «گفتم چی می‌خوانی؟» چشم‌هاش را کوچک کرد و از همان‌جا که ایستاده بود اتاق را دور زد.

آیدین گفت: «بابا گوریو.»

پدر آهسته گفت: «این بابا گوریو چی هست؟»

انگشت آیدین هنوز لای کتاب بود و بقیهٔ انگشت‌هاش می‌لرزید. گفت: «زندگی یک پیرمرد.»

پدر گفت: «کی هست؟»

آیدین گفت: «بابا گوریو.»

من خندیدم. پدر گفت: «خفه.» و به آیدین گفت: «این بابا فلان چه‌کاره است؟»

«ورمیشل می‌سازد.»

«چی؟»

«ورمیشل.»

«چی؟»

«رشته فرنگی می‌سازد.»

پدر گفت: «تو چه‌کاره‌ای؟» و آیدین ساکت ماند و پدر هنوز داشت اتاق را با چشم وارسی می‌کرد. جثهٔ ریزی داشت و با آن عینک گرد دسته شاخی و چروک‌های پیشانی ابهتی داشت که آدم درجا یخ می‌زد. آیدین می‌گفت ابهت دارد.

می‌گفت: «آدم درجا یخ می‌زند. نمی‌دانم چرا ازش می‌ترسم. تو ازش نمی‌ترسی اورهان؟»

گفتم: «نه. پدر پدر است. ترس ندارد.»

این‌ها را وقتی می‌گفت که ما داشتیم ته شهر آن‌جا که زن‌ها لباس می‌شویند، پیاده گز می‌کردیم.

گفت: «تا به حال خنده‌اش را دیده‌ای؟»

گفتم: «توی حجره صبح تا شب مزاح می‌کند و می‌خندد.»

گفت: «دوستش هم دارم ولی ازش می‌ترسم.» به چلچله‌ها نگاه کرد که بالای سرمان پر می‌زدند. چه می‌دانست که همین پرنده‌های کوچک قشنگ چه دماری از روزگار آدم درمی‌آورند. زن‌ها که لباس‌هاشان را شستند و رفتند ما هم طرف شهر راه افتادیم. آن‌ها لباس‌هاشان را روی سر گذاشته بودند و ما فارغ و بی‌خیال نگاهشان می‌کردیم.

پدر نگاهی به بقیهٔ کتاب‌های روی طاقچه انداخت و ناگاه برگشت: «تولهٔ‌سگ، باز هم چرندیات می‌خوانی؟» کتاب را از دستش گرفت و از وسط جر داد. بعد از کمر پاره‌اش کرد و آن‌قدر کاغذها را پاره کرد تا کف اتاق پر از کاغذ شد. جر می‌داد و می‌پاشید. هوار هم می‌کشید. گفت: «تو خانهٔ من این اراجیف را نیاور.» موقعی که بیرون می‌رفت به سیل کم‌پشت آیدین نگاه کرد که حالا خوب روی لب بالاش را پوشانده بود. گفت: «با این سبیل کجا را می‌خواهی پاره کنی؟»

و من پریدن زیر پلک‌های چشم آیدین را به وضوح می‌دیدم. به رسم عادت همان‌طور که نگاهم به آن‌ها بود با سرانگشت‌هام روی در اتاق ضرب گرفته بودم. پدر به دست‌هام که پشت تنه‌ام بود و رنگ قشنگی گرفته بود اشاره کرد و غرید: «بس کن.»

همان شب اتاق آیدین را جدا کرد. گفت: «همین حالا، بحث هم نکن.»

مادر گفت: «چرا؟»

پدر گفت: «برای این‌که دندان پوسیده را باید کند و انداخت دور تا دندان سالم سالم بماند.»

مادر با بی‌میلی زیرزمین را جارو زد. می‌گفت: «شب شگون ندارد.»

پدر گفت: «جارو کن، بحث نکن.»

مادر یک فرش انداخت و تخت آیدین را آن‌جا گذاشتیم. همان شبانه. اتاقش از کف حیاط هفت پله می‌خورد. تاریک و نمور بود. بوی سرکه و آبغوره می‌داد.

پدر همیشه می‌گفت: «وقتی آدم امکانات داشته باشد باید استفاده کند.» برای همین، همان شبانه تخت خودم را کنار پنجره گذاشتم و رفتم توی بحر آسمان. انگار ستاره‌ها بیش‌تر شده بودند و دود بخاری همچنان در هوا کش و قوس می‌آمد. و لابد کلاغ‌های سیاه خدا فردا روی شاخه‌ها می‌نشستند و می‌گفتند: «برف. برف.»

آن شب خواب باغی را دیدم که درخت‌هاش طلایی بود. کوچه‌مان وسیع شده بود، کارخانهٔ پنکه‌سازی از آن ته آمده بود بالا و هم‌سطح زمین شده بود، با شیروانی قرمز. و من درس می‌خواندم. و بعد دیدم که مرده‌ام. صبح که خوابم را برای مادر تعریف کردم گفت: «عمر درازی داری، مادر.»

برف بیابان دو لایه بود. پا که می‌گذاشت فرو می‌رفت امّا در آن ته، برف‌های کهنه سفت شده بود؛ مثل صخره. حس می‌کرد پاهاش برهنه است. درد را تا اعماق وجودش حس می‌کرد. برای همین قدم‌های سبک برمی‌داشت. با آن که صبح در شهر دنبال آیدین گشته بود، باغ ملی و گورستان قدیمی را هم زیر پا گذاشته بود، امّا حالا بی احساس خستگی فقط یخ‌زدگی پاها آزارش می‌داد. از همان‌جایی که بود داد زد: «سوجی.» صداش اصلاً نپیچید. توی برف‌ها گم شد. و باز رفت.

یک روز پدر چند تا از کتاب‌های آیدین را به حجره آورده بود. از صبح گاه و بی‌گاه می‌رفت سروقت کتاب‌ها و ورق‌ورقشان می‌کرد امّا هرچه می‌خواند نمی‌فهمید. کتاب‌ها را نگه داشت تا روزی که ایاز پاسبان به حجره آمد. گفت: «جابر، پرم را آتش زدی، آمدم.»

پدر گفت: «کار واجب داشتم.» کتاب‌ها را نشانش داد. گفت: «یک نگاهی به این‌ها بکن.»

ایاز پاسبان کتاب‌ها را گرفت، نگاهی به اسمشان انداخت و هر سه را یکی یکی در کف دست وزن کرد. گفت: «کجا بوده؟» یک چشمش را بست و همان‌طور منتظر ماند.

پدر گفت: «نپرس.»

ایاز گفت: «بگذار ببینم چی نوشته.» و اسم کتاب‌ها را بلند بلند با زحمت خواند: «اودیسه.» نگاهی به پدر انداخت و گفت: «کجا بوده؟» و

بعد آن یکی را خواند: «باغ اپی ... کور.» و سومی را نخواند. گفت: «مال کی هست؟»

پدر گفت: «آیدین.»

«آیدین تو؟»

پدر نگران بود. گفت: «آره. آیدین خودم.»

ایاز گفت: «وای. وای. وای.»

پدر گفت: «من می‌خواستم از او یک آدم نمونه بسازم، امّا نشد.» دست‌هاش را به هم مالید. پرسید: «باغ اپی کور کجاست؟»

ایاز گفت: «بدبختی ما همین‌جاست.»

پدر گفت: «کجاست؟»

ایاز گفت: «روزگار بدی شده.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد سرش را نزدیک پدر برد و گفت: «شنیده‌ای کمونیست‌ها یک باغ سبز درست کرده‌اند و قاپ جوان‌های مردم را می‌دزدند؟» کتاب‌ها را در یک پاکت گذاشت و بی‌آن‌که پسته بخورد با خشمی عجیب رفت. گفت که می‌برد سر به نیستشان کند. و گفت که خیلی مراقب آیدین باشیم. پدر گفت: «خدا شما را از ما نگیرد.»

ایاز دم در برگشت، سری تکان داد و گفت: «اگر سرم را دادم در راه رفاقت بود، قاردash.»

پدر گفت: «اگر ایاز را نداشتم چی داشتم؟»

لحظه‌ای پشت میز نشست، سرش را زیر انداخت و بعد گفت: «اورهان راه بیفت.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «سری به خانه می‌زنیم.» شاگردها را به‌کار واداشت و سفارش کرد که مراقب باشند. پاپاخ را به سر گذاشت و ما راه افتادیم. پدر هیچ‌گاه

در آن وقت روز به خانه نمی‌رفت. ساعت ده صبح بود و ما با شتاب می‌رفتیم. نمی‌دانستم می‌خواهد چه کند. به خانه که رسیدیم پدر از آیدا پرسید: «آیدین کجاست؟»

رنگ از چهرهٔ آیدا پرید. با لرزشی در لب‌ها گفت که نمی‌داند. پدر او را کنار زد و به طرف زیرزمین رفت. بالای پله‌ها ایستاد. گفت: «اورهان.» من جلو دویدم. گفت: «هرچه کتاب و دفتر و دستک هست بیاور بیرون.»

من به زیرزمین رفتم. کتاب‌های روی طاقچه، دفترها، دستخط‌ها و کتاب‌های زیر تخت، همه را بیرون آوردم. بغل می‌زدم و کنار حوض آن‌جا که پدر ایستاده بود و با انگشت نشان می‌داد بر زمین می‌ریختم. آیدا پشت پنجرهٔ آشپزخانه بی‌آن‌که بتواند کاری بکند گریه می‌کرد. و پدر آن‌قدر خشمگین بود که مادر جرئت نمی‌کرد خود را نشان بدهد. حتماً از جایی ما را می‌پایید.

پدر گفت: «همین‌ها بود؟»

گفتم: «بله.»

پدر جرعه‌ای نفت پاشید و من کبریت کشیدم. چه شعله‌ای داشت و ورق‌ها چه پیچی می‌خورد. درست جان کندن یک آدم سگ‌جان را می‌مانست. کش و قوس می‌آمد، طلایی می‌شد، قهوه‌ای می‌شد و بعد سیاه می‌شد. پدر به میان آتش چشم دوخت. کمی دقت کرد و گفت: «بابا گوریو. اورهان این باباگوریو نیست؟»

من دیدم که کتاب تازه گُر گرفته بود. گفتم: «چرا.»

گفت: «مگر من قبلاً این را پاره نکرده بودم؟»

گفتم: «دوباره خریده.»

گفت: «من هم دوباره نابودش می‌کنم.»

بعد که شعله فرو نشست، خاکسترها را شستیم و رفتیم حجره. امّا لکه سیاهی بر آجرهای چهارگوش کف حیاط مانده بود. انگار جانور سیاهی را آن‌جا با پشت پیل پهن کرده باشند. آیدا پشت پنجره‌ها ایستاده بود. و من نمی‌دانستم بعدها چه خواهد شد. پدر گفت: «هرچه شد شد.»

شب، آیدین با دیدن لکه سیاه کنار حوض لحظه‌ای آن‌جا ایستاد، بعد ترسان و لرزان به اتاق زیرزمین نزدیک شد و آن‌شب برخلاف عادت نیامد که شام بخورد. من از بالا نگاه می‌کردم. به اتاق خودش رفت و همان لحظه برق را خاموش کرد و به گمانم خوابید. سرِ شام هیچ‌کس دلش نمی‌خواست که آیدین سرِ سفره باشد.

از دور شورآبی سبزرنگ را دید و قلبش شروع کرد به زدن. نمی‌دانست این بار که آیدین را می‌بیند چه حالی می‌شود. هیجان این دیدار و درد سرمازدگی پاهاش، هر دو او را بی‌تاب می‌کرد. چند قدم جلوتر شورزار خاموش را دید که زیر برف فرو مرده بود. صندلی سنگی کنار شورزار هم پوشیده از برف بود. بی‌آیدین. می‌گفت: «چقدر دلم می‌خواست این پرنده‌های مهاجر پر می‌زدند و می‌آمدند توی ساحل.»

گفتم: «کدام ساحل؟»

گفت: «این مرغ‌های دریایی را می‌بینی؟» روی صندلی سنگی‌اش نشسته بود و به آسمان نگاه می‌کرد.

گفتم: «کدام مرغ؟»

گفت: «آن‌که یک خط سیاه دور گردنش است پرندهٔ صلح است.» با لبخندی در تمام چهره، یک خط را در آسمان دنبال می‌کرد.

حوصله نداشتم، از طرفی هم حجره را به امان خدا گذاشته بودم. گفتم: «خیلی خوب، پا شو برویم.»

گفت: «با تمام احساسش بال می‌زند. می‌بینی اورهان؟»

خسته‌ام می‌کرد، و اگر جلوش را نمی‌گرفتم تا شب خیالات می‌بافت.
گفتم: «بس کن حیوان.»
صورتش درهم رفت، نگاهی به‌ام انداخت، گفت: «من آدمم، پدر.»
گفتم: «آره. آدمی. راست می‌گویی. حالا پا شو.»
یکباره سر برگرداند، به شورآبی نگاه کرد و گفت: «می‌خواهم بگویم موافقی بزنیم به آب؟»
گفتم: «به خورشید نگاه کن دارد غروب می‌کند. باید تا شب نشده برگردیم.»
همان‌وقت یاد سال‌هایی افتادم که پدر زنده بود و ما فارغ و بی‌خیال عصرها می‌زدیم به آب. آیدین می‌گفت: «نگاه کن اورهان، نه جانوری، نه حشره‌ای، این آب هر چیز اضافی را پس می‌زند. آن‌طرف را نگاه کن، روی آب همهٔ پوپک‌ها و برگ‌ها و چیزهای اضافی با همین موج‌های کوچک می‌رود بیرون.» در آب غوطه می‌خورد و حرف می‌زد. موهای صاف و سیاهش ریخته بود روی پیشانی‌اش، با هر خیزی که در آب برمی‌داشت، بیش‌تر از صد متر می‌رفت و برمی‌گشت. آب شور و تلخ بود و ما مرتباً روی آب تف می‌کردیم.
گفتم: «دارد سردم می‌شود، به خورشید نگاه کن.» و می‌خواستم که به خانه برگردیم. امّا آیدین دل نمی‌کند، و باز خیز برمی‌داشت به دل شورآبی.
سر برگرداند. بنای کاهگلی قهوه‌خانه را مشرف بر شورآبی می‌دید. حتم داشت که آیدین حالا آن‌جا باشد. نشسته بر تخت، با روزنامه‌ها و کاغذهاش. دندان‌هاش کاملاً پوسیده و کلمات را به سختی ادا می‌کند. مثل سگ از من می‌ترسد و مثل بره‌ای مطیع، فرمان می‌برد.
پشت شیشه‌های بخارگرفتهٔ قهوه‌خانه ایستادم. پاییز بود. سوز سردی می‌آمد. نگاه کردم، آیدین روی تخت چهارزانو نشسته بود و روزنامه

می‌خواند. جدی و سرسخت می‌خواند و انگشت اشاره‌اش را در هوا تکان می‌داد. یک استکان خالی هم جلوش بود. در را که باز کردم جا خورد. گفتم: «این‌جا چه می‌کنی، پسر؟»
گفت: «پدر، آمده‌ام اخبار بگویم.»
من آشکارا لرزش دست‌ها و پوست صورتش را می‌دیدم. خندیدم و گفتم: «من اورهانم.»
گفت: «سعی نکن به من کلک بزنی، پدر.»
گفتم: «آمده‌ای این‌جا چه کنی؟»
گفت: «خیلی دلم گرفته بود. هوای آیدا را کرده بودم. نمی‌دانم چه به سر شهرابش آمده. خیلی دلم گرفته بود، پدر.» بعد یکباره چشم‌هاش را تنگ کرد و پرسید: «تو باورت می‌شود آیدا خودش را آتش زده باشد؟»
گفتم: «تو نباید هر حرفی را بیرون بزنی. نمی‌بایست می‌آمدی.»
مشدعباس قهوه‌چی گفت: «آقا اورهان، وقتی دلش می‌خواهد بیاید، خوب بیاید، چه‌کارش داری؟»
گفتم: «دردسرش مال من است. خودش که برنمی‌گردد. هر بار که می‌آید باید بیایم سراغش.»
آیدین گفت: «حالا کجا می‌رویم؟»
گفتم: «مادر مدام می‌پرسد آیدین من کجاست. پا شو راه بیفت. تو که می‌دانی حال ندارد چرا اذیتش می‌کنی؟ چرا اذیتم می‌کنی؟»
گفت: «بالاخره این قرمساق‌ها نگذاشتند ملت ما به حاکمیت ملی برسد. می‌فهمی آقا داداش؟ می‌فهمی؟»
گفتم: «آره. می‌فهمم. پا شو برویم.» و راه افتادیم. آیدین آن‌وقت‌ها تازه سی سالش شده بود امّا موهای دور شقیقه‌هاش سفید شده بود. مادر می‌گفت: «عجیب نیست؟ توی این سن عجیب نیست؟»

بیرون سوز می‌آمد و ما تا به شهر برسیم آن‌قدر حرف می‌زد که من حیران می‌ماندم کی این همه چیز یاد گرفته است. حافظهٔ عجیبی داشت و افسانه‌های قشنگی بلد بود. امّا یک لحظه بعد می‌گفت: «آقا داداش، می‌گویند توی این برف‌ها پر کبک است. یک گونی می‌آوردی، صد تا برایت می‌گرفتم.»

گفتم: «حالا که برف نیست. تا زمستان خیلی مانده.»

گفت: «چرا هست. تو نمی‌بینی. پر کبک است. روی آن کوه.»

گفتم: «خوب باشد، چه‌کارشان می‌خواهی بکنی؟»

گفت: «نمی‌دانم.» و ایستاد به تماشای کوه‌ها که در غروب خورشید، رنگ بنفش می‌گرفتند. دیگر داشت حوصله‌ام را سر می‌برد و عجیب گرسنه بودم. گفتم: «حرف زیاد نزن. راه بیفت وگرنه می‌زنم ...»

و دیگر حتی یک کلمه هم نگفت. درست مثل یک بچه دنبالم راه افتاد.

و قهوه‌خانه پشت سرمان همان‌طور کاهگلی و واخورده مانده بود.

هوا تیره و تار بود. به امید آن‌که خودش را در قهوه‌خانه گرم می‌کند ذوق کرد. به طرف قهوه‌خانه راه افتاد، دست‌هاش را به هم مالید، خواست پاهاش را به زمین بکوبد و دست‌هاش را ها کند امّا همهٔ این کارها بی‌فایده بود. می‌بایست خود را به آن‌جا می‌رساند و در گرمای مطبوع دور و بر سماور با دو چای قند پهلو چنان حظّی می‌برد که خستگی و سرما از یادش برود. پا برمی‌داشت و با هر قدم فرو می‌رفت. پشت در قهوه‌خانه ایستاد. آرام گفت: «عجب!» شیشه‌ها درهم شکسته بود و برف تا میانهٔ قهوه‌خانه پیش رفته بود. نه سماوری نه تختی. نه حتی هیچ نشانی از زندگی. هیچ چیز نبود. به مرده‌شوی‌خانهٔ متروکی می‌مانست که لاشخورها به اعتبار بوی دیوارها و بوی ماندگی در آن لانه می‌کنند. روی دیوارها با زغال خط خطی شده بود، جایی بالای سکوی ته قهوه‌خانه

دودزدگی آتشی بزرگ تا سقف ادامه یافته بود، در سمت راست سقف فرو ریخته فضا را گرفته بود و سکوی زیر سماور اسکلت جانوری را بر سر گرفته بود که نشان می‌داد درندگان برای خوردن آن بر بلندی ایستاده بودند. شاید گرگی در زمستان آن حیوان را از برابر چشمان گرسنهٔ بچه‌هاش ربوده بود و بر بلندی سکو در کمال آرامش چنان استخوان‌ها را لیس زده بود که به نظر می‌آمد بر آن‌ها سوهان کشیده‌اند.

اورهان به دور و برش نگاه کرد. نه. اثری از لاشخورها هم نبود. سر برگرداند. پس برای چه آمده بود؟ حالا چه می‌کرد؟ ناگاه صدایی شنید. گوش خواباند؛ یک چیزی می‌جنبید. دقت کرد. صدای یک حیوان بود. قهوه‌خانه را وحشت‌زده و آرام دور زد. حالا به وضوح صدای اسب می‌شنید. در اصطبل با صدای خشکی باز شد و پیرمردی خشکیده که کلاه خز به سر داشت در چهارچوب در اصطبل ظاهر شد. مثل تابلو نقاشی کهنه. اورهان بی‌اختیار پاپاخ از سر برداشت و آن‌را در هر دو دست فشرد. احساس کرد چیزی مثل روح از پاهاش بالا آمد، تنه‌اش را فرا گرفت و از سرش خارج شد. راه گلو بند آمد، زانوها سست شد، چشم‌ها میخکوب ماند. و ماند تا پیرمرد حرکتی کرد. آن‌وقت احساس کرد قلبش تند می‌زند. گفت: «تو کی هستی؟»

پیرمرد گفت: «این برف همه را زمین‌گیر می‌کند.»

اورهان قدمی جلو گذاشت: «آدم باید خیلی سگ‌جان باشد.» و سراپای پیرمرد را ورانداز کرد. پالتوش کوتاه بود. و پاپیچ پشمی سیاهی تا زانو به دور پاهاش بسته بود.

پیرمرد گفت: «ما که وامانده‌ایم.» و خود را کنار کشید.

اورهان وارد اصطبل شد. همان جلو در پا کوبید. برف از پوتین‌ها و دامن پالتوش ریخت. گفت: «آتش. آتش درست نکرده‌ای؟» به همه سو نظر دوخت. تاریک بود و بوی چهارپا می‌آمد. گفت: «درست نکرده‌ای؟»

پیرمرد هاج و واج نگاهش می‌کرد. گفت: «با چی؟»

اورهان می‌لرزید، پاهاش درد می‌کرد و رطوبت به زیر لباس‌هاش راه یافته بود. به زحمت می‌خواست فکرش را متمرکز کند. گفت: «این‌جا قهوه‌خانه بود. نبود؟»

پیرمرد روی یک پالون نشست. گفت: «نمی‌دانم.»

«آره. این‌جا یک قهوه‌خانه بود. این مشدعباس از وقتی مریض شد، دیگر فاتحهٔ این‌جا را خواندند. اجاره‌دار کی بود؟» به دور و بر نگاه کرد. آن ته، یک اسب و دو الاغ چپیده بودند کنار هم، و سرشان در توبره بود. پیرمرد پالون یکی از الاغ‌ها را برای نشستن خود برداشته بود و پشت سر هم سیگار دود می‌کرد.

اورهان گفت: «می‌روی شهر؟»

پیرمرد با صدای خفه‌ای گفت: «نه.»

اورهان گفت: «پس می‌روی کجا؟»

پیرمرد گفت: «رام اسبی.»

اورهان گفت: «حالا که نمی‌روی؟»

پیرمرد گفت: «حالا دیگر به شب می‌افتم. صبر می‌کنم، روشنا راه می‌افتم.»

اورهان ساکت ماند. نمی‌خواست تنها بماند. می‌ترسید رأی پیرمرد برگردد. گفت: «گرگ‌های این فصل رحم ندارند.»

پیرمرد سیگاری با سیگار روشن کرد: «گرگ‌ها هیچ‌وقت رحم ندارند. تو آبادی بالا، سه تا آدم را روز روشن خورده‌اند.» پا شد پالون آن یکی الاغ را هم برداشت و روبروی خود بر زمین گذاشت. اورهان که تا آن وقت قدم می‌زد و پا می‌کوبید، نشست و بیرون را تماشا کرد. سفید و سرد بود. دست‌هاش را به هم مالید، بند پوتین‌هاش را باز کرد، پاهاش را درآورد، جوراب‌هاش را کند و پاهاش را با دو دست گرفت. گفت: «من اورهانم.»

پیرمرد گفت: «اورهان؟ کدام اورهان؟»

«برادر سوجی.»

پیرمرد نگاهی دقیق‌تر انداخت. گفت: «برادرکش؟»

اورهان سردی چیز تیزی را در پشتش حس کرد. امّا چه فایده داشت که انکار کند و هوار بکشد. سر تکان داد. بعد گفت: «آخ.» و نوک انگشت‌هاش را با دست فشرد: «حالا تاجر تخمه‌ام.»

«تخمه؟»

«آره، آجیل. این‌جا خیلی سرد است.» بند انگشت‌هاش داشت جدا می‌شد.

پیرمرد گفت: «پالتو را از تنت در بیاور، پاهات را بگذار توی آن.»

«نه، نه. من سرمایی‌ام. سینه‌پهلو می‌کنم.» درد در تمامی استخوان‌هاش دور می‌زد. گفت: «چای که نداری؟»

پیرمرد ساکت ماند و به سیگار کشیدن ادامه داد. اورهان گفت: «یک چیزی نیست که بشود آتش درست کنیم؟»

پیرمرد همچنان جواب نمی‌داد. سیگاری دیگر آتش زد و ته سیگار قبلی را زیر پا له کرد. اورهان گفت: «من حالا اسیر سوجی‌ام. می‌شناسیش که؟»

«زنجیرش کن.»

نمی‌توانست پاهاش را گرم کند و یا لااقل از درد استخوان بکاهد. ناله کرد و گفت: «چهارده سالی می‌شود که اسیرم کرده. مگر می‌شود زنجیرش کرد. بچه که نیست. چهل و دو سالش است.»

«بیندازش توی یک اتاق، براش نان و آب بگذار، خلاص.»

اورهان گفت: «اگر پیداش کنم همین قصد را دارم امّا دیوانهٔ ما مثل پرنده است. توی قفس، می‌میرد. بیرون هم که باشد پر می‌زند. دیوانهٔ

زنجیری که نیست، بی‌آزار است. اصلاً به دنیا آمده که مرا بچزاند.» دلش می‌خواست حرف بزند امّا نمی‌دانست که پیرمرد گوش می‌کند یا نه. احساس خواری و ذلت داشت.

مدتی عادت کرده بودیم. هر دو. هر وقت دلش می‌گرفت می‌زد بیرون، دو سه روز غیب می‌شد و برمی‌گشت. می‌پرسیدم، «کجا بودی، پسر؟»

«رفته بودم پابوس آقا.»

گفتم: «سوغاتی چی آورده‌ای؟»

گفت: «چیزی پیدا نمی‌شد. همه‌اش همین تخمه آفتاب بود و زردآلو آنک.»

گفتم: «خیلی خوب. برو تو کاروانسرا. آن قدر راه نیفت این‌طرف و آن‌طرف. آبروی مرا نبر.»

گفت: «آقا داداش، دو تا چای مشدعباس آدم را شاد می‌کند. می‌توانی این را بفهمی؟» جیب‌هاش را پر تخمه کرد و زد به چاک. حضورش برایم اهمیتی نداشت امّا غیبتش خیلی آزاردهنده بود. شب‌هایی که توی آن زیرزمین می‌خوابید، من بالا بودم، تنها، امّا می‌دانستم که هست. یکی هست. یکی آن پایین دارد نفس می‌کشد، به خصوص در خانه‌ای که بوی کت باران‌خوردهٔ پدر می‌داد، بوی نفس‌تنگی مادر می‌داد، بوی آبدا هم بود. و من دو سه روز همهٔ این‌ها را تحمل می‌کردم و می‌دانستم که می‌آید. می‌پرسیدم: «کجا بودی، پسر؟» با اخم و تشر هم می‌پرسیدم.

«رفته بودم مسکو.»

گفتم: «چه خبر بود؟»

گفت: «سراسر جنگ بود و توی آن یخ‌بندان آتش بود که زبانه می‌کشید.»

گفتم: «تو هم می‌جنگیدی؟»

خیره به آدم‌های بیرون از حجره نگاه می‌کرد. جماعت با شتاب و بی‌شتاب می‌گذشتند. گفت: «به‌نظر تو این‌همه آدم قاشق از کجا می‌آورند؟»

گفتم: «خوب. از جنگ چه خبر؟ چند تا را کُشتی، چند تا را زخمی کردی؟»

گفت: «یک، زن اسیر آورده‌ایم که فاحشه از آب درآمده. اسمش مارتا است. خوشگل است. بد نیست. به گمانم مال یرگسلاوی باشد.»

گفتم: «تو مال کدام طرفی‌ها بودی؟»

گفت: «آقا داداش، کلک من کنده است.» افسرده بود.

هر دو ساکت به بیرون خیره شده بودند. انگار هر دو انتظار کسی یا کسانی را می‌کشند. اورهان گفت: «تو سردت نیست؟»

پیرمرد گفت: «طاقت می‌آورم.» لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «تو با چی آمده‌ای؟»

«پیاده. سیگار نداری؟» سرما قطره قطره از چشم‌هاش سُر می‌خورد و روی گونه‌هاش می‌لغزید. یکباره هوس سیگار کرد. گفت: «سیگار اضافی داری؟»

پیرمرد قوطی سیگارش را باز کرد و جلوش گرفت: «جلو لرزت را می‌گیرد.» و منتظر ماند تا اورهان در آن تاریک روشن یکی بردارد. وقتی کبریت می‌کشید بیش‌تر به چهره‌اش دقت کرد و دید که پاهاش سرخ سرخ شده. گفت: «فقط برای سوجی آمده‌ای این‌جا؟»

اورهان که از درد پا ناله می‌کرد، سر تکان داد. و از این‌که به پیرمرد می‌فهماند برادرش را دوست دارد، بیش‌تر احساس رضایت می‌کرد. امّا در دلش غوغایی بود. همهٔ این راه را بارها و بارها در سرما و گرما آمده و

رفته بود. خود را بارها به خطر انداخته بود که آیدین را برگرداند امّا حالا دیگر تصمیم قطعی داشت. به هر قیمتی بود می‌خواست کار را یکسره کند. با خشم و ولع دود را مقطع بیرون داد. نمی‌دانست چه سیگاری می‌کشد. بدمزه بود. پا شد در اصطبل را بست و از کنار لته شکستهٔ در به بیابان نگاه کرد. گفت: «ماندگار شدیم.» پیرمرد ساکت بود. بیابان یکدست تاریک و برف بود. هیچ فکرش را نمی‌کرد که ماندگار شود. گفت: «پس کجا رفته این برادر؟» پیرمرد همچنان ساکت بود.

پدر می‌گفت: «اصلاً مهم نیست که کجا رفته.»

گفتم: «آدم که به اختیار خودش نیست، مادر از صبح تا شب می‌پرسد آیدین من کجاست. می‌خواهد برش گرداند. چند وقت به چند وقت می‌رود سری بهش می‌زند.»

پدر گفت: «غلط می‌کند. با اجازهٔ کی؟»

یک سالی می‌شد که آیدین از خانه رفته بود. بالای رودخانهٔ روستای رام‌اسبی در یک کارخانهٔ چوب‌بری کار می‌کرد. لاغر و شکسته شده بود. غذای درست و حسابی نمی‌خورد امّا اراده کرده بود که مستقل باشد و دیگر به خانهٔ پدری پا نگذارد. بعد از آن آتش‌سوزی رنجیده بود. انگار خودش سوخته بود. و سوخته بود. او در خشم پدر و پدر در خشم طبیعت.

روزنامهٔ «خورشید شرق» روز بعد از واقعه نوشت: «ساعت دوازده و نیم دیروز، ناگاه چنان نقصانی در روشنایی آفتاب افتاد که گویی دستی ستبر چهره‌اش را پوشانده است.» و ما این جمله را حفظ شده بودیم.

آن روز قرص کامل آفتاب گرفت و شب شد. پدر با آن که ناهارش را نخورده بود نگاهی به ساعت انداخت و با آن که عقربه‌ها را درست سر جایشان می‌دید خیال می‌کرد چشم‌هاش خطا می‌کنند. حیرت‌زده پرسید: «اورهان، شب شد؟»

من نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. گفتم: «یا ابوالفضل.» و از اتاق بیرون دویدم. هوا به تاریکی عمیق‌تری رفت و در همان وقت سوت پایان کار کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد به صدا درآمد. من مطمئن شدم که شب شده است چون کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد حتی در روزهای جنگ هم از کار باز نایستاده بود. و عجیب این‌که در روزهای بعد از شهریور بیست، وقتی مردم شکم همدیگر را به خاطر یک نان سیاه پاره می‌کردند، کارخانه باز نایستاد. امّا حالا سوت پایان کار را کشیده بود. سر و صدای مردم از کوچه و خیابان شنیده می‌شد و عده‌ای روی پشت‌بام‌ها مس می‌کوبیدند.

پدر به حیاط آمد، کنار من و مادر ایستاد و ما بی‌آن‌که دست را حایل کنیم به آفتاب چشم دوختیم. مادر گریه می‌کرد. هر به چندی به بهانه‌ای برای آیدا که در آبادان زندگی می‌کرد دلتنگ می‌شد و اشک می‌ریخت.

خورشید به قرص خونینی بدل شده بود و غبار سیاه‌رنگی اطرافش را پوشانده بود. آن روز من برای اولین بار وحشت را در اندام پدر دیدم. همه جا در تاریکی فرو رفته بود. و از کوچه هیاهوی وحشتناکی به گوش می‌رسید.

مادر زیر لب ورد می‌خواند و با صدای محزونی گریه می‌کرد. من منگ و وازده نگاهم به آسمان بود که در یک لحظه غرق در ستاره شده بود. آن‌قدر که در هیچ شبی آن همه ستاره ندیده بودم. گفتم: «یا ابوالفضل.»

پدر دعایش را قطع کرد. گفت: «این بلاست که نازل شده. می‌دانید معنی این چیست؟» کف دو دستش را نشان داد و با حالتی تب‌زده گفت: «ما خون کرده‌ایم؟»

مادر گفت: «استغفرالله.»

پدر گفت: «این اعمال ماهاست. اعمال ما و بچه‌هامان. خدایا تو نخواه. خدایا تو نخواه.»

لحظه‌ای بعد هیاهوی خیابان خوابید و شهر در تاریکی و سکوتی فرو رفت که انگار سال‌هاست آدم‌هاش مرده‌اند. انگار آن‌جا هیچ‌وقت شهر نبوده. مادر چراغ گردسوز را روشن کرد و در اتاق روی طاقچه گذاشت. هیچ‌کدام از ما جرئت خارج شدن از اتاق را نداشتیم. مادر گفت: «پس آیدین؟!»

پدر گفت: «هرجا هست باشد.»

مادر نگران بود و بعد که بوی غذای سوخته در خانه پیچید مادر زد به زانوهاش: «چه خاکی به سرم شد.» سراسیمه به آشپزخانه دوید و پدر چراغ به دست دنبالش راه افتاد. در چهارچوب در آشپزخانه ایستاد و گفت: «این نتیجهٔ اعمال ماست. ما چه کار کرده‌ایم؟» من دیدم که دست‌هاش می‌لرزد و اشک صورتش را پوشانده. چراغ را از دستش گرفتم. پدر گفت: «ما حالا جایی زندگی می‌کنیم که درست زیر پای ما انبار کتاب‌های ضاله است. پسر خودمان هرچه کتاب کفر پیدا کرده چپانده توی این زیرزمین. شاعر هم شده. دیگر همین مانده که یک ساز بزند زیر بغلش و بشود عاشیق. برود مطربی. امّا من نمی‌توانم ساده بگذرم.» در همان حال آستین‌هاش را بالا زد و گفت: «باید نماز آیات بخوانیم.»

به اتاق برگشتیم و نماز آیات خواندیم.

تاریکی یک ساعت و نیم طول کشید، و ما همه یک ساعت و نیم لرزیدیم. بعد هوا گرگ و میش شد. مثل زمان پیش از طلوع و بعد از غروب. بعد آفتاب از تاریکی درآمد و روز روشن شد. پدر با اشارهٔ سر به من گفت که دنبالش بروم. ما به حیاط رفتیم. مادر در ایوان ایستاده بود و مثل من حیران بود. گفت: «چرا به حجره نمی‌روید؟ به چه کنم چه کنم افتاده‌اید؟»

در سکوت پدر، و بوی سوختگی، مادر ترجیح داد خود را جایی سرگرم کند و جلو چشم نباشد. پدر گفت: «فرش و لباس‌های اتاق را بریز بیرون.»

فرش را لوله کردم و بیرون آوردم، لباس‌های آیدین را روی ایوان گذاشتم و خواستم که رختخواب را بیرون بکشم امّا پدر گفت: «آتش سوختبار می‌خواهد.» امّا پدر ندیده بود که آن‌جا چه خبر است. بعداز کتاب‌سوزی قبل، حالا زیر تخت، روی طاقچه، کنار پله‌ها و گوشهٔ اتاق پر از کتاب و دفتر بود. آیدین شعر می‌گفت و با چند تا شاعر دیگر سَر و سِر پیدا کرده بود. پدر گفت: «نفت بریز.»

من پیتِ نفت را به درون بردم، همه‌جا را نفتی کردم، و بعد یک لحظه خواستم تختخواب را بیرون بکشم که پدر مانع شد. گفت: «کبریت بزن.» و من زدم.

مادر وقتی از اتاق بیرون آمد که دیگر خیلی دیر شده بود. شعلهٔ آتش از در و پنجرهٔ زیرزمین زبانه می‌کشید. و چیزی با صدای مهیب می‌سوخت. مادر می‌خواست کاری بکند، دست‌هاش را حرکت می‌داد امّا زبانش بند آمده بود.

پدر گفت: «این روح شیطان است که دارد می‌سوزد.»

و به راستی روح شیطان اگر می‌سوخت آن همه صدا و دود نداشت. گرما تا آن‌طرف حوض می‌آمد و دود به آسمان می‌رفت. چند تا از همسایه‌ها در خانه را زدند و علت دود را پرسیدند، پدر گفت: «رب گوجه می‌پزیم.»

من فکر می‌کردم وقتی آیدین وضع را ببیند درجا سکته می‌کند. امّا هیچ اتفاقی براش نیفتاد. دم غروب آمد. خانه در سکوت غم‌انگیزی غرق شده بود. انگار کسی مرده است و راز مرگ را همه از هم پنهان می‌کنند. آیدین بسته کتابی که در دست داشت روی هرهٔ پله گذاشت و می‌خواست که دست‌هاش را دم حوض بشوید. دو سه قدم که رفت تاریکی و سیاهی وحشتناک زیرزمین را دید. بوی سوختگی هم پیچیده بود. ما هر سه نفر از

بالا نگاه می‌کردیم. آیدین به طرف اتاقش رفت، دم پله‌ها نتوانست سرپا بایستد. پاها و دست‌هاش لرزید، چیزی مثل رعشه تمام اندامش را گرفت و بعد بی‌آن‌که یک کلمه حرف بزند، یا بخواهد کسی را ببیند رفت.

پدر سکوت کرده بود. نمی‌دانست که کار به این‌جا می‌کشد. دور اتاق قدم می‌زد و فکر می‌کرد. مادر گفت: «همین را می‌خواستی؟» و گریه کرد.

پدر گفت: «مگر چی شده؟ به خاطر خودش این کار را کردیم. می‌بینی که روزگار روزگار نیست. سرِ هیچ و پوچ جوان‌ها را می‌گیرند و می‌اندازند آن تو.» و آن شب پدر چنان اسهالی گرفته بود که همهٔ قدرت و حمیت و اراده‌اش را از دست داده بود. نه می‌نشست، نه یک‌جا می‌ایستاد، نه می‌توانست بخوابد. مدام به مستراح می‌رفت و قدم می‌زد.

مادر گفت: «همین را می‌خواستی؟»

پدر گفت: «بگذار چند روز بگذرد. گرسنگی که فشار آورد برمی‌گردد.»

مادر گفت: «یا همین امشب پیداش می‌کنید و برش می‌گردانید یا من فردا از این‌جا می‌روم.»

پدر گفت: «مگر بچهٔ من نیست؟ مگر من دلم نمی‌سوزد؟ اگر تو بگذاری می‌خواهم آدمش کنم.»

آیدین بعداز آن آتش‌سوزی چنان رنجیده بود که وقتی من و پدر چند روز بعد به سراغش رفتیم، خودش را آفتابی نکرد. مادر به پدر اصرار می‌ورزید که برش گرداند. من و پدر باز راه می‌افتادیم طرف رام‌اسبی. کارخانه در یک تنگه واقع شده بود که آب رودخانه از زیر آن می‌گذشت و کارگرها آن بالا مشغول کار بودند. یک روز پدر درست در لحظه‌ای که آیدین داشت تنهٔ درختی را می‌برید غرور کهنه‌اش را زیر پا گذاشت، روبروش ایستاد و گفت: «آیدین، گذشته‌ها را فراموش کن.»

آیدین بی‌آن‌که سر بلند کند گفت: «پدر، مرا فراموش کن.»

و ما برگشتیم. پدر سراپا خشم و کینه و احترام شده بود. از آن پس اسم آیدین را با حالتی خاص به زبان می‌آورد. و او شاید یک سالی در آن‌جا کار می‌کرد. مادر سراغش را می‌گرفت و من گاه‌گاه بهش سر می‌زدم. امّا هیچ چیزی را نمی‌پذیرفت. غذا و لباس براش می‌بردیم، برمی‌گرداند، کتاب می‌بردیم، برمی‌گرداند. حتی دست مادر را هم رد می‌کرد. وقتی اصرار می‌کردیم، می‌گفت: «پروندهٔ تحصیلی، کتاب‌ها، شعرهایی که مال خودم بود ...» و به گریه می‌افتاد.

رفته رفته خلق و خوی شاد از وجودش جدا شد. انگار خودش سوخته بود. سر و وضع خوبی هم نداشت. من دیده بودم که کفش مشکی ساده‌اش از هر دو طرف پاره شده بود. با همان پالتو بلند و شلوار ماهوتی سیاه. یک پاش را روی الوار می‌گذاشت و اره می‌کشید. و آن‌قدر می‌کشید که چوب دود می‌کرد و جدا می‌شد. با دستمالی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و می‌رفت سراغ یکی دیگر. می‌ایستادم تا کارش تمام شود. با هم راه می‌افتادیم طرف شورآبی. کفش سیاهش پاره شده بود و سخت راه می‌آمد. گفتم: «آیدین، تو مگر حقوق نمی‌گیری؟» دستپاچه شد. خیال کرد می‌خواهم ازش قرض بگیرم. گفت: «دارم. می‌خواهی؟» خواست دست به جیب کند و پول‌هاش را در بیاورد. گفتم: «چرا یک کفش برای خودت نمی‌خری؟»

نگاهی به کفش‌هاش انداخت و گفت: «حالا که برف و باران نیست. فکرش را کرده‌ام. بگذار پاییز.» از بالای تپه‌ها هم شورزار را نگاه می‌کرد و هم شورآبی را. گفت: «شورآبی را خیلی دوست دارم.»

آن‌طرف، شورزار موج برداشته بود و گل نمک بر زمین ماسیده بود. در هر فصلی به نظر می‌آمد که موج‌ها تغییر کرده‌اند. گفت: «خیلی شبیه دریاست.»

گفتم: «آره.» ما روی تپه‌های نزدیک شورآبی ایستاده بودیم، و نسیمی

نرم می‌وزید. شورآبی آن پایین راکد ایستاده بود. و نیزارش را از هر طرف می‌شد دید. یک سوی شورآبی درحد فاصل تپه و آب، نی‌های بلندی با برگ‌های تیز روییده بود. آیدین با دقت و با برقی در چشم‌ها نگاه می‌کرد. گفت: «مثل ساختمان سازمان ملل است.»

گفتم: «کجا؟»

با دست آن روبرو را نشان داد.

گفتم: «چرا؟»

گفت: «این نیزار مرا یاد پرچم‌های سازمان ملل می‌اندازد.»

زمانی پدر می‌گفت: «قدر این شورآبی را بدانید، سال‌ها بعد این‌جا هم می‌شود مثل شورزار. یک باتلاق نمک تلخ بی‌مصرف.» ما هنوز سبیلمان سبز نشده بود. سطل قرمز را من برمی‌داشتم و سطل سبز را آیدین. پدر پشت سرمان می‌آمد. به شورآبی که رسیدیم، پدر لباس‌هاش را درآورد و زد به آب. در آب پیرتر به نظر می‌آمد. ما لخت شدیم و شیرجه زدیم. آفتاب گرم می‌تابید و آب شور و تلخ بود. روی آب گله به گله پوپک‌ها داشتند دور می‌شدند. پدر دست‌هاش را از دو طرف باز کرده بود و فقط سرِ کم‌مویش بیرون بود. گفت: «بروید جلوتر لجن در بیاورید.»

لجن‌های کف شورآبی را روس‌ها با پمپ می‌کشیدند و تانکر تانکر می‌بردند. پدر می‌گفت: «دوای عاجل رماتیسم همین لجن‌هاست.» کمی به تنش دست کشید. زد بیرون و روی حاشیهٔ دور شورآبی در سینه‌کش آفتاب دراز کشید. پاهای پر مو و لاغرش را روی هم انداخته بود و تکیه داده به آرنج‌ها، به همه‌جا چشم می‌دوخت. گفت: «تا سردم نشده، یک خرده لجن بیاورید.»

آیدین نفس گرفت، دهانش را باز کرد و فرو رفت. حباب‌های کوچکی جاش را پر می‌کرد. بعد، از کف آب کنده شد. سطلش تا نیمه لجن بود.

گفت: «بگیر.» و خیز برداشت. من سطل را از دستش گرفتم و به سراغ پدر رفتم که سرش را روی زمین گذاشته و منتظر بود. و نگاه کردم. آیدین در عمق آب همچنان می‌رفت. پدر گفت: «بارک‌الله، پسر. بمال که هلاکم.»

نرمه بادی می‌وزید و نیزار در آن طرف شورآبی به رقص درآمده بود. من مشت مشت لجن‌ها را به تن پدر می‌مالیدم. از پاها شروع کردم. پدر می‌گفت: «یک واکس حسابی بزن.» سیاه‌سیاه شده بود. انگارکه مجسمه‌اش را از قیر ساخته باشند و همان‌طور ماند تا لجن‌ها به تنش خشک شود. ما فقط پاهامان را می‌مالیدیم و می‌نشستیم تا بماسد. بعد به آب می‌زدیم و خودمان را می‌شستیم.

پدر گفت: «یک خرده هم برای یوسف بردارید.»

یوسف بعداز آن سقوط حالا به یک تکه گوشت بی‌مصرف تبدیل شده بود که صبح تا شب، شب تا صبح بی‌وقفه بخورد و پس بدهد. گوشهٔ اتاق پایین افتاده بود، بی‌حرکت و بی‌حرف چشم‌های خیره‌اش را به در می‌دوخت و همیشه چیزی را نشخوار می‌کرد. اتاق بوی گند و مردار می‌داد و مادر مدام در حیاط ملافه‌هاش را می‌شست.

آیدا می‌گفت: «اگر یک اتاقک در حیاط براش درست کنید همه راحت می‌شویم.» و کسی توجهی نمی‌کرد.

پدر برای این‌که تشنه‌اش نشود به خیارگاز می‌زد. تابستان خوبی بود و آفتاب تند می‌تابید. لجن‌های تن پدر خشک شده بود و مورچه‌های شتری روی شکمش راه افتاده بودند. پدر پا شد و به آب زد و خودش را شست. گفت: «علامت اثر دوا همین است.» تمامی بدنش سرخ شده بود. گفت: «حالا باید عطش کنم.» و به خیارگاز می‌زد.

اورهان به یاد نمی‌آورد که سیگار دیگری از پیرمرد گرفته و با آتش سیگار اول گیرانده است. پک‌های غلیظ می‌زد و دردی طاقت‌فرسا در

استخوان‌های پا و دستش فریاد می‌کرد. گفت: «حالا چه‌کار کنم؟» به دور و بر نگاه کرد. در آن تاریکی، چیزی به‌طور یکنواخت صدا می‌کرد. مثل ساعت سه ستارهٔ روی طاقچهٔ مادر. گفت: «این صدا مال کجاست؟»

پیرمرد گفت: «آب چکه است.» و بالای سر مال‌ها را نشان داد. اورهان به سقف نگاه کرد و ساکت ماند. پیرمرد گفت: «غصه‌نخور، پیداش می‌کنی.» اورهان ساکت بود. پیرمرد گفت: «فرار می‌کند، هان؟» اورهان سرش را زیر انداخته بود و نمی‌خواست به حرف‌هاش گوش کند.

من گفتم: «پدر، آیدین از دست کی فرار کرد؟»

گفت: «تو هم فرار کن، برو. همه‌تان بروید جهنم.»

گفتم: «نمی‌خواهم فرار کنم. من با آیدا و آیدین فرق دارم. امروز جمعه است، می‌خواهم با پر و بچه‌ها بروم شورآبی.»

پدر گفت: «پس حساب‌های حجره را کی برسد؟»

مادر گفت: «بگذار برود. مگر آیداست، یا مگر آیدین است که هر دوشان لال‌مانی گرفتند. حریف این یکی می‌شوی؟»

پدر گفت: «همه‌شان سر و ته یک کرباسند.»

مادر چپق پدر را برداشت و گذاشت روی طاقچه: «هرچه باشد این یکی به خودت رفته. صبح تا شب که چپق نمی‌کشند!» بعد دست‌هاش را به کمر زد، در میانهٔ اتاق بالا، با عصبانیتی عجیب به من گفت: «برو دیگر، معطل چی هستی؟»

با یک استیشن اتاق چوبی رفتیم. مردم شهر آن سال بد را همیشه به یاد دارند. ما چهل نفر بودیم. چندتا از بچه‌ها سرباز بودند. آواز می‌خواندیم و دست می‌زدیم. سرود پرچم و بعد «شب بود پایان بود زمستان بود» را دم گرفتیم. سر راهمان در آخرین خیابان‌های شهر، خانه‌ای آتش گرفته بود. شعله و دود از پنجره‌ها بیرون می‌زد. راننده نگه داشت و ما همگی

ریختیم بیرون. صاحب خانهٔ آتش گرفته پیرمردی سفید مو بود که با دو دست به سرش می‌زد و نعره می‌کشید. جلو ساختمانش می‌ایستاد، می‌نشست و گاه می‌دوید. بعد برمی‌گشت به شعله‌های آتش نگاه می‌کرد و باز می‌زد به سرش. بعدها دانستیم که زن و بچه‌ای هم ندارد ولی داشت خودش را می‌کشت. روی هم هشت شلنگ آب از راه دور و نزدیک به طرف خانه سرازیر بود و گل سیاهرنگی تمام سطح خیابان را پوشانده بود. آتش آن‌قدر تند زبانه می‌کشید که دیگر هیچ نشانی از خانه برجا نگذاشته بود. بعد که سقف ریخت، آتش خاموش شد.

بار قبل هم در آن آتش‌سوزی بزرگ هیچ‌کس نتوانست سر سوزنی از بار آتش کم کند. آتش دیوانه‌ای در راسته بازار شعله می‌کشید و یک ستون دود سیاه به آسمان می‌رفت. همهٔ مردم شهر حیرت‌زده به دود نگاه می‌کردند و هیچ‌کس نمی‌توانست کاری بکند. برق رفته بود و مأمورهای پاس شب بازار تیر هوایی خالی می‌کردند و کمک می‌خواستند. یک عده هیاهوکنان می‌دویدند. آن شب برخلاف همیشه جوی خیابان هم بی‌آب بود. تا چشم کار می‌کرد در امتداد خیابان آدم فانوس به‌دست بود که همین‌جور به طرف بازار می‌آمد. پدر هراسان بود. می‌لرزید. دست من و آیدین را محکم گرفته بود و هی دعا می‌خواند. باد گرم آتش را به کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها نکشاند و امتداد شعله در راسته بازار پیش می‌رفت. آتش بی‌پیر شده بود. ما گوشهٔ تازه میدان ایستاده بودیم و مثل دیگران فقط نگاه می‌کردیم. شهرداری آن وقت هیچ وسیله‌ای برای خاموش کردن آتش نداشت و باد گرم آتش را به آن سو پیش می‌برد.

آن شب بازار تا صبح سوخت، و آتش‌سوزی تا شب بعد ادامه پیدا کرد. تمام راسته بازار که بیش‌ترش قنادی و شیرینی‌پزی و یکی دو تا کارخانهٔ قند بود سوخت. وقتی دیوارها فرو ریخت و یک عده را به خاک

سیاه نشاند، آتش هم خودبخود تمام شد. امّا دود سیاهی تا سه روز بر فراز شهر ایستاده بود و آن‌قدر سنگین بود که باد نمی‌توانست تکانش بدهد. روز بعد بارانی بارید که شیرین بود و مردم لگن و کاسه گذاشتند که حرام نشود. ما وقتی این موضوع را فهمیدیم که باران دست از بارش کشیده بود. موها و لباس‌های ما چسبناک بود، دست‌هامان را به هر چیز می‌زدیم می‌چسبید. پدر دستش را لیسید و گفت: «شربت.»

تا مدت‌ها از فشاری‌ها جای آب شربت می‌آمد. من می‌گفتم: «آب می‌خواهم.»

از تشنگی له له می‌زدم و هرچه از آن آب شیرین می‌خوردم عطشم فرو نمی‌نشست. پدر گفت: «شربت بخور. آب از کجا بیاوریم حالا؟»

گفتم: «بالاخره از یک جایی تهیه کنید.»

پدر گفت: «چی می‌گویی؟ حالا دیگر حتی همه شیرین می‌شاشند.»

بعدها آب از شیرینی افتاد، آیدا خودش را آتش زد، پدر مرد و کلک آیدین هم کنده شد. من مانده بودم و مادر که در ملافهٔ سفید می‌خوابید و خرخر می‌کرد. یکنواخت خرخر می‌کرد. آسم داشت. نصفه شب‌ها خیال می‌کردم به چیزی سخت سوهان می‌کشند. آیدین سرش را به دیوار می‌گذاشت، رگ‌های شقیقه و گردنش تند می‌زد و زیر چشم‌هاش می‌پرید.

مادر گفت: «بگو، مادر. بگو کی این بلا را سرت آورد؟»

آیدین گفت: «آتش جنگ در سرمای مسکو خاموش شد.»

راست می‌گفت. همهٔ آتش‌ها با آن شعله و دود، با آن تلفات و خسارت، خودبخود فرو می‌نشست. امّا همهٔ آن‌ها در خرابی فرو می‌نشست. همهٔ مردم هنوز به‌یاد دارند، ما چهل نفر بودیم، چندتا از بچه‌ها سرباز بودند. آتش که خاموش شد، سوار استیشن شدیم که بدنه و

صندلی‌هاش چوبی بود، و در ناهمواری جادهٔ خاکی چنان ما را می‌تکاند که دل و روده‌مان می‌خواست بریزد بیرون. همان‌وقت که ماشین ما راه افتاد، ماشین‌های قرمز رنگ آتش‌نشانی را دیدیم که داشت زوزه‌کشان می‌آمد. امّا خیلی دیر شده بود و از خانه فقط یک تل خاک مانده بود.

ما راه افتادیم، آوازخوان و دست‌زنان. سرود پرچم را تکرار کردیم. در حاشیهٔ شورآبی، به رسم عادت به یک صف ایستادیم و وقتی من گفتم «سه» همگی با هم از صخره‌ها شیرجه زدیم. با لباس. یک دور تا نیزارها رفتیم و برگشتیم. آب خنک بود و نرمه بادی می‌وزید. بعد آن قایق را دیدیم که از سمت شرق به طرف ما می‌آمد. هیچ‌کس در آن نبود، جز مردی که با یک عرق‌گیر سفید چرک چلو سکان ایستاده بود. هم حواسش به ما بود و هم به پت‌پت موتور قایق. به ساحل که رسید گفت: «سوار نمی‌شوید؟»

ما یکباره گفتیم: «هورا.» و از هر طرف به بدنهٔ چوبی قایق آویختیم. بوی لاک الکل و رنگ می‌داد. با هر تکانی قرچ و قرچ می‌کرد، انگار که می‌خواست ستون‌هاش از هم جدا شود. ما شاد بودیم که شورآبی قایق‌دار شده است و قرار گذاشتیم هر هفته شورآبی. هورا. امّا هیچ‌کس تا آن‌وقت قایق را ندیده بود و هیچ‌کس صاحب آن را نمی‌شناخت و کسی نمی‌دانست که کی و از کجا آمده. مرد مسنی بود که هم می‌خندید و هم دلهره داشت، مثل آدم‌هایی که برای اولین بار پشت فرمان ماشین می‌نشینند. گفت: «چهارتا بچه دارم. زندگی خرج دارد.» و می‌خندید. تا بناگوش می‌خندید.

وقتی همگی از آب کنده شدیم و بالا رفتیم، قایق پشپت کرد و از حاشیه دور شد. قایق‌چی گفت: «هر روز بیایید.»

من گفتم: «هر روز می‌آیم، گاز بده.» اولین باری بود که سوار قایق می‌شدم و همهٔ لباس‌هام خیس بود. هول و تکان خاصی داشت و وقتی به

میانهٔ شورآبی رسیدیم، حس کردم دارد فرو می‌رود. بعد بچه‌ها فریاد کشیدند و هجوم بردند طرف در. آن‌وقت قایق از طرف موتور غوطه خورد و برگشت. حالا مثل کوه روی سر همهٔ ما خیمه زده بود و وارونه داشت فرو می‌رفت. ما ته آب فریاد می‌زدیم و بالا می‌آمدیم. بدنهٔ سنگین قایق به سرمان می‌خورد و باز برمی‌گشتیم پایین. من بالای سرم را از آن ته نگاه کردم؛ تاریک بود. باید از سقفش دور می‌شدم. ته آب را با دو دست شکافتم و سعی کردم از باتلاق لجن‌ها فاصله بگیرم، و وقتی به روشنا رسیدم خودم را بالا کشیدم. زیر آب قایق‌چی را دیدم که تا کمر در باتلاق‌ها وامانده بود، با چشم‌هایی از حدقه درآمده می‌خواست فریاد بزند. با دستش چهار را نشان می‌داد و من دانستم که حتماً قایق را چهار هزار تومان خریده است. توی دلم گفتم: «فدای سرت.» و تقلا کردم که بالا بیایم، امّا انگار یکی پاچهٔ شلوارم را محکم گرفته بود. زیر آب جستمش. جمشید دیلاق بود. سرباز بود. آب می‌خورد و مرا می‌کشید. تا شانه‌هاش در لجن بود، سردوشی‌های طلایی‌اش برق می‌زدند. او می‌کشید و من تقلا می‌کردم. یکباره به فکرم رسید که کمربندم را باز کنم. باز کردم و رها شدم.

آن‌وقت من بیست سالم بود. با یک تنکهٔ بنفش به خانه برگشتم. روز خیلی بدی بود و مزهٔ آب شور و تلخ را تا مدت‌ها در گلو حس می‌کردم. حالا هنوز مردم یادشان هست که ما چهل نفر بودیم. مادر جمشید دیلاق گفت: «تو که زنده ماندی امّا خیر نمی‌بینی.»

رانندهٔ استیشن می‌گفت: «این اورهان نظر کرده است. قدرش را بدانید.»

مادر گفت: «بیا برات سرتاسری بگیرم.» یک پارچهٔ آب ندیده آورد، از نوک پنجهٔ پاهام گرفت و از سرم برگرداند تا پشت پاها. آن‌وقت پارچه را

برید و به فقیر داد. روزگار بدی بود. همهٔ کوچه‌های شهر عزاداری و ختم بود. غواص‌های آستارا تا سه روز لجن‌های ته شورآبی را زیر و رو می‌کردند. اسکلت درهم شکستهٔ قایق را بیرون کشیدند امّا هیچ اثری از آدم‌های زیر آب نیافتند.

پیرمرد گفت: «تب داری؟» دستش را به پیشانی اورهان گذاشت: «گرمی، امّا تب نداری. مواظب خودش باش.» دو سیگار آتش زد و یکی را به دست اورهان داد: «اگر تا صبح بغ نزنیم هیچ‌وقت نمی‌میریم.»

اورهان گفت: «آره.»

«تو چرا این وقت روز راه افتادی که به شب بیفتی؟»

همدیگر را نمی‌دیدند. فقط دو گل آتش سیگار در هوا چرخ می‌زد و گاه‌گر می‌گرفت. اورهان گفت: «وقتی این سوجی توی خانه نیست آدم از تنهایی دق می‌کند.»

پیرمرد گفت: «من اسم تو را قبلاً شنیده بودم. برادرکُش.»

اورهان ساکت ماند. پیرمرد تازه چانه‌اش داشت گرم می‌شد. گفت: «تو برادرت را کشته‌ای؟»

اورهان گفت: «مردم یک چیزهایی می‌گویند.» و دیگر نخواست به حرف‌هاش گوش کند، سیگارش را نصفه زیر پا له کرد و سرش را لای پاهاش گذاشت.

بعدها که فکرش را می‌کردم یادم می‌آمد که آن سرباز لاغر و دراز جمشید بود که ما بهش می‌گفتیم دیلاق. پاچه‌های شلوارم را چنگ زده بود و می‌خواست مرا هم با خودش ببرد. رفیق خودم بود امّا نمی‌دانم چرا می‌خواست این کار را با من بکند. یک روز عصر جمعه که حجره تعطیل بود رفتیم باغ اخوان. باغ بی‌در و پیکری بود که چند سال بعد دولت افتاد به جانش، درخت‌های نو کاشت، کاج‌ها و چنارهای قدیمی را برید، زمین

راچمن‌کاری کرده، چند سرسره و تاب و الاکلنگ برای بچه‌ها کار گذاشت، برق‌کشی کرد و آن‌وقت اسمش را گذاشت پارک ملی.

باغ اخوان هنوز باغ اخوان بود، با دیوارهای ریخته و آجرهای سرقت شده، با کوهی از زباله و آن همه پشه و مگس. و ما هنوز چهارده سالمان نشده بود، کنار دیوار باغ می‌پلکیدیم و قالوده‌فروش‌ها و تی‌لبک‌سازها را سیاحت می‌کردیم. دم غروبی کلاغ‌ها دسته دسته می‌آمدند و می‌افتادند به جان گند و کثافت زباله‌دانی. و ما سیاحت می‌کردیم. من با پاشنهٔ کفشم زمین را می‌خراشیدم. می‌خواستم گرد و خاک کنم. آیدین گفت: «تو چرا آرام و قرار نداری بچه؟» و من همین‌جور با پاشنه‌ام گرد و خاک می‌کردم. آن‌وقت یک سکهٔ سیاه شده از زیر خاک درآمد. با پا پرتش کردم. راه افتاد و زیر سایهٔ یک درخت بید خوابید. جمشید جلو پرید و سکه را برداشت. ما خندیدیم.

گفت: «کی می‌خواهد این سکه را؟»

ما نمی‌خواستیم. هنوز آن‌قدر بی‌پولی نکشیده بودیم که دلمان برای یک سکهٔ سیاه شده بلرزد.

جمشید گفت: «به گمانم دوزاری باشد.»

گفتم: «چرا نمی‌گذاری توی جیبت؟»

گفت: «از این پول‌ها گنده‌ترش توی خانهٔ ما ریخته، کسی برنمی‌دارد.»

گفتم: «توی خانهٔ ما از این پول‌ها نریخته ولی خدا برکت به دخل پدر بدهد.» آیدین به ما نگاه می‌کرد و می‌خندید. از پررویی من خوشش می‌آمد. همیشه می‌گفت: «خوشم می‌آید، آدم روداری هستی.»

جمشید گفت: «هرچی هم که پولدار باشید گمان نکنم به ما برسید.» سکه را پر داد روی هوا و من گرفتمش که توی دست باش ور بروم. آن‌وقت حس کردم از دوزاری کلفت‌تر است. زیر فشاری سمتی که آبش

مدام باز برد گرفتم و شستمش. پاک نمی‌شد. سکه را روی زمین مالیدم و باز زیر آب گرفتم. جمشید گفت: «ما سه تا باغ داریم که باید صبح راه بیفتی و شب برسی تهش.» من سرم گرم سکه بود و دیدم که زردی طلا برق می‌زند. پهلوی بود. آن را بین دو انگشتم گرفتم که جمشید و آیدین نبینند.

آیدین گفت: «طلاست؟»

جمشید گفت: «مال من بود.» قد بسیار درازی داشت. لاغر هم بود؛ با بینی خمیده و دهانی که به نظر می‌آمد می‌خواهد بگوید «تو». ما بهش می‌گفتیم جمشید دیلاق. مثل زرافه به جلو خیز برداشت و گفت: «اول من برداشته بودمش.»

گفتم: «می‌خواستی برنداری.»

گفت: «مال من بود.»

گفتم: «مال تو توی تنبانت است.»

گفت: «من پیداش کردم.»

گفتم: «می‌خواستی پیداش نکنی.»

دست به یقه شدیم. و من به هر جاش که می‌زدم استخوان بود. آیدین گفت: «سر پول که دعوا نمی‌کنند نصف کنید.»

گفتم: «برای چی؟ تخمم را هم بهش نمی‌دهم.» و به خانه برگشتیم. شب که شد جمشید را دیدم که داشت نزدیک کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد دنبال خانهٔ ما می‌گشت. گفتم: «دنبال چی می‌گردی، دیلاق؟»

گفت: «می‌خواستم بگویم که سکه را بدهی به من.»

گفتم: «برای چی؟»

گفت: «برای این‌که ما آدم‌های فقیری هستیم. بابام چند سال پیش مرده. ننه‌ام کارگر کارخانهٔ شکلات‌سازی است.»

گفتم: «خوب، باغتان را بفروشید بخورید.»

گفت: «آخر ما که باغ نداریم.»

دستم به صورتش نمی‌رسید، زدم توی شکمش، دولا که شد خواباندم بیخ گوشش. برق از چشم‌هاش پرید و زد زیر گریه. گفت: «چرا می‌زنی؟»

گفتم: «توله‌سگ چرا دروغ می‌گفتی؟»

بعدها مرتباً می‌آمد و می‌رفتیم اطراف. دیگر سراغ سکه را نمی‌گرفت. بعد سرباز شد. و بعد آن روز جمعه با هم به شورآبی رفتیم. در مسابقهٔ شنای چهل نفره آخر شد و بعد در آن قایق لکنته داشت سعی می‌کرد برود بالای اتاقک. و غواص‌های آستارا نتوانستند پیداش کنند.

جمشید تنها رفیقم بود. روز ختم عمو عزتش هفده نفر بیش‌تر نیامده بودند. من نفر هجدهم بودم. و چند دقیقه بعد از ورود من دعای ختم مجلس را خواندند و کسی دیگر نیامد. گفتم: «پس چرا تیره و طایفه‌تان نمی‌آیند؟»

گفت: «ما که دیگر کسی را نداریم. همین‌ها هستند.»

گفتم: «پس همسایه‌ها؟» و دیدم که آیدین در کنج مسجد نشسته بود. گفتم: «هی، جمشید، اخوی ما را.»

گفت: «آره.»

گفتم: «چرا مسجد محل خودتان ختم نگرفته‌اید؟»

گفت: «هم بزرگ بود، هم پولش زیاد می‌شد. این‌جا هم که خیلی پرت است.»

عموی جمشید دیلاق دستفروش دوره‌گرد بود. چرخ طوافی داشت. زمستان‌ها لبو و باقالی می‌فروخت و تابستان‌ها میوهٔ تازه. من خیلی دیده بودمش. هر وقت که با جمشید جایی می‌رفتیم، چیزی هم پیش عمو عزت می‌خوردیم. ازمان پول نمی‌گرفت.

گفتم: «عمو عزتت وصیت نکرده؟»

گفت: «وصیت؟» پوزخندی زد: «بدهکاری‌هاش آن‌قدرها نیست که بیایند دنبالش.»

گفتم: «پس دار و ندارش را به کی بخشیده؟»

گفت: «به هیچ کس نبخشیده. چون چرخ طوافی‌اش به درد کسی نمی‌خورد. تا پسرش بزرگ شود ده سال طول می‌کشد و چرخ زیر برف و باران می‌پوسد.»

پیرمرد پا شد، در اصطبل را باز کرد و به آسمان چشم دوخت. سرمای تازه‌ای به درون ریخت. تند و کشنده بود. اورهان گفت: «ببند، ببند.» و پیرمرد تند و چابک در را بست. گفت: «باز می‌گیرد.»

اورهان خوابش گرفته بود. گفت: «چه جوری بخوابیم؟»

پیرمرد گفت: «من تا روشنا بزند صبر می‌کنم. بعد راه می‌افتم.» کبریت کشید و خوب به همه‌جا نگاه کرد. باز کبریت کشید و بالای آخور گرفت. گفت: «بگیر این‌جا بخواب.»

اورهان از وسط مال‌ها گذشت، گرمای مطبوعی در لابلای هوای یخ‌زده می‌دوید. گفت: «کبریت بزن.» و پیرمرد زد. اورهان به آخور نگاه کرد. پر از سنگ‌ریزه بود. گفت: «این‌جا؟»

«آره بخواب. نترس.»

از آخور بالا رفت و وسط نشست. پاهاش را دراز کرد، گفت «پتویی، چیزی.» و در آن تاریکی سعی می‌کرد به اطراف نگاه کند. پیرمرد با صدای خشکی خندید، اورهان پاهاش را جمع کرده بود. گفت: «چی بکشم روی خودم؟»

پیرمرد گفت: «اگر بدت نمی‌آید دو تا پالون هست.»

اورهان دست‌هاش را لای یقه‌اش برد و لرزید.

گفتم: «از راه نسیه‌برها می‌روی؟»

خیال می‌کرد سرش را که بگیرد آن طرف، نمی‌بینمش. گفت: «سلام، اورهان.»

رفته بود سربازی. موهاش را زده بودند و چشم‌هاش گود افتاده بود.

ایاز پاسبان می‌گفت: «جمشید رفته سربازی، دارد آدم می‌شود.»

آدم بدی نبود. نمی‌دانم از کجا پیداش شد و یکباره بی‌سر و صدا از دنیا رفت. و چرا رفیق من بود. وقتی با آن قد درازش جلو خانه منتظر می‌ماند، همه‌اش فکر می‌کردم چرا صبرش تمام نمی‌شود. یک پاش را به دیوار می‌گذاشت و تکیه می‌داد تا من بیایم بیرون. می‌گفتم: «اگر می‌خواهی که بیایم، باید صبر کنی بروم حمام و برگردم.»

سرش را می‌خاراند و دهانش را کج می‌کرد: «حمام؟ نمی‌شود نروی؟»

می‌گفتم: «یک هفته است نرفته‌ام.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«یک ساعت. شاید هم دو ساعت.»

«خیلی خوب. صبر می‌کنم. ولی تو را به خدا زودتر بیا.»

و جمشید نمی‌دانست یا شاید می‌دانست و اهمیت نمی‌داد که وقتی من به حمام می‌روم آن‌قدر در بخار آب گرم با صبر و حوصله وقت تلف می‌کنم و هی خودم را می‌شویم، سرخ می‌شوم، آب می‌خورم، تب می‌کنم، و وقتی بیرون می‌آیم، دیلاق همان‌طور پا به دیوار، مثل وقتی که می‌آید دم در خانه، منتظر مانده است.

آن‌وقت گفتم: «خوب. دیلاق، برویم سراغ مارتا؟»

اورهان به سکوت برف‌ها گوش داد. نمی‌دانست چه می‌شود. و نمی‌دانست که بالاخره آیدین را پیدا می‌کند یا نه. حتم داشت که زنده

است و دلش می‌خواست حالا که تصمیم قطعی گرفته تا آخرش برود، کار را یکسره کند و آن‌وقت بی‌دغدغهٔ آیدین به بدبختی خودش برسد. این را می‌دانست که به راحتی می‌تواند او را به یک جا ببندد، بی‌آن‌که خفه‌اش کند، بی‌آن‌که قطره خونی بریزد، بی‌آن‌که مشتی بزند، در برف‌ها رهاش کند. به همین چهارچوب هم می‌توانست ببندد. حتی می‌توانست از بالای صخره پرتش کند وسط شورآبی که روحش زودتر غریق رحمت شود. چون پدر می‌گفت: «هرچه جای مرده‌ها خنک‌تر، عذابشان کم‌تر.»

و ما روی قبر آیدا آب ریختیم. مادر شیشه‌ای گلاب در دست داشت و من منتظر بودم که بوی گلاب بپیچد. آیدین گفت: «هرچه نباید می‌کشید، کشید. حالا دیگر خیلی دیر شده.» بالای قبر ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد. آن روز کت و شلوار سرمه‌ای رنگ تنش بود و شال گردن ظریفی به موازات یقهٔ کتش از زیر، تا دم دکمه‌ها پیدا بود. پدر که داشت چیزی می‌خواند سر بلند کرد و زیرچشمی نگاهی بهش انداخت. بعد آهسته در گوشم گفت: «این الدنگ را نگاه کن.» من هم آهسته گفتم: «آخر تو را سته‌نه.» پدر سر تکان داد و گفت: «لابد می‌خواهد ساعت چهار بعدازظهر برود ارمنستان.» و آیدین همچنان به آسمان نگاه می‌کرد. انگار که سقوط تدریجی یک چترباز را زیر نظر داشته باشد.

بچه که بودیم لباس‌هامان همیشه یکرنگ و یکجور بود. مادر دو تا کلوچهٔ کوچک به ما می‌داد و می‌گفت: «بروید بازی کنید.» ما یاد گرفته بودیم که وقتی جایی می‌رویم دست همدیگر را بگیریم. گاه مادر ما را می‌فرستاد که دکمه‌ای، توری، چیزی بگیریم، و گاه به کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد می‌رفتیم. من و آیدین دست در دست هم در راه شیبدار کارخانه می‌دویدیم. کارخانه آن پایین هورهور می‌کرد و کارگرها با لباس یکجور و زردرنگ مرتباً پنکه‌ها را در کارتن‌ها بسته‌بندی می‌کردند و در محوطهٔ

جلو کارخانه توی ماشین‌های باری کوچک جمس بار می‌زدند. تا وقتی که من درس می‌خواندم با هم به مدرسه می‌رفتیم، شر و شورمان از بچه‌های دیگر بیش‌تر بود و مسن بچه‌پرروها را نشانش می‌دادم و آیدین می‌کشاندشان بیخ دیوار، سه تا چهار تا کشیده می‌خواباند بیخ گوششان. می‌گفت: «یادت باشد اورهان داداش من است.» و وقتی سرخک گرفتم، از مدرسه کولم کرد و به خانه رساند. امّا روزگار همیشه یکجور نبود. روزهای خوب بود و روزهای بد هم بود. و ما بزرگ‌تر که می‌شدیم بدتر می‌شد.

آیدین گفت: «توی این مملکت پیش از این‌که به سی سالگی برسیم تباه می‌شویم. تو یک جور، من یک جور، آیدا هم یک جور دیگر.»

من گفتم: «جواز کسب باید به نام من باشد، داداش.»

گفت: «عیبی ندارد. به نام تو باشد.»

گفتم: «رضایت شریک باید محضری باشد. ولی ما که شریک نیستیم، برادریم.» و جواز را به نام خودم به ثبت رساندم. ایاز پاسبان گفت: «ده قدم جلو افتاده‌ای. حالا ...»

مادر گفت: «غلط بیجا کردی. چرا پدرت را در گور می‌لرزانی. هرچه دارید نصف نصف.»

من ناچار سندها و قباله را بی‌آن‌که فکری به حالشان بکنم گذاشتم بماند. شب که در اتاقم پای پنجره به آسمان نگاه می‌کردم، صدای پلک زدن و فکر کردن آیدین را از زیرزمین خانه شنیدم و تا چشمم را بستم دیدمش که با یک کارد بزرگ می‌خواهد هندوانهٔ سرخ مرا از وسط قاچ کند. به وضوح در روشنایی دیدمش. یادم آمد که عدل‌های پسته را چهل پله پایین برده بودم و کشیده بودم بالا. انصاف نبود. آن وقت آیدین ول می‌گشت و درس می‌خواند. و این من بودم که در حجره شانه به‌کار داده

بودم. پدر می‌گفت: «کار کردن خر، خوردن یابو.» نه. انصاف نبود. این‌همه زحمت، این‌همه سال، گفتم: «مادر مگر من نمی‌توانستم درس بخوانم؟»

گفت: «چقدر من گفتم؟ می‌خواستی بخوانی.»

زندگی تلخ بود. زهر و تلخ. شب‌ها تب می‌کردم و روزها زجر می‌کشیدم. می‌گفتم: «خدا پس عدالتت کجاست؟ نصف نصف؟» و از پنجره دود بخاری اتاقم را نگاه می‌کردم که داشت می‌رفت سروقت کلاغ‌ها. می‌رفت لای شاخه‌های کاج تا کلاغ‌ها یادشان باشد صبح موقع طلوع آفتاب بگویند: «برف، برف.»

حالا حتم دارم که زنده است. مریض هم نمی‌شود. امّا دندان‌هاش کاملاً پوسیده است و نمی‌تواند نان و گردو بخورد. غذاهای دیگر هم در دهانش نمی‌گردد. بیش‌تر آش می‌خورد. ظاهرش مثل پیرمردهای زهوار دررفته است، امّا قرار ندارد. از کلهٔ سحر تا بوق سگ بیدار است و نمی‌دانم دنبال چی می‌گردد.

پدر پرسید: «دنبال چی می‌گردی؟»

آیدین گفت: «دنبال خودم.»

اوایل خیال می‌کردم حتماً یک همزاد دارد که آزارش می‌دهد. گاه به ذهنم می‌آمد که اجنه تصرّفش کرده‌اند، امّا هیچ کدام از این چیزها نبود. دانستم که خودش را آزار می‌دهد و هی فروتر می‌رود. همه چیزش وارونه بود. عاشق شدنش هم به آدمیزاد نرفته بود. در تب عشق یک دختر ارمنی سوپور می‌سوخت که اسمش سورمه بود. سال‌ها در یک کارخانهٔ چوب‌بری کار کرد. هرچه پول درآورد کتاب خرید، و همه‌اش خیال می‌کرد شاعر است.

پدر پرسید: «دنبال چه می‌گردی؟»

گفت: «دنبال خودم.»

از آدمی که دنبال خودش می‌گردد و دیوانگی را پیدا می‌کند، بیش از این هم انتظار نمی‌رفت. دیوانه‌ای که نه آزاری داشت و نه می‌شد تحملش کرد. ته کاروانسرا در جمع باربرها صبح را به شب می‌رساند و شب دنبالم راه می‌افتاد و تا برسیم به خانه یا همهٔ آدم‌ها سلام و علیکی می‌کرد، چیزی می‌پرسید و یا تیرهای چوبی برق را می‌شمرد.

گفت: «می‌بینی آقا داداش، دو هفته است که دارد برف می‌تپاند.» از روزنهٔ سقف گنبدی کاروانسرا به آسمان نگاه کرد و گفت: «از بس زیادی تپانده، خودش هم از مردم خجالت کشیده. حالا دیگر وقتی مردم شب‌ها خوابند کار خودش را می‌کند.»

برف از اندازه بیرون رفته بود. همین برف لعنتی که مرا هم آواره کرده، روزها هوا ابری بود و شب تا صبح یک نفس می‌بارید.

گفت: «بد می‌گویم، آقا داداش؟»

خندیدم. گفتم: «آزادی. هرچه دلت می‌خواهد بگو.»

آمد توی حجره. یک مشت تخمه در جیبش ریخت و روی یک گونی پر نشست. گفت: «آقا داداش، پول بده بروم حمام.»

من جلو در حجره ایستاده بودم، به یکی از شاگردها گفتم که یک اسکناس دوتومانی بهش بدهد. آیدین گفت: «آقا داداش بگو بیش‌تر بدهد. چای هم می‌خواهم بخورم.»

گفتم: «چای همین‌جا هست.»

گفت: «چای فقط چای قهوه‌خانهٔ شورآبی.» و آمد کنارم ایستاد. کمی خسته بود. صدایش به ناله می‌مانست. گفت: «اخوی! دیگر باید بار و بنه را بست. خرابی از حد گذشته.»

گفتم: «کجا انشاءالله؟»

گفت: «زابل. شاید هم کابل.»

گفتم: «خیر است. سوغاتی یادت نرود.» و چه می‌دانستم که می‌رود و دیگر برنمی‌گردد.

از ویلادره که برگشتیم حالش به هم خورد. مادر گفت: «انگشت بزن شاید بالا بیاوری.» و خودش انگشت میانی‌اش را فرو برد ته حلقش. امّا او نمی‌توانست بالا بیاورد. مادر گفت: «چی خورده‌ای؟»

گفتم: «کباب و دوغ و ماست و همین چیزها که همه می‌خورند.»

مادر گفت: «تو که طوری نشده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «پس چرا آیدین این جوری شده؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»

گفت: «ببرش دکتر.»

حالش خیلی خراب بود. خراب‌تر از این‌ها که یک آدم مسموم می‌شود. بردمش دکتر «نای‌دائف». در اتاق انتظار نشستیم. می‌گفت: «تو سرم بازار مسگرهاست.»

از طبقهٔ بالای مطب بوی سیر داغ می‌آمد. گفتم: «بگذار نوبتمان بشود.»

گفت: «انگار تو دلم رخت می‌شورند.»

گفتم: «باید چند روزی استراحت کنی.» دست و پام بی‌جهت می‌لرزید و رخوت مضحکی همه جای تنم را گرفته بود و قلبم تند می‌زد. گفتم: «اعصابت خراب است.»

گفت: «انگار تو پاهام سیم می‌کشند.»

تو دلم گفتم: «پس کلکت کنده است.» سرش را در دست‌هاش گرفته بود و به خودش حرکت می‌داد. می‌رفت جلو می‌آمد عقب. بی‌تاب بود. آن روز از صبح غمزده و خسته بود. نوبتمان که شد رفتیم تو. دکتر

نای‌دانف چاق‌تر شده بود. مثل حالای من. نشسته بود پشت آن میز چوبی قهوه‌ای، با ریش پروفسوری و چروک‌های زیاد پیشانی. گفت: «مریض کدام یکیتان است؟»

با دست به آیدین اشاره کردم و نشستم.

دکتر گفت: «چه‌اش هست؟»

گفتم: «توی سرش بازار مسگرهاست، توی دلش رخت می‌شورند، توی پاهاش سیم می‌کشند.»

دکتر گفت: «ببرش دیوانه‌خانه.» معاینه‌اش کرد و نسخه‌ای نوشت. ما برگشتیم. در راه هر چه من می‌گفتم، او حرف خودش را می‌زد. گفت: «چراغ بالای سرم را خاموش کن.»

گفتم: «لابد تب داری.»

زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. چشم‌هاش را به سختی می‌گشود، قدم‌های بزرگ برمی‌داشت، به دست‌هاش تاب می‌داد و راه را نمی‌شناخت. گفت: «زلزله.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «تازگی‌ها فهمیده‌ام در مملکتی که جنگ باشد زلزله قریب‌الوقوع است. می‌پرسی چرا؟ خوب معلوم است، بعدها که دود از کلهٔ شهر بلند شد می‌فهمی.»

گاه شعر می‌گفت، حرف‌هایی می‌زد که تا آن‌وقت ازش نشنیده بودم. مادر گفت: «چی به ملاجش کوبیده‌ای؟»

گفتم: «من؟» و بی‌آن‌که خودم بخواهم به خانهٔ زن پرخوان کشیده شدم و او را آوردم. امّا نتوانستم باز به مادر بقبولانم که من بی‌گناهم. زن پرخوان گفت: «خیرات بدهید. من اگر بیش از این‌ها حرف بزنم دودمانتان بر باد می‌رود.»

مادر پریشان بود. پریشان. پریشان. بی‌قراری می‌کرد و هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. گفت: «شاید یک نفر دیگر.»

زن پرخوان گفت: «همین جوری هم که هست خدا را شکر کن.»

گفتم: «مادر، از خودش بپرس. یعنی خیال می‌کنی کسی زده به ملاجش؟»

زن پرخوان گفت: «این جور که پیداست خودش با خودش کرده.»

مادر گفت: «نمی‌دانم.» و گریه کرد. از پله‌ها می‌رفت پایین، و باز برمی‌گشت بالا. پنجره را می‌گشود، و بعد می‌بست. نمی‌دانست چه کند.

آیدین را خواباندیم. روی تخت من خواباندیمش. تمی‌خوابید. بردیمش پایین به همان دنگال خودش. امّا آن‌جا هم پا می‌شد و باز ور می‌زد. مادر گفت: «برو سراغ یک دکتر دیگر.»

دکتر «شوشانیک» گفت: «از کی این‌طور شده؟»

گفتم: «چند روزی هست که حال طبیعی ندارد امّا امروز دیگر زده به سیم آخر.»

مادر گفت: «کجا رفتید؟ چی خوردید؟»

گفتم: «رفتیم ویلادره، کبابی خوردیم و برگشتیم.»

دکتر گفت: «مسمومیت نمی‌تواند باشد. یک شوک آنی است.» و خونش را گرفت که بدهد تجزیه کنند.

آیدین به حرف لرزه افتاده بود. لب‌هاش تند می‌جنبید و چیزهایی می‌گفت که ما نمی‌فهمیدیم. یک جا هم بند نمی‌شد. دکتر شوشانیک با یک آمپول فشار خواباندش. و رفت. مادر مرتباً پاشویه‌اش می‌کرد و اشک می‌ریخت. خیال می‌کرد تب دارد. من جلو درگاه، روی پله‌ها ایستاده بودم. مادر نگاهی نفرتبار به من انداخت که آب شدم.

گفت: «آخر کار خودت را کردی؟» سرش را به لبهٔ تخت آیدین گذاشت و سیر گریه کرد.

امّا ای کاش زنده می‌ماند و می‌دید که من چه می‌کِشم. اگر می‌دید که من از دست این بشر چنان به ستوه می‌آمدم که ناچار می‌شدم او را به نرده‌های ایوان بالا زنجیر کنم، به حال من گریه می‌کرد.

موومان دوم

۱

روزی که پدر حجره را از شریکش خرید، بیش از حد خوشحالیش را نشان داد. برای پسر بزرگش یوسف یک خودنویس آورد که جوهر پس می‌داد و عاقبت دست‌های یوسف آبی شد، جوهرها روی فرش ریخت و مادر ناچار فرش را شست. پدر گفت: «عجب بچهٔ خنگی!»

یوسف بچهٔ ساده‌لوح و زودباوری بود. هرکس می‌توانست به راحتی گولش بزند. حتی می‌شد با یک دروغ ساده کله‌اش را در حوض فرو برد. بیش از حد احساساتی بود. نه قدرت اعتراض داشت و نه تحمل مشقت. همیشه گوشه‌ای را برای گریستن انتخاب می‌کرد و ساعت‌ها به چیزی سرگرم می‌شد. بی‌صدا و بی‌نیاز. مثل آدم‌های مرض قندی بود امّا روزی یک بار هم ادرار نمی‌کرد و از هیچ دردی رنج نمی‌برد. رنگ‌پریده و افسرده و غمگین به نظر می‌رسید. چشم‌هاش قدرت تطابق نداشت. وقتی صدات می‌کردند برمی‌گشت لحظه‌ای خیره نگاه می‌کرد و آن‌گاه می‌گفت: «بله؟»

پدر گفت: «بله و بلا. چرا جوهر را به دماغت مالیده‌ای؟»

«هان؟»

پدر برای آیدین یک ذره‌بین آلمانی خریده بود که سرش گرم شود و دیگر شیشهٔ عینک ذره‌بینی کسی را ندزدد، آن هم چی؟ ماه پیش از آن، پدربزرگ بعد از شش سال با دخترها و پسرهاش از ارومیه به اردبیل آمده بود که به جابر و صابرش سر بزند. صابر در ادارهٔ شهرداری اندیکاتور شده بود و پدر با پشتکاری که داشت، با فروش سهم باغ انگور در آن‌جا و کار شبانه‌روزی در این‌جا، حجره‌ای در کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها دست و پا کرده بود.

وقتی شیشهٔ عینک پدربزرگ در کیف مدرسهٔ آیدین پیدا شد دیگر خیلی دیر شده بود. چون پدربزرگ با عینک یک چشم کورمال کورمال به ارومیه برگشته بود. و آن آخرین سفرش به اردبیل بود. پدر می‌گفت: «با دل خوش از این‌جا نرفت.»

پدربزرگ آدم عجیبی بود و داستان‌های عجیبی در باره‌اش می‌گفتند. پدر معتقد بود که زیادی یکدنده است، به این خاطر که پدربزرگ چهل سال پیش به دولت قاجار سنگ فروخته بود امّا نتوانسته بود پولش را وصول کند. شاه قبلی مرده بود و شاه بعدی آمده بود سر کار. پدربزرگ باز مراجعه کرده بود و آن‌ها گفته بودند که زمانه عوض شده. از آن پس پدربزرگ سی و نه سال شکایتش را به همه‌جا کشانده بود، چند سفر به تهران، چند سفر به تبریز، و بی‌فایده. آن‌هم برای مبلغی مضحک، به خاطر سی و سه تومان و دو قران راه افتاده بود توی ادارات، هی عریضه نوشته بود، شکایت پشت شکایت، و باز هم بی‌فایده بود. در زمان رضاشاه عریضهٔ بلند بالایی نوشته بود که به دادش برسند امّا نامه‌اش را پاره کرده بودند و او باز نوشته بود. حتی در اوضاع جنگ بین‌الملل به خیال این‌که

بتواند کاری بکند اقداماتی کرده بود، نامه‌ها نوشته بود، شکایت‌ها کرده بود و دست به دامان این و آن شده بود. در آخرین سفرش به اردبیل تمام پرونده‌ها را در کیف قهوه‌ای رنگی همراهش می‌کشید و مدام از سی و سه تومان و دو قرانش حرف می‌زد. پدر می‌خواست سی و سه تومان و دو قران به او بدهد و قال قضیه را بکند، امّا پدربزرگ می‌گفت که تا به حال باج نخورده و حقش را می‌خواهد. چند روز در خانهٔ جابرش ماند و بعد به ارومیه بازگشت. دو سال بعد در لحظهٔ آخری که رو به قبله تربت به حلقش می‌ریختند به بچه‌هاش گفت: «نگذارید حقتان را بخورند. می‌فهمید؟ این تنها وصیت من به شماست.»

پدر می‌گفت: «حتماً در آن دم آخری به فکر عینکش هم بوده.» گریه کرد و گفت: «با دل خوش از این‌جا نرفت.»

بعد که آیدین از مدرسه برگشت پدر گفت: «پدرسگ، با شیشهٔ عینک بابام می‌خواستی چه کنی؟» آیدین خبر از پیدا شدن شیشهٔ عینک نداشت، برای همین قسم خورد که هیچ اطلاعی از شیشهٔ عینک ندارد. پدر گفت: «با من بحث نکن.» او را به حیاط برد، با طناب به تنهٔ درخت کاج بست و با کمربند آن‌قدر به کپل‌های بچه زد که خودش به نفس نفس افتاد. امّا بی‌فایده بود چون آیدین همچنان انکار می‌کرد و زیر بار نمی‌رفت، و پدر بیش‌تر عصبانی می‌شد و باز می‌زد. یوسف آن‌وقت نه ساله بود و داشت از آن سوی نردهٔ ایوان بالا زار می‌زد و عربده می‌کشید. پدر گفت: «تو چرا عر می‌زنی پدرسگ؟»

مادر با آن نفس‌تنگی‌اش تا آمد خود را به عزیز دردانه‌اش برساند، پدر با شلاق کبودش کرده بود. با سگرمه‌های درهم یکراست رفت جلو پدر، کمربند را از دستش کشید و داد زد: «تو را سنه‌نه که بچه‌ام را می‌زنی؟»

پدر گفت: «بچهٔ من هم هست.»

مادر دیگر حرفی نزد. همان‌طور که اشک می‌ریخت آیدین را از درخت باز کرد و برد. فردایش آیدین از درد پا و کمر به مدرسه نرفت. در خانه ماند و مادر را جان به سر کرد.

روزی که پدر حجره را از شریکش خرید، به‌طور عجیبی خوشحالیش را نشان داد. برای اورهان که پنج ساله بود یک کامیون نیمدار آهنی خرید، بود که دوازده چرخ لاستیکی داشت و وقتی اورهان آن را با نخ در حیاط می‌کشاند «تاخ، تاخ، تاخ» صدا می‌کرد. آیدین مدام در کمین بود که اورهان خوابش ببرد یا لحظه‌ای غافل شود تا او ماشین را وارسی کند، ببیند این صداش از کجاست. دل و رودهٔ ماشین را بیرون می‌کشید و باز سرِ همش می‌کرد و باز هم نمی‌فهمید.

چند روز بعد با چوب و قرقره چوبی و سیم و مقداری از جوهرهای خودنویس یوسف ماشینی ساخت که صدا نمی‌داد و چرخ‌هاش هم حرکت نمی‌کرد. باز به سراغ ماشین اورهان رفت، اوراقش کرد، دوباره آن را به شکل اول درآورد و باز هم نفهمید. پنج سال بعد طرحش را کامل کرد: با آهن‌پاره و چوب و قوطی حلبی و خرت و پرت‌های دیگری که از کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد آورده بود ماشینی درست شبیه ماشین اورهان ساخت که هم صدا می‌داد هم راه می‌رفت و هم چراغ‌های جلوش روشن می‌شد. امّا به قیمت ویرانی ماشین اورهان.

پدر گفت: «کره‌خر، مگر برای تو ذره‌بین نخریدم؟ چه‌کار به ماشین اورهان داشتی؟»

پدر نمی‌دانست چه جوری خوشحالیش را نشان بدهد. بی‌جهت راه می‌رفت. از طبقهٔ پایین به طبقهٔ بالا، ته راهرو، اتاق مهمانی، اتاق آن طرف. و بعد بی‌آن‌که خود بخواهد پنجره را می‌گشود و از آن بالا با همسایه‌ها سلام و احوالپرسی می‌کرد. به اتاق پایین برمی‌گشت و به مادر می‌گفت: «اگر

بچه‌هام عرضه داشته باشند، بعدها می‌توانند حجرهٔ نبش کاروانسرا را هم بخرند که وقتی یکیش بکنیم ...» امّا هیچ‌کس به حرف‌هاش گوش نمی‌داد.

برای آیدا یک عروسک لاستیکی آمریکایی خریده بود که وقتی فشارش می‌دادند جیغ می‌کشید. عروسک مدام توی بغل آیدا بود و با نوازش‌های آیدا حتی صداش هم درنمی‌آمد. زنی چاق و سیاهپوست بود که وقتی فشارش می‌دادند اخم‌هاش می‌رفت تو هم و جیغ می‌کشید. جیغی شبیه گریهٔ زن‌های جیغ جیغو. آیدین بعد از کتک مفصلی که از پدر خورد، برای سرگرمی خود عروسک را به اتاق بالا برد، سوتش را با دندان بیرون کشید و دانست که صدای جیغ از یک دکمهٔ کوچک است. آن را در دندان‌هاش گذاشت و در آن دمید. کیف عجیبی او را به وجد می‌آورد و باز می‌دمید. بعد آیدا صدای جیغ‌های پیاپی عروسکش را در حیاط شنید، و وقتی از پنجره بیرون را نگاه کرد، آیدین را دید که صدای عروسکش را درمی‌آورد. به حیاط رفت و بیش‌تر دقت کرد، امّا نفهمید. حتی از جلو نگاهش کرد و باز نفهمید. آیدین گفت: «فشارم بده.»

آیدا فشارش داد و آیدین جیغ کشید. درست مثل عروسک. آن‌وقت آیدا سراغ عروسک رفت و هرچه گریه کرد نتوانست سرفش را به گوش کسی برساند. برای همین تصمیم گرفت خودش دست به‌کار شود. موقعی که آیدین داشت با خودنویس یوسف ور می‌رفت چنان گازی از گوشش گرفت که آیدین نعره کشید: «سوختم.»

آیدا گفت: «جیغ عروسکم را بده.»

آیدین آن شب از یک کتک مفصل دیگر جان سالم به در برد، چون پدر به خاطر آیدا خونش را کثیف نمی‌کرد و معتقد بود که دخترها باید خانه‌داری یاد بگیرند، بعدها که بچه‌دار شدند با عروسک واقعی سر و کار خواهند داشت. روز بعد که جمعه بود، آیدین وقتش را با ذره‌بین و کاغذ و

آفتاب گذراند. بچه‌های همسایه را دور خرد جمع کرده بود و بی‌آن‌که کبریتی بزند، دفتر مشق و کتابشان را به آتش می‌کشید. آن‌وقت که آن‌ها به صرافت دفتر و کتابشان می‌افتادند دیگر دیر شده بود و شعلهٔ آتش در آن هوای پاییزی بادخیز زبانه می‌کشید.

آیدین بچهٔ سر براهی نبود. شیطان در رگ و ریشه‌اش وول می‌خورد، توی گوش‌هاش وزوز می‌کرد، او را به تقلا وامی‌داشت؛ و از او آدمی ساخته بود که امان دیگران را ببُرد و بی‌چاره کند. آرام و قرار نداشت. در تمام شبانه‌روز پی چیزی می‌گشت و مثل تای دیگرش آیدا، از کله‌اش گرمای عجیبی بیرون می‌زد. آخرین نفری بود که شب می‌خوابید و صبح اولین نفری بود که بیدار می‌شد. مادر با نوازش و محبت و اسباب‌بازی و پول و خوراکی، و با هرچه که دم دستش بود او را بزرگ می‌کرد، و پدر متحیر مانده بود که با این ولدالزنا چه کند. در عصیان او ذلیل شده بود. بی‌آن‌که درس بخواند مرتب بیست می‌گرفت و بر حیرت پدر می‌افزود. امّا پدر راه دیگری جز کتک نمی‌دانست، برای همین نمی‌توانست مهارش کند. و عاقبت درمی‌یافت که حریف این بچهٔ هفت ساله نمی‌شود. پدر آرامش می‌خواست، خسته از حجره‌اش برمی‌گشت و دنبال یک بچهٔ آرام و شیرین می‌گشت که وقتش را پر کند. و اورهان بر همهٔ بچه‌ها ترجیح داشت. شیرین زبانی می‌کرد، مثل یوسف ساکت بود، بیش از حد به پدر و مادر اتکا داشت، و همین پدر را راضی می‌کرد. لقمه را در دهانش می‌گذاشتند، شب روی زانوی پدر به خواب می‌رفت، و برعکس آیدین و آیدا این دوقلوهای تخس، حرف‌شنوی داشت و همهٔ فکرش این بود که روی زانوان پدر بنشیند و پستهٔ جویده بخورد. پدر می‌جوید و در دهانش می‌گذاشت. این کار برای جفتشان یک عادت شده بود.

یوسف دلش می‌خواست مثل سال‌های پیش پستهٔ جویده بخورد امّا

قناعت کرده بود به این‌که گذشته‌اش را در اورهان کوچولو ببیند، بی‌دردسر، بی‌آن‌که کوچک‌ترین بهانه‌ای بگیرد، سرش در لاک خودش باشد و آن‌قدر به چیزی ور برود که همان‌جا خوابش ببرد. بعضی وقت‌ها گوشه‌ای می‌نشست، به حرف‌ها و حرکات بزرگ‌ترها چشم می‌دوخت و شیطنت بچه‌ها را به خوبی تحمل می‌کرد. حتی اگر یک لیوان آب در یقه‌اش می‌ریختند، دَم برنمی‌آورد. فکر می‌کرد که حتماً باید این‌طور می‌شده. با این حال بیش از هر چیز، سرگرمی‌اش دوقلوها بودند. آن‌ها را دوست داشت، خوراکی‌هاش را به آن‌ها می‌بخشید و خودش را به آن‌ها نزدیک می‌کرد که محبتشان را جلب کند امّا موفق نمی‌شد. و آن‌ها دست همدیگر را می‌گرفتند می‌رفتند گوشهٔ حیاط، میوه‌های کاج را چنان ردیف می‌چیدند که شکل یک قلعهٔ پیر افسانه‌ای ساخته می‌شد.

پدر می‌گفت: «یوسف و اورهان به من رفته‌اند.»

سال‌ها بعد هم، در شبی سرد و زمستانی که پدر تا چانه زیر لحاف کرسی فرو رفته بود، بیمناک از وضع آیدین گفت: «نمی‌دانم این به کی رفته. هرچه فکر می‌کنم می‌بینم ما در ایل و تبارمان این جور آدم نداریم. نه قیافه‌اش، نه رفتارش.»

مادر گفت: «تو کاشته‌ای و من زاییده‌ام.»

«ای کاش نمی‌کاشتم و ای کاش نمی‌زاییدیش.»

پدر حالتی معصومانه به خود گرفت، چشم‌هاش را تنگ کرد و با صدایی محزون گفت: «انگار بچهٔ ما نیست، نه پول می‌گیرد، نه نیازی دارد، نه آدم را به حساب می‌آورد.»

باری، سال‌ها بعد آیدین نیز احساس می‌کرد قرابتی با این خانواده ندارد. آن شور و شر دوران بچگی از یادش رفته بود، هیچ چیز براش تازگی نداشت. انگار یک بار در این دنیا زیسته بود و حالا تجربهٔ دومش

بود. احساس می‌کرد از نظر چهره هم شبیه به هیچ کدام از افراد خانواده نیست. شباهتی هم که با آیدا داشت، بر اثر مرور زمان از بین رفته بود. در هجده‌سالگی چنان لاغر شد و قد کشید که صورتش به دور از آن ملاحت دوست‌داشتنی، حالتی حزن‌انگیز پیدا کرد. چشم‌های پدر کوچک و آبی و تقریباً بی‌مژه بود، و چشم‌های مادر، حتی اگر خط سرمه را عمداً بیش‌تر می‌کشید که شباهتی به چشم‌های تاتاری آیدین پیدا کند، باز هم مغول نبود. پدر کوچک و ریزه، مثل کشمش خشک مانده بود. برخلاف صداش که آدم حیرت می‌کرد این صدا از کجاش درمی‌آید. صدایی سرد و بُرنده، به تحکم صدای مأموران تأمینات.

پدربزرگ در آخرین سفرش گفته بود: «همیشه جابر بود و صداش. هیکلین یوخ.»

و مادر استخوانی و ظریف و نازک بود، مثل پر کاه. موهای سیاه قشنگی داشت که وقتی بافته‌ها را باز می‌کرد گیس بلندش پله پله جمد می‌خورد. امّا آیدین چهارشانه و کشیده بود، با ابروهایی که با چند پر دیگر می‌رفت به هم بچسبد، و آن چشم‌های باریک و موهای صاف که چترش روی پیشانی را می‌گرفت، حسابش را از آیدا هم جدا می‌کرد.

پدر گفت: «این شیطانک‌ها را نگاه کن، دارند شر می‌شوند.»

مادر گفت: «خوب بچه‌ها که می‌دانی؟ ...»

پدر گفت: «این پسره با مرگ طبیعی نمی‌میرد. بلایی سر خودش می‌آورد.»

مادر گفت: «خدا نکند.» اخم کرد و چشم غره رفت: «این چه حرفی است می‌زنی جابر؟ آیدین دردانهٔ من است. همه یک طرف، این یک طرف.» قربان صدقهٔ فکر کردنش می‌رفت و خوابیدنش و شیطنت‌هاش و حتی گریه‌هاش. می‌گفت: «صداش مخمل است.»

پدر اورهان را بغل کرد، دستش را به همه نشان داد که مشت شده بود و نمی‌شد بازشان کرد. به خصوص در خواب. پدر گفت: «به این دست‌ها نگاه کنید. این پسر مال جمع کن می‌شود. زندگی مرا توی مشتش می‌گیرد. پسر من است. اورهان.»

آیدین به این حرف‌ها بی‌توجه بود و بعدها در لحظه‌هایی که در تاریکی شب چشمش دنبال کلاغ‌ها بود، به یاد آورد که کلاغ‌های درخت کاج هیچ‌گاه از دستش آسوده نبودند. با تیر و کمان می‌افتاد به جانشان. و آیدا آموخت که چشم بدوزد به این و آن، و از تمامی محبتی که بین برادرها بخش می‌شود، ذره‌ای بهره نبرد.

آیدا تای آیدین بود. بی‌هیچ کم و کاست. خوش‌خنده و شیطان و پر سر و صدا. کافی بود سر پدر یا مادر را دور ببیند تا خانه را روی سرش بگذارد، برادرها را انگشت به دهان وامی‌گذاشت و آن‌ها را مطیع خود می‌ساخت. علاوه بر این‌ها، بیش از حد زیبا بود و این خود باعث می‌شد که پدر هر به ایامی نگران او باشد. می‌خواست که آیدا دختری سنگین، متین، گنگ و حتی عقب‌مانده باشد امّا برعکس او با ملوسی‌ها و گاه باگریه‌ها، و حتی با اداهایی که در صورتش پدید می‌آورد هرآنچه را که می‌خواست به دست می‌آورد. پدر که مدام سرگرم حجره و کسب و کارش بود ناگاه متوجه تحولی در خانه می‌شد؛ بچه‌ها، به خصوص آیدا، رشدشان خیلی سریع بود. زود بزرگ می‌شدند. همچنان که خود او هر سال یک سال به عمرش اضافه می‌شد. امّا آیدا سریع‌تر قد می‌کشید و زیبا می‌شد.

پدر آن خوی سرکش و شلوغش را در طول زمان خرد می‌کرد، در برابر تمام هیجانات روحی او می‌ایستاد، و از او دختری رام و آرام می‌ساخت. امّا به تنهایی حریف نمی‌شد. از مادر کمک می‌گرفت و از او می‌خواست که آیدا را در آشپزخانه تربیت کند. گفته بود اگر می‌خواهد به

او خیاطی بیاموزد در آشپزخانه. حتی اگر می‌خواهد گلسازی یادش بدهد در آشپزخانه. و آیدا در آشپزخانه نم می‌کشید و با تنهایی وحشت‌بار خو می‌گرفت. نه همکلاسی داشت، نه برای کاری پا از خانه بیرون می‌گذاشت، و نه حتی کسی به خانهٔ آن‌ها می‌آمد. رفته رفته از برادرها جدا افتاد و خوی غریبانه‌ای پیدا کرد که در هیچ یک از افراد خانواده دیده نمی‌شد. حسرت می‌خورد به چرخی که در شبانه‌روز حتماً می‌گشت و او در هیچ کجای آن‌جا نداشت، به سکوت خو می‌گرفت و آن‌قدر بی‌حضور شده بود که همه فراموشش کرده بودند. انگار به دنیا آمده بود که تنها باشد. در یازده‌سالگی بی‌دلیل رماتیسم مفاصل گرفت و دکتر شوشانیک مقرر کرد که ماهی یک پنی‌سیلین قوی بهش بزنند. از آن پس هر ماه یک بار، به همراه آیدین به مطب دکتر شوشانیک می‌رفت، به حالتی تسلیم روی تخت می‌خوابید و بعد لنگان لنگان به خانه برمی‌گشت. در آشپزخانه تنها غذا می‌خورد، تنها می‌شست، تنها می‌پخت، تنها می‌خوابید و کلفت فریبه‌ای را می‌مانست که مبتلا به جذام باشد. و هیچ‌کس نمی‌پرسید «آیدا کجاست؟» مگر آیدین، که پدر فریاد می‌زد: «تو را ندیده؟» بعدها دختری خودخور، صبور، درهم شکسته و غمگین از خانهٔ پدر یکراست به خانهٔ شوهر رفت که اسمش آیدا بود.

۲

اوایل شهریورماه پدر با اصرار زیاد مادر به حجره نرفت که اسم یوسف و آیدین را در مدرسه بنویسد. مادر ویرش گرفته بود که بچه‌هاش اولین نفراتی باشند که ثبت‌نام می‌کنند و اسمشان در دفتر حضور و غیاب اول بیاید. پدر گفت: «این اذیت است. به خدا این اذیت است.»

مادر گفت: «پس کی اسمشان را بنویسد؟» و تند لباس بچه‌ها را تنشان کرد. موهاشان را شانه زد. دستمالی نم‌دار به صورتشان کشید و گفت: «پدر هر بچه‌ای باید سالی یک بار هم که شده به مدرسه بچه‌ها سر بزند. حالا تو نمی‌رسی، سالی یک بار را که می‌توانی.»

پدر کت و شلوار را پوشیده بود امّا خوشش می‌آمد وقتی دارد کاری انجام می‌دهد غر بزند. مثل همیشه لبهٔ پاپاخ را محکم به کف دست کوبید و با خشم گفت: «اگر من نباشم ...» پاپاخ را به سر گذاشت و از پله‌ها که سرازیر می‌شد، پرسید: «کلاس چندم باید بنویسمشان؟»

در کوچه، عده‌ای شتابان به سمت خیابان می‌رفتند و مغازه‌ها هنوز بسته بود. کارخانهٔ پتکه‌سازی برخلاف هر روز خاموش بود. به نظر می‌آمد که هنوز کار روزانه شروع نشده است. پدر بی‌آن‌که حرفی بزند حس کرد که باید دست بچه‌ها را محکم بگیرد. وقتی از جلو کارخانهٔ پتکه‌سازی می‌گذشت، لحظه‌ای به گودال نگاه کرد؛ نزدیک سیم خاردار دور کارخانه ایستاد، بچه‌ها را عقب نگه داشت و گفت: «این همه آدم کجا می‌روند؟» و با خودش طوری حرف می‌زد که بچه‌ها سردرنمی‌آوردند.

کارگران کارخانه از دو سالن بزرگی که با شیروانی سرخ رنگ در کنار چند ردیف سپیدار، لش خود را پهن کرده بود، بیرون می‌آمدند، با بیل یا میلهٔ آهنی. و از راه شیبدار به سمت خیابان می‌رفتند. هیچ صدایی از کارخانه نمی‌آمد، و به قول پدر شهر مثل وقتی بود که قوم نمرود بخواهند خانه و زندگیشان را رها کنند و به صحرا بروند.

در خیابان، مردان بی‌شماری چوب به دست و بیل بر دوش، و بعضی‌ها مسلح، با چهره‌هایی گرفته و لاغر و چشمانی که ته آن کاسه‌ها مات مانده بود، از خیابان شیخ صفی‌الدین گذشتند، میدان شاه را دور زدند، در خیابان شاه اسماعیل به راه ادامه دادند و بی‌آن‌که کوچک‌ترین

صدایی ازشان در بیاید، جلو ساختمان آجری نظمیه ایستادند که با آن باغچه‌های پر از گل تاج خروس و کوکب و نرده‌های آهنی دورش به بیمارستان خصوصی بیش‌تر شباهت داشت. آن‌وقت همگی بر زمین نشستند. هیاهوی گنگی در جماعت تاب می‌خورد و تعدادشان آن‌قدر زیاد بود که پدر نمی‌توانست دنبالهٔ جمعیت را در آن سوی میدان تشخیص دهد. باد خشکی می‌وزید و گرد و خاک را بالا می‌برد. پدر دست بچه‌ها را گرفته بود و فقط نگاه می‌کرد. مردان نشسته، و آن‌هایی که هنوز می‌آمدند، با یک دست پاپاخشان را گرفته بودند که باد نبرد و در دست دیگرشان حتماً چیزی بود. پدر تنها توانست بگوید: «باد که به زیر لبهٔ پاپاخت بیفتد بلندش می‌کند.» و دست آیدین و یوسف را محکم‌تر فشرد و ایستاد که ببیند چه اتفاقی افتاده است.

پدر از مردی که دست در بغل به یک تیر چوبی تکیه داده بود پرسید: «نه خبر؟»

مرد حرفی نزد و زود از آن‌جا دور شد. پدر گفت: «اگر خودمان را به خانه نرسانیم اسیر جماعت می‌شویم.» امّا هیچ نمی‌دانست این همه آدم برای چه راه افتاده‌اند. فقط راه‌های خلوت را انتخاب می‌کرد و بچه‌ها را دنبال خود می‌کشاند. سابقاً دیده بود که مردان بی‌کار را برای جاده‌سازی و حفر تونل به تهران یا شهرهای دیگر می‌بردند، حتی جمع کارگران را در میدان «عالی‌قاپی» در صبح زود و در عصر دیده بود، و حالا تعجب پدر برای این نبود که چرا جمعیت جلو شهربانی گرد آمده‌اند، و چرا بعضی‌ها تفنگ دارند، و چرا این مردان این‌قدر ساکتند؛ بلکه حیرتش از این بود که اردبیل این همه مرد داشته و او نمی‌دانسته است. از پیرمردی پرسید: «نه خبر؟»

«هیچ.»

پیرمرد اخمو جوری نگاه کرد که پدر سرش را زیر انداخت، و پس از

آن سعی کرد از هیچ‌کس چیزی نپرسد. یک سوی خیابان را گرفت و تند می‌رفت که ایاز پاسبان را با آن هیکل بسیار بزرگ و سبیل پهن شده روی گونه‌ها دید. از دور گفت: «خودش است.»

آیدین گفت: «کی؟»

«حرف نزن راه بیا.»

خوشحال سوی ایاز خیز برداشت که بالای پله‌ای ایستاده و به جماعت چشم دوخته بود. پدر خواست جلو برود و روبوسی کند امّا ایاز چشم‌غره‌ای رفت و سبیلش را تکان داد. بعد زیرلب گفت: «اوضاع قاراشمیش است. تو اصلاً مرا نمی‌شناسی.» و چشمکی محبت‌آمیز زد. جوری که سبیلش مثل کرم باغچه موج برداشت.

پدر گویی که به ساختمان مقابل نگاه می‌کند، درست در کنار ایاز ایستاد و پرسید: «نه خبر؟»

«امن و امان.»

«باخته‌ایم یا برده‌ایم؟»

ایاز پاسبان با دست‌های بزرگش جمعیت را به آن طرف پله داد و از لای دندان‌هاش گفت: «آلمان، روس، جهنم، پدرسوخته‌ها.» نگاهی به پدر انداخت، و پدر تنها توانست بگوید: «چه باید بکنیم ایاز خان؟»

«سر خود بگیرید. همین.»

پدر گفت: «خیالم راحت است، ایاز.»

چون دیوارهای خانه‌اش بسیار بلند و محکم بود و بنای ساختمان با آن طاق‌های گوشدار بلند هیچ راه دزد رو نداشت؛ قلعه‌ای را می‌مانست که سازنده‌اش نهایت سعی خود را کرده بود که حتی پنجره‌ها را بالاتر از معمول بگیرد و فرنیز را طوری چیده بود که دستگیر نباشد. علاوه بر این‌ها، وجود کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد، روبروی خانهٔ پدر، خیالش را

راحت می‌کرد. می‌دانست که اگر شهر را گن‌فیکون کنند به کوچهٔ لرد دست نمی‌خورد. با این‌حال گفت: «تزول.»

هیاهوی گنگ جماعت، پچ‌پچ‌هایی که در می‌گرفت، باد ناجوری که می‌وزید و این احساس ناامنی که روزها و روزها ادامه می‌یافت، قیمت‌ها را بالا برد. ادارات و مغازه‌ها همچنان تعطیل ماند، گرسنگی شروع شد. صف‌های طولانی جلو دکان‌های نانوایی، زد و خورد، و حتی قتل نمی‌توانست مانع حضور مردم در پشت درهای بسته نانوایی‌ها باشد.

کارهایی در زندگی پیش می‌آمد که از عهدهٔ بچه‌ها و زن‌ها خارج بود و تنها پدر می‌بایست از نیمه شب در صف نانوایی بایستد و ظهر فردا با یک یا دو نان به خانه باز گردد. هواپیماهای روسی مدام حمله می‌کردند و چتربازها از آن بالا نرم نرمک پیاده می‌شدند. جماعت به آسمان نگاه می‌کردند و با هیاهو می‌گفتند: «آیروپلان. آیروپلان.»

پدر به خاطر ده تومانی که در مدرسه بابت حق ثبت نام و پول سوخت پرداخته بود، زیاد سردماغ نبود. همان سرِ میدان چپیده بود در مدرسه انوشیروان عادل، اسم بچه‌ها را نوشته بود و حالا فقط می‌خواست زود به خانه برگردد و در را پشت سرش قفل کند. مرتباً به آیدین می‌گفت: «راه بیا دیگر. چی را نگاه می‌کنی؟»

یوسف مدام سکندری می‌خورد، نگاهش به اولین دستهٔ هواپیماهای روسی بود که برفراز آسمان شهر مانور می‌دادند. پدر وحشت‌زده بچه‌ها را می‌کشید و آن‌ها نمی‌توانستند به تندی پدر راه بروند. دلشان می‌خواست تماشا هم بکنند. برای همین پدر عرق می‌ریخت.

عصر آن روز ظاهراً مردان بی‌شمار اردبیل نتوانسته بودند جلو حمله را بگیرند. ارتش تسلیم شده بود و روس‌ها به شهر ریخته بودند و همه‌جا را قرق کرده بودند. رفته رفته شهر به صورت تعطیل کامل در آمد، نظمیه

سقوط کرد، «نارین قلعه» محل استقرار ساخلوی اردبیل که بزرگ‌ترین سربازخانهٔ آذربایجان بود، تسلیم شد، و سرِ شب هواپیماهای روسی دسته دسته چترباز پیاده می‌کرد.

پدر گفت: «به هر حال هرچه دارید صرفه‌جویی کنید.»

همه را در یک اتاق جمع کرده بود. هی به کنار پنجره می‌رفت که ببیند خبری می‌شود یا نه. چند بار آیدین را که مثل بچه گربه از در و دیوار بالا می‌جهید، از کنار پنجره دور کرد، در اتاق قدم زد و عاقبت گفت: «بالاخره باید تمام شود. این وضع که نمی‌تواند ادامه داشته باشد. به جهنم، هر جور که بشود باید این وضع تمام شود.»

صداهای گنگ و دور، و گاه گاه صدای تک‌تیری از گرد شهر شنیده می‌شد. اورهان و آیدا وحشت‌زده از مادر جدا نمی‌شدند امّا آیدین، یوسف را واداشته بود که براش قلاب بگیرد تا او به طاقچهٔ پنجره برود و از آن‌جا خبرها را بگوید. و بعد دست یوسف را گرفت و او را بالا کشید و آن‌ها سه چترباز را دیدند که در دل آسمان، خرده خرده پایین می‌آمدند و باد بازیشان می‌داد.

پدر گفت: «غلط نکنم بدبخت شده‌ایم.»

یوسف محو تماشای چتربازها بود؛ با سر تراشیده و چشم‌های مبهوت چنان به آسمان نگاه می‌کرد که انگار اگر پلک می‌زد دیگر نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. زبانش بند آمده بود و آب دهانش از گوشهٔ لب راه افتاده بود. امّا آیدین، مرتباً برای مادر توضیح می‌داد که چتربازها حالا کجایند، چند نفرند، چه رنگند، و باد به کدام سمت می‌بردشان. و همهٔ این‌ها بستگی به شانس دارد، ممکن است یکی از این‌ها بیاید روی کاج یا بیفتد توی حوض. معلوم نیست. و پدر یکباره متوجه آیدا شد و به فکر یک جای امن افتاد.

مادر گفت: «از آسمان هم آدم می‌بارد. این بدبختی نیست؟»

آیدین گفت: «نه که نیست. خیلی هم قشنگ است.»

پدر گفت: «این همه شهر را گذاشته‌اند، یکراست آمده‌اند اردبیل. این هم شانس ماست.»

آیدین گفت: «اگر یکیشان بیفتد روی کاج، همان‌جا گیر می‌کند به شاخه‌ها.»

مادر گفت: «معلوم نیست این خدانشناس‌ها از جان ما چی می‌خواهند.»

آیدین گفت: «روز اول بهش غذا نمی‌دهیم. می‌گذاریم کمی آن بالا تاب بخورد و حالش جا بیاید.»

آیدا گفت: «از پنجرهٔ اتاق بالا آب می‌ریزیم روش.»

آیدین گفت: «زیر درخت هم آتش روشن می‌کنیم.» و دست‌هاش را به هم مالید و از سرِ کیف خندید.

آیدا گفت: «روز بعد بهش نان می‌دهیم.»

یوسف گفت: «چیزی بهش ندهید. زودتر بمیرد بهتر است.»

آیدین گفت: «نه، روزی یک تکه نان می‌دهیم که نمیرد. حالا حالاها باهاش کار داریم.»

آیدا گفت: «آره. یک چوب بلند برمی‌داریم و تابش می‌دهیم. هی برود و بیاید.»

یوسف گفت: «خیلی خوب. نان بهش بدهید. امّا زیاد اذیتش نکنید.»

آیدین گفت: «دو تای دیگر هم دارند می‌آیند پایین. لباسشان حتماً مثل بقیه آبی است. یاد دارد می‌بردشان.»

صدای رژهٔ سربازها از بیرون شنیده می‌شد.

مادر گفت: «حتماً آخرالزمان شده.» و فتیلهٔ فانوس را بالا کشید که شام بیاورد.

پدر گفت: «نه. اصلاً این طور نیست. کار کار آلمان است. خوب بگذار بگیرد. چه فرقی می‌کند این پادشاه باشد یا آن، برای ما که می‌خواهیم یک لقمه نان بخوریم و سرمان را بگذاریم چه هیتلر، چه روزولت، چه شاه. خر همان خر است فقط پالانش عوض می‌شود. مگر استالین پدرسوخته برای رومی‌ها تخم دوزرده می‌کند؟ پدرشان را درآورده و حالا دارد تقاصش را پس می‌دهد. به خدا اگر من منشی هیتلر بودم نتیجهٔ جنگ فرق می‌کرد.» پشت به روسیه ایستاد و با دست‌هاش خواست همهٔ دنیا را بکشاند مسکو. گفت: «راه روسیه از این جاست. بعد که ما پل بشویم، هندوستان و چین کاری ندارد. یک‌ساعته می‌شود همه‌جا را گرفت. بگذار بگیرد. هرچه باشد از این وضعی که داریم بهتر است.» آن‌وقت نگاهش که به آیدا و بچه‌ها افتاد لحظه‌ای سکوت کرد. سر تکان داد و با آهی از ته دل گفت: «من ایرانی‌ام، دلم برای مملکتم می‌سوزد. امّا ببین چه وضعی شده که آدم راضی می‌شود بیایند بگیرند و از بدبختی نجاتش بدهند.»

بعد که صدای تیر به اوج رسید، آیدین از پنجره پایین پرید و می‌خواست از خانه بزند بیرون که پدر با دو کشیدهٔ جانانه خواباندش.

آن شب همهٔ افراد خانواده خواب چتربازها را دیدند. هرکس فکر می‌کرد آویخته بر چتری سبزرنگ از آسمان به زیر می‌آید. تاب‌خوران و رها. انگار که ته دل آدم خالی می‌شود و از بالای کوه یا سر به میان دره‌ها پرتاب می‌شود. پدر آن شب چهار بار از خواب پرید، جرعه‌ای آب خورد و هر بار نماز مغرب و عشا خواند. و عاقبت نماز صبحش قضا شد. خواب چتربازها همه را ذله کرده بود. برای همین مرتباً از خواب می‌پریدند، جرعه‌ای آب می‌خوردند و می‌خوابیدند که باز دنبالهٔ خواب را ببینند.

صبح روز بعد زد و خورد ادامه داشت، و پدر نتوانست به حجره برود. در خانه ماند و غرغر کرد. از یک طرف بی‌کاری حوصله‌اش را سر برده

بود و از سویی دلشوره داشت. بهانه می‌گرفت. دو بار گوش آیدا را پیچاند، یک کشیدهٔ به قول خودش جانانه به گوش یوسف نواخت و سه بار هم با کمربند افتاد به جان آیدین.

گفت: «چهار تا بچه را نمی‌توانم پیش ببرم. این مردکهٔ دیوانه چه جوری می‌خواهد دنیا را بگرداند؟»

مادر گفت: «حالا چه‌کار کنیم؟»

پدر گفت: «مملکت ما را به گه کشیده‌اند. نه خبر، نه رادیو، آخر آدم چه خاکی به سرش بریزد.»

هواپیماها باز حمله کردند و دسته دسته چترباز پایین ریختند. پدر از پنجره نگاه کرد و گفت: «کار تمام است.»

یوسف بعد از کشیدهٔ جانانه‌ای که خورده بود، به ایوان طبقهٔ بالا رفته بود و از آن‌جا چتربازها را تماشا می‌کرد. امّا آیدین همه‌جا بود، تند و تند خبر می‌آورد. از پنجره‌ها همه‌جا را زیر نظر داشت و اتفاقاتی را که در اطراف خانه می‌افتاد مو به مو گزارش می‌کرد. گفت: «رادیو، رادیو کار افتاده.»

وقتی پدر رادیو را گرفت فهمید که روس‌ها سراسر شمال ایران را قبضه کرده‌اند. یک سر به کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها رفت و یک قفل دیگر به در حجره‌اش زد. آن‌وقت بود که فهمید وضع نان خراب است. مغازه‌ها تعطیل بود. عده‌ای داشتند قفل دری را می‌شکستند و روز روشن، جلو چشم مردم، اموال مغازه را غارت می‌کردند، عده‌ای عدهٔ دیگر را می‌زدند، نظمیه خلع سلاح شده بود، پاسبان‌ها همه علاف بودند، مأمور تأمینات نظمیه به جرم دزدی، از کارگران محله عالی‌قاپی کتک خورده بود و در این گیر و دار پدر فهمید که باید در صف نانوایی روز را به شب برساند و شب را صبح کند. شهر لوط شده بود.

روزهای بعد پدر همان‌طور که در صف ایستاده بود در میان ناباوری ایاز پاسبان را دید که لباس شخصی به تن داشت و با دوچرخهٔ موتوردارش از خیابان می‌گذشت. و چقدر در لباس شخصی چاق می‌نمود. پدر تند از صف خارج شد و خود را به ایاز رساند. از پشت سر دست انداخت و ترک‌بند دوچرخه را گرفت و همان‌طور که می‌دوید گفت: «ایاز، ایاز، دستم به دامنت. فکری به حال ما بکن.»

ایاز که جا خورده بود، از چرخ پیاده شد و با اخمی در تمامی صورت گفت: «به من نباید نزدیک بشوی. شب می‌آیم منزل. برو.»

آخر شب در تاریکی محض، ایاز خود را به درون خانه انداخت و گفت: «وقت زیادی ندارم جابر. ما حالا کارمان خیلی سنگین است. دزدی زیاد شده، روس‌ها از ما خوششان نمی‌آید. برای همین است که لباس شخصی می‌گردیم. یادت باشد توی خیابان اصلاً مرا نمی‌شناسی.»

پدر گفت: «دستم به دامنت، چه اتفاقی افتاده؟»

ایاز گفت: «کلاغ پر.»

پدر گفت: «هیتلر؟» و گویی که کنایهٔ ایاز را فهمیده است، گفت: «پس کلاغ پر؟»

ایاز گفت: «آره. حالا هیتلر فشار بیش‌تری می‌آورد. روس‌ها از این طرف، سر و کلهٔ آلمان‌ها هم حتماً ...»

پدر گفت: «کدام کلاغ را می‌گویی؟»

آیدین گفت: «شاه رفت.» از نردهٔ پله‌ها خم شده بود و در تاریکی پدر و ایاز را می‌پایید. پدر گفت: «کره‌بز، تو آن‌جا چه می‌کنی؟»

ایاز خندید. و از خنده ریسه رفت. گفت: «حرفت را بگو.»

پدر گفت: «نان.»

ایاز گفت: «روزی چهار تا بس است؟»

پدر گفت: «اگر من تو را نداشتم چه خاکی به سرم می‌ریختم.»

ایاز موقعی که از در خارج می‌شد گفت: «روی رفاقت من حساب کن جابر.» و در را پشت سرش بست.

پدر به خاطر آن همه لطف، آن رفاقت عجیب و مهربانی‌های ایاز، گریه کرد. شاید هم دیگر به ستوه آمده بود. نمی‌دانست. و اشک از چشم‌هاش می‌ریخت. پدر مردی ضعیف‌النفس بود، و تا آن‌وقت به یاد نداشت آن همه سختی را.

روز بعد مادر سردرد بدی گرفت که هرچه پدر آبلیمو و نمک به خوردش می‌داد، فایده نمی‌کرد. مادر نمی‌توانست غذا بپزد. سرش را یک‌ور در دست می‌گرفت و راه می‌رفت.

پدر گفت: «اقلاً یک‌جا بنشین. یا بگیر بخواب.»

مادر گفت: «نه. نمی‌توانم.»

پدر گفت: «پس من بپوشم که برویم سراغ پُرخوان. چادرت را سر کن برویم.»

مادر گفت: «پس بچه‌ها؟»

پدر گفت: «بچه‌ها؟ خوب، توی خانه هستند، در هم که بسته است.»

مادر گفت: «نمی‌شود که تنهاشان گذاشت.»

پدر گفت: «پس این در تا آتشپاره را می‌بریم. آن دوتا هستند.»

با ترس و لرز راه افتادند. خانهٔ پرخوان در انتهای کوچه لرد بود. بعد از دو پیچ، نزدیک قلمستان. امّا هرچه در می‌زدند کسی باز نمی‌کرد. آیدین که از درز لته‌های در نگاه می‌کرد گفت: «هستند. پس چرا باز نمی‌کنند. پرخوان خودش آن‌جاست. لباس قرمز تنش است. امّا نمی‌آید در را باز کند.»

مادر جلو رفت و از درز لته‌های در صدا زد. در باز شد. گل از روی مادر شکفت. در همان دالان نشستند. و هرچه زن پرخوان اصرار کرد که

بروند توی اتاق، مادر قبول نمی‌کرد. می‌گفت که دلش برای بچه‌ها شور می‌زند.

زن پرخوان قاشق چوبی بزرگی آورد که به انتهاش نخ بسته شده بود. نخ را در دست گرفت. صلوات فرستاد و گفت: «خوب. جابر آقا، شروع کن.»

پدر گفت: «صابر.»

پرخوان گفت: «صابر، صابر، صابر.» و قاشق چوبی بین دست‌هاش می‌چرخید.

پدر گفت: «اجاقعلی.»

«اجاقعلی، اجاقعلی، اجاقعلی.»

«سلیمان.» و هر بار که اسمی را می‌گفت، تسبیح را از سر شروع می‌کرد و در دست به تندی می‌چرخاند.

«سلیمان، سلیمان، سلیمان.»

«فاتما.»

زن پرخوان دوزانو نشسته بود و با جدیتی که انگار دارد سوزن نخ می‌کند، قاشق را می‌چرخاند: «فاتما، فاتما، فاتما.»

پدر گفت: «دیگر از مرده‌ها کسی را داشتیم؟ خوب، سولماز.»

زن پرخوان گفت: «سولماز.»

قاشق ناگهان ایستاد. پرخوان گفت: «سولماز.» و به مادر نگاه کرد و گفت: «می‌بینی؟ باز هم خواهرت. خدا رحمتش کند. براش خیرات بدهید. انتظار دارد. خدا رحمتش کند. خرما و نقل بدهید. اصلاً هرچند وقت به چند وقت چیزی براش خیرات کنید.»

مادر گفت: «خیلی خوب، برویم.»

زن پرخوان به آشپزخانه رفت، آتش آورد و مشتی اسفند روی آن

ریخت، دود پیچید. پدر صلوات فرستاد و گفت: «خدا امواتت را بیامرزد.» و یک پنج تومانی بهش داد.

وقتی برمی‌گشتند، هیچ مغازه‌ای باز نبود که بتوانند چیزی بخرند. مادر اصرار داشت که هر طور شده باید چیزی بگیرند و خیرات بدهند، امّا پدر می‌گفت: «روزگار که روزگار نیست. می‌بینی که همه‌جا بسته است.»

مادر گفت: «من که چیزی از تو نخواستم. روح مرده عذاب می‌کشد. خدا را خوش می‌آید؟»

آیدین گفت: «سولماز کی بود؟»

مادر گفت: «خواهرم بود. جوانمرگ شد.»

آیدا گفت: «چرا جوانمرگ شد؟» و به صدای تک تیری که از راه دور به گوش رسید، براق شد.

مادر دستی به سر آیدا کشید و با نگاهی از سر مهر گفت: «مریض شد.»

گاهی که از کنار سربازهای روس رد می‌شدند، سکوت می‌کردند و بی‌اختیار قدم‌هاشان تندتر می‌شد. سربازهایی که شانه به شانه تفنگ را روی سینه چسبانده بودند، به سراپای تک و توک عابری که می‌گذشت نگاهی با دقت و وسواس می‌انداختند. آیدین براشان شکلک درمی‌آورد و آن‌ها می‌خندیدند. پدر تشر می‌زد، و تا برسند جانش به لبش رسید.

گرسنگی، فرار دختران جوان، دزدی، جنگ تن به تن، تجاوز سربازان چشم‌زاغ، ولع آدمی، و فلاکتی که گریبانگیر شهر شده بود، از پس جنگ سر بیرون می‌آورد. به چند زن شوهردار تجاوز شده بود، امنیه‌ای را تکه تکه کرده بودند، یک دختر از محله «پیرمادر» ناپدید شد، و چند دختر جوان که سر و گوششان می‌جنبید به بهانهٔ تجاوز سربازان روسی شهر را ترک کرده بودند. سال‌ها بعد دختری بیست و هشت ساله به اسم زیبا که

دختر یک فرش‌فروش بود در تهران رقاصهٔ کافه‌ها شده بود و تغییر نام داده بود. پدر پیش از واقعه، خیالات انفعالی آزارش می‌داد. به مادر گفت: «کاش آیدا را نزاییده بودی.»

مادر دست‌هاش را به هم می‌مالید و احساس سرما می‌کرد. گفت: «چه‌کار کنیم؟»

پدر گفت: «هرکس در زد باز نکنید.»

امّا کار از کار گذشته بود. بعدازظهر یک روز پر گرد و غبار، چنان با ضرب در می‌زدند که ناچار شد آیدا را در سوراخ زیر پله پنهان کند. بعد که در را باز کرد، دو سرباز روس خودشان را به درون انداختند. یکیشان زاغی و لاغر و قد بلند بود و آن دیگری ریزه و فلفل نمکی بود. به زبان روسی چیزهایی می‌گفتند که پدر نمی‌فهمید امّا آن‌ها دنبال کسی می‌گشتند. پدر گفت: «لامذهب‌ها، دنبال چی می‌گردید؟» متحیر مانده بود. نمی‌دانست چه شده. خیال می‌کرد می‌خواهند بلایی سر یکی از افراد خانواده بیاورند. بیش از حد ترسیده بود. گفت: «چی شده؟»

سربازها ترکی نمی‌فهمیدند و می‌خواستند به اتاق‌ها سر بکشند. آن‌وقت تا چشمشان به آیدین افتاد، نشانش دادند و خواستند او را ببرند. پدر گفت: «پسر من است. من. من. آیدین.»

سربازها آیدین را گرفته بودند و داشتند می‌بردند. یک خاک‌انداز سیاه دسته لوله‌ای در دست آیدین بود و سربازها او را می‌کشیدند. بعد در همان لحظه چهار سرباز دیگر به درون ریختند و افراد خانواده را به گوشهٔ راهرو کشاندند، و سر تفنگشان سوی پدر بود.

آیدین با برقی در چشم‌ها، به حرف سربازها دقت می‌کرد و خوشحال بود. امّا مادر گریه می‌کرد، و پدر دست‌هاش می‌لرزید. گفت: «چه کار کرده مگر؟»

سرباز زاغی و لاغر سرپا نشست، بازوهای آیدین را گرفت و با شدت تکان داد. به روسی چیزی گفت که آیدین خاک‌انداز را به او نشان داد و گفت: «خاک‌انداز.»

پدر گفت: «مگر تو چه‌کار کرده‌ای؟»

آیدین گفت: «با تَهِ این خاک‌انداز گفتم تق ... تق.» و خاک‌انداز را مثل تفنگ رو به سربازها گرفت.

سربازها یکباره زدند زیر خنده و آن‌قدر قهقهه زدند که اشکشان درآمد. یکی از آن‌ها گفت: «نی‌یتی پالیگُنی ...» و از خانه خارج شد. فرمانده گروه که هنوز می‌خندید گفت: «خارُشتی ایزنانیه.» و یک کلاه خز به آیدین داد که مال خودش باشد. امّا سال‌ها بعد، هنگامی که آیدین مبشاعرش را از دست داده بود و نمی‌توانست کلاه خز را با پاپاخ کهنهٔ پدر از هم تمیز دهد، اورهان آن را به سر می‌گذاشت، دکمه‌های پالتوش را می‌بست و به حجره می‌رفت.

وقتی سربازهای روسی از خانه خارج شدند، پدر گوش آیدین را گرفت و قصد داشت او را به طرف حیاط ببرد که دوباره در زدند. پدر گوش آیدین را رها کرد و گفت: «باز چه اتفاقی افتاده؟» و این بار وحشت‌زده در را باز کرد. ایاز پاسبان بود. پدر گفت: «سلام علیکم، ایاز، کجایی؟»

ایاز انگار که از میان جمعیت چفت شده می‌گذرد، با تکان‌های شانه، خود را به درون کشاند و در را بست. گفت: «آمده‌ام خبرها را بدهم و بروم. روزنامه گیرم آمده، گفتم تو هم بی‌خبر نمانی.»

پدر گفت: «از کجا گیر آورده‌ای؟»

«اینش دیگر بماند.» روی پله‌ها نشست. پدر تعارفش کرد که به اتاق بالا بروند امّا او نپذیرفت. گفت: «مغازه‌های مرکز چند روز است که باز

شده. این‌جا از فردا همه باید مغازه‌ها را باز کنند. آره بابا. خیلی سوت و کور شده. شهر اموات شده. هر روز سری به کاروانسرا می‌زنم و سر و گوشی آب می‌دهم. می‌گویم یک وقت قفلی، دری، جایی را نشکسته باشند. خوب، ما که کس دیگری را نداریم این‌جا.»

پدر گفت: «ایاز، تو رفاقت را در حق من تمام کرده‌ای. حالا بخوان ببینم.»

ایاز خیس عرق بود. روزنامه را از لای یقه‌اش بیرون کشید و جلو پدر گرفت. آیدین جلو دوید که ببیند، ایاز گفت: «برو بنشین آن‌جا، من می‌خوانم، همه گوش کنید.»

آیدا با چادر سفیدی که لبه‌هاش را با دندان گرفته بود، پیش مادر در درگاه آشپزخانه ایستاده بود. پدر در فرصتی که ایاز می‌خواست بخواند، چپقی روشن کرد و روبروی ایاز نشست: «خوب، بخوان.»

ایاز گفت: «دارند مملکت را کن‌فیکون می‌کنند، دوره آخرالزمان شده. این‌جا را گوش بده. ایران چگونه غافلگیر شد. اخبار موحش و جانگدازی از همه جا می‌رسد. خبر رسید که قدری بعد از نیمه‌شب، ناوهای انگلیسی به ساحل خرمشهر نزدیک شده و با شلیک توپ و تفنگ بر بندر یورش بردند و ناوهای ایران را سحرگاه از پای درآوردند. و چند تن ملوان و افسر کشته شدند.»

دهان پدر باز مانده بود. ایاز لحظه‌ای نگاهش کرد گفت: «می‌بینی جابر؟ ما قوای انتظامی چی داریم؟ دَم است و آه. یک وقت می‌شنوی ایاز را از دست داده‌ای.»

پدر گفت: «خدا نکند.»

ایاز گفت: «رضاشاه را با آن عظمت به زانو درآورده‌اند. حالا می‌خوانم ببین.» و باز شروع کرد به خواندن: «چند دقیقه بعد خبر رسید که سرتیپ

بایندر، یلی بود ها، سرتیپ بایندر فرماندهٔ نیروی دریایی را کشتند و قوای هندی و انگلیسی پیاده شدند. چند دقیقه بعد خبر بمباران هوایی اهواز رسید. در همین وقت خبرهای موحشی از شمال، حمله به آذربایجان، این‌جا را می‌گوید، و نقاط مرزی و بمباران‌های هوایی واصل گردید، از این قرار: سربازخانه‌ها هدف قرار داده می‌شود، قوای روس و انگلیس در شمال و جنوب و غرب به نظامیان ایران حمله می‌کنند و نظامیان هم مقابله می‌نمایند. ترس و وحشت همه مردم را فرا گرفته و قشون خارجی به سرعت پیشرفت می‌کند. بسیاری خانواده‌ها از شهرها فرار می‌کنند. وصول این اخبار هر دقیقه شاه را بیش‌تر متأثر می‌ساخت. دستور داد وزیر مختار روس، مستر اسمیرنوف، من دو بار دیدمش، و وزیر مختار انگلیس مستر بولارد را احضار کنند. ساعت یازده صبح نمایندگان سیاسی دو کشور مهاجم در کاخ سعدآباد با شاه صحبت کردند. یک ساعت ملاقات آن‌ها طول کشید و معلوم شد هیچ نتیجه‌ای نداده است.

«اگرچه از مذاکرات آن‌ها اطلاعی در دست نیست ولی آنچه استنباط گردید، شاه اصرار ورزیده است که دولتین شوروی و انگلستان تقاضاهای خود را از دولت ایران بنمایند. و وعده داده بود که دستور می‌دهم همه‌گونه تسهیلات فراهم آورند تا موجبات رضایت خاطر متفقین از نظر حمل و نقل ادوات جنگی تأمین گردد. همچنین افراد آلمانی را خواهیم کاست و هر گونه اطمینان دیگری بخواهید داده خواهد شد. این حمله ناگهانی را متروک سازید و قوای خود را عقب بکشید.

«اصرار و توقع شاه بی‌فایده بود. می‌بینی جابر، آن آدم با آن عظمت و شوکت به این‌ها اصرار کرده. خوب، اصرار و توقع شاه بی‌فایده بود زیرا همان‌طور که ذکر شد این خواب هولناک برای ایران از چند ماه پیش دیده شده بود.

«این ملاقات بیش از حد شاه را ملول ساخت و متوجه شد که نقشه‌ای جز خواستن راه از دولت ایران که او انجام آن را برای مرحله آخر گذاشته بود در پس پرده طرح شده و اساس ضدیت و مخالفت با خود اوست و نمی‌خواهند با او کار کنند و وجود او را مزاحم پیشرفت مقاصد خود می‌دانند.»

ایاز گفت: «خوب، این را به زبان خوش می‌گفتند، او که رفت. خوب آن وقت هم می‌رفت، دیگر چرا حمله کردند؟» و باز به خواندن ادامه داد: «روز بعد شاه تصمیم گرفت از کار کناره نماید. وزیران را به سعدآباد خواست. عصر، وزراء حاضر شدند و گفت: من می‌دانم که منظور از این حمله و تعرض، مخالفت با شخص من است، من مصلحت می‌دانم که به لحاظ جلوگیری از آشفتگی کشور و خرابی و خسارت و ریختن خون سربازان و مردم بی‌گناهی که مورد بمباران قرار می‌گیرند از سلطنت صرفنظر کنم و سلطنت را به ولیعهد واگذار نمایم. شماها نظر خودتان را بگویید. من به شما مجال می‌دهم که چند دقیقه مشورت کنید.

«شاه از اتاق جلسه خارج شد و وزیران به مشورت پرداختند. اظهارات شاه تأثیر شدیدی در وزیران تولید نموده و دو سه نفر از آن‌ها اشک ریختند. بعد تصمیم می‌گیرند که مانع کناره‌گیری شاه بشوند زیرا این عمل باعث آشفتگی و به‌هم‌ریختگی کشور خواهد شد و خسارات آن بیش‌تر است. و این موضوع را به عرض می‌رسانند.

«پس رضاشاه مورد تهدید سخت متفقین قرار گرفت، و طبق گفتهٔ وینستون چرچیل، صبح روز بیست و پنجم شهریور در دنبال اخبار شب قبل و حرکت قوای شوروی به سمت تهران، به شاه اطلاع دادند که قوای روس از کرج به سمت تهران سرازیر شده است و قصد این پیشروی هم معلوم می‌باشد. شاه دیگر چاره‌ای جز ترک پایتخت و کناره‌گیری ندید. آقای «فروغی» را خواست و مطلب را با او در میان گذاشت و گفت: من از

روز اول می‌دانستم که مقصود، مخالفت با من است، ولی دولت مصلحت ندید استعفا دهم. امروز ناچار باید کناره‌گیری کنم. امروز چرچیل می‌گوید وقتی که سلاح به میان می‌آید، زبان قانون بسته می‌شود.

«ساعت یازده و نیم روز بیست و پنج شهریور، آقای فروغی پشت تریبون مجلس گفت: یکی از مهم‌ترین قضایا و امور را که واقع شده است باید به عرض برسانم ...»

پدر گفت: «سیاست یعنی حرامزادگی. این را خودت به من گفتی، ایاز.»

ایاز که به هق هق افتاده بود، دستمالی از جیب درآورد و صورتش را با دو دست گرفت و چنان اشک ریخت که پدر را هم به گریه انداخت. لحظه‌ای بعد، بدون این که خداحافظی کند، از خانه خارج شد و سکوتی مرگبار خانه را در بر گرفت.

پدر که سرش تا آن‌وقت پایین بود، نفس عمیقی کشید و گفت: «همهٔ قضایا بر سر این است که خون ناحق ریخته شود.»

آیدین گفت: «نخیر. این طور نیست. می‌خواهند مملکت را بگیرند که این‌طور از بالا و پایین حمله کرده‌اند.»

پدر گفت: «بچه‌جان، تو بهتر می‌فهمی یا من؟»

آیدین گفت: «اگر به خاطر خون باشد، خوب چرا جنگ می‌کنند. زالو بیندازند.»

پدر گفت: «لابد مثل تو که داری جان مرا می‌گیری.»

مادر گفت: «خوب، دارد شب می‌شود. برویم توی اتاق تا ببینیم چی پیش می‌آید.»

همه، مثل هر شب رفتند به اتاق بزرگ. مادر گردسوزها را روشن کرد. و پدر در حالی‌که آستین‌هاش را بالا می‌زد گفت: «خیلی خوب، بچه‌ها، دنبال من بیایید، وضو بگیرید، می‌خواهم امشب نماز بخوانید.»

آیدا گفت: «من تنها می‌خوانم.»

پدر گفت: «برای چی؟» و گوش آیدا را پیچاند.

آیدا گفت: «آیدین سر نماز خنده‌ام می‌اندازد.»

پدر گفت: «تو نخند. آیدین هم اگر زیاد شلوغش کند، می‌اندازمش بیرون.» و تپوکی به کلهٔ آیدین زد.

یوسف گفت: «کجا؟»

پدر گفت: «بیرون. توی کوچه.»

یوسف گفت: «پس روس‌ها؟»

پدر گفت: «نمی‌خواهد غصهٔ این وروجک را بخوری.»

۳

یک روز حقوق کارگران کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد کسری داشت. خبر مثل باد در شهر پیچید. کارگران پکر و ناراحت بودند و قرار بود از روز شنبهٔ بعد سر کار حاضر نشوند. چند نفر از آن‌ها در همان روز کار را زودتر تعطیل کردند و آقای لرد شنید که کارخانه در خطر تعطیل قرار گرفته چون مباشرش حقوق کارگران را کم کرده.

آقای لرد خیلی زود یک سخنرانی در محوطه کارخانه ترتیب داد و در حضور کارگران مباشر را گوشمالی داد. او را سرزنش کرد، تهدید کرد و حتی به او توهین کرد. بعد دستور داد که در محوطهٔ کارخانه یک نانوایی مخصوص کارگران دایر کنند که به کوری چشم روس‌ها کارگران کارخانهٔ لرد غم نان نداشته باشند. و قول داد که در عرض دو روز آرد مصرفی نانوایی را تأمین کند، و کرد.

یک پایش از ناحیهٔ ران شکسته بود و آن یکی از زانو. استخوان در گوشت فرو رفته‌اش طوری جوش خورده بود که از دو طرف تشک به موازات دست‌هاش بیرون می‌ماند، مثل پای اردک.

وقتی جسم درهم شکسته و نفلهٔ یوسف را در آن روز جنگ و آتش به درون آوردند، پدر از بالای پله‌ها داد زد: «ببریدش قبرستان.»

مادر گفت: «برای چی ببریمش قبرستان؟»

پدر گفت: «مگر زنده است؟»

مادر گفت: «بدبختی آره.»

امّا یوسف نه ناله می‌کرد و نه چیزی می‌گفت. داشت تکه‌ای سیب خاک‌آلود را می‌بلعید که در کوچه پیدا کرده بود. از همان وقت جاش را گوشهٔ اتاق انداختند و به هر دری زدند نتوانستند دکتر گیر بیاورند. پدر می‌گفت: «درد که ندارد، بگذار حالا بخوابد، بعد از جنگ فکری به حالش می‌کنیم.»

مادر موقعی که او را می‌خواباند گفت: «جابر، نگاه، پاهاش یک جوری لق می‌خورد.»

پدر گفت: «گمان نمی‌کنم.»

بعد از گذشت چند روز، دیگر یوسف تمام وجهه انسانی‌اش را از دست داد و مبدّل به حیوانی شد که فقط می‌بلعد و کوچک‌ترین آزاری ندارد، نه سرما می‌خورد، نه بیمار می‌شد و نه صدایی ازش درمی‌آمد. گوشهٔ اتاق افتاده بود. مثل سنگ بزرگ وسط رودخانه که هیچ سیلی نمی‌تواند تکانش بدهد.

آقای لرد شخصاً به دیدنش آمد و برای خانواده اظهار تأسف کرد. به پدر گفت همسایه شریف، همشهری شریف. و روزی پنج قرص نان برای آنان مقرر کرد که آقافرمان، فراش کارخانه عصر به عصر می‌آورد در خانه تحویل می‌داد.

مادر روزی سه وعده ترید آبگوشت براش می‌برد، قاشق قاشق در دهانش می‌گذاشت، دست‌وصورتش را می‌شست، براش لگن می‌گذاشت، و ملافهٔ زیرش را عوض می‌کرد. و از بس بوی تعفن اتاق زیاد بود، مدام عود سبز می‌سوزاندند. رفته رفته اسم یوسف از برادری و فرزندی خط خورد، و حکم یک انبار آذوقه را پیدا کرد که جز تباهی کاری ازش برنمی‌آید. دکتر نای‌دانف گفته بود: «این دیگر آدم بشو نیست.»

سال‌ها بعد که آیدین به دوران کودکی خود واپس می‌گشت، در می‌یافت همهٔ مسیرها از همان‌جا تغییر کرده بود. او به خوبی می‌دانست که همیشه بچهٔ اول مکافات دیگران را پس می‌دهد و این را نیز می‌دانست که وارثانِ تنها، طمع بیش‌تری برای تصاحب به کار می‌برند. این چیزها خوابی بود که بعدها تعبیرش را به وضوح دید.

پدر می‌خواست که تربیت بهتری در مورد آیدین به کار برد. امّا هرچه می‌کوشید عقب‌تر می‌ماند. نه تنها تلاشش بی‌فایده بود، بلکه به ضررش هم تمام می‌شد. بعد از یوسف، حالا آیدین بچهٔ اول بود و سختگیری در مورد او شروع می‌شد.

یک روز آیدین با صورتی سرخ، عرق‌ریزان، از فشاریِ سرکوچه آب خورد و تند دوید توی حیاط. پدر روی تختی که زیر بید مجنون قرار داشت، خربزه می‌خورد. یک لحظه فرصت کرد ازش بپرسد: «کجا بودی؟»

آیدین نفس‌زنان گفت: «توی کوچه.» و خواست بدود طرف موال که پدر نعره‌ای کشید. آیدین میخکوب شد.

پدر گفت: «با این نره‌خرهای کوچه بازی می‌کنی؟ ننه و باباشان را می‌شناسی؟»

«نه.» به خودش می‌پیچید.

«توی همین حیاط بازی کن. امّا شیشه را نشکن. برو.»

آیدین به موال گوشهٔ حیاط دوید، قلبش بی‌وقفه می‌تپید و قفسهٔ سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. داشت به این فکر می‌کرد که چه جور باید بازی کند که شیشه‌ها نشکنند. سر چاهک ایستاده بود و قلبش تند می‌زد. بعد که آرامشی یافت، یکباره متوجه شد یادش رفته است درِ موال را ببندد. پدر را دید که جلو در ایستاده و با غیظ نگاهش می‌کند.

گفت: «کره خر. ایستاده می‌شاشی؟»

آیدین سرش سیاهی رفت و در میان خوشی و آرامش یکباره سوزشی در کمرگاهش احساس کرد. شلوارش را زود بالا کشید و همان جا ایستاد.

پدر گفت: «بیا جلو.»

آیدین جلو رفت. پدر گوشش را گرفت و با پس‌گردنی بردش دم تخت.

گفت: «مگر تو سگی؟»

آیدین سرش را زیر انداخت و آن‌قدر آن‌جا ایستاد تا پدر بگوید: «گم شو.»

در حوض چهار ماهی قرمز از گرما مرده بودند. آن‌وقت حس کرد دور کمرش درد می‌کند، و زانوهاش می‌لرزد. در میان تب و درد فهمید که ماهی‌ها از گرما نمرده‌اند و نمی‌دانست برای چه مرده‌اند. سه روز شاش‌بند شد و مادر هی هندوانه به خوردش داد.

مهار آیدین لحظه به لحظه از کف پدر بیرون می‌شد. سرکش و رام‌نشدنی. در زیرزمین حبسش می‌کردند، او در آن‌جا چنان سرگرم می‌شد که تا به سراغش نمی‌رفتند و اصرار نمی‌کردند بیرون نمی‌آمد. کتاب را ازبر می‌خواند و املا می‌نوشت. مدتی پول توجیبی‌اش را قطع کردند. در ماست‌بندی میدان سرچشمه مشغول شد. پاتیل شیر را هم می‌زد و روزی یک قران مزد می‌گرفت. پولش را کاغذ و کتاب می‌خرید، و

پدر را بیش‌تر می‌جزاند. براش لباس نمی‌خریدند، با همان کهنه‌ها روزگارش را می‌گذراند. در بند هیچ چیز نبود و تنها به این فکر می‌کرد که از تخمه‌فروشی بیزار است، از تکرار زندگی پدر بدش می‌آید. از خیلی چیزها که بچه‌ها در چنین سال‌هایی از عمر دوست دارند، بدش می‌آمد. حتی وقتی دختری می‌رقصید احساس دلتنگی می‌کرد، و نمی‌دانست چرا. امّا پدر خیال می‌کرد که آیدین مخالف‌خوانِ تعزیهٔ خانهٔ آن‌هاست. به این مسئله معتقد بود و قسم هم می‌خورد. برای همین مدام پاپی‌اش می‌شد.

زمانی هم بود که پدر با آن جثهٔ ریز و موهای کم‌پشت که از دو سوی جلو سرش داشت کچل می‌شد، آیدین را بر شانه‌اش نشانده بود و در شورآبی فرو می‌برد. آیدین ترسیده بود امّا وقتی پاهاش در آب می‌رفت، سرما و خوشی قشنگی او را می‌خنداند؛ گوش‌های پدر را از دو طرف می‌کشید و فریاد می‌زد: «جابر!»

مادر پاهاش را در سینه‌کش آفتاب روی هم انداخته بود، روی خاک‌های گرم ساحل شورآبی تخمه می‌شکست. گفت: «جابر نه. بگو پدر.»

گفت: «پدر.» و به آیدا نگاه کرد.

پدر از روی شانه او را واکند، بغلش کرد، چشم‌هاش را بوسید و زیر گلوش را بوسید. امّا سبیلش در پوست صورت آیدین فرو می‌نشست. یک‌بار دیگر او را در آب غوطه داد و در خاک‌های گرم حاشیه گذاشت. گفت: «برو تو آفتاب.»

مادر تند چادری به دورش پیچید، توی بغل فشردش و گفت: «پدر تو را خیلی دوست دارد. می‌بینی؟»

آیدین گفت: «نه.»

مادر دستی هم به سر آیدا کشید که بالا سر اورهان نشسته بود و لبخندزنان، با حسرت به پدر و آیدین نگاه می‌کرد. مادر گفت: «آیدا را هم خیلی دوست دارد.» آیدین را لای دست‌هاش خشک کرد، روی پاهاش نشاند، یک لقمه هم کباب شامی در دهانش گذاشت و فرز لباس تنش کرد.

شورآبی سبز و آبی، زیر نور آفتاب گسترده‌تر به نظر می‌آمد. شهر از پشت تپه‌های کوچک اطراف پیدا نبود، امّا صدای شهر می‌آمد. یوسف، آن‌طرف شورآبی، پشت نیزار با تیر و کمان افتاده بود به جان گنجشک‌ها.

مادر گفت: «چرا لقمه را توی دهانت نگه داشته‌ای مادر؟ بخور.»

همهٔ حواس آیدین به یوسف بود و نیزار به نظرش عجیب می‌آمد. بعدها که در اتاق دنگالش این خاطرات را به یاد می‌آورد، پدر را می‌دید که با صابون صورتش را در شورآبی می‌شوید. به نظرش می‌آمد که پدر مدتی طولانی صورتش را با صابون می‌شست بی‌آن‌که چشم‌هاش را ببندد. پرسید: «جابر، چرا چشم‌های تو نمی‌سوزد؟»

پدر گفت: «برای این‌که خدا دوست ندارد چشم‌های من بسوزد.»

آیدین گفت: «پس چرا چشم‌های من می‌سوزد؟» به یاد می‌آورد که آفتاب همه‌جا را روشن کرده بود و او در آن‌همه روشنایی و گرمای کیف‌آور، به پدر نگاه می‌کرد که پانزده سال بعد مادر همچنان معتقد بود او بچه‌هاش را خیلی دوست دارد و هیچ پدری این همه بچه‌هاش را دوست ندارد. فقط کمی سختگیر است.

آن‌وقت آیدین هوس کرد به آب برگردد و روی شانهٔ پدر بنشیند، براش ناز کند و جیغ بکشد، امّا مادر گفت که دیگر بس است. پدر برای آیدین شکلک درآورد و خندید و از آن‌جا بهش آب پاشید. گفت: «خداحافظ.» و رفت زیر آب. آیدین صبر کرد امّا پدر نیامد. گفت: «جابر.»

و از آن بالا توی شورآبی راگشت. نبود. گفت: «پدر.» و به آیدا نگاه کرد که او هم نگران شده بود و گوشهٔ چادر کوچولوش را با دندان گاز گرفته بود که نیفتد.

مادر خندید و گفت: «آخ. آخ. آخ. پدر کجا رفت؟»

آیدین به گریه افتاد. گفت: «پدر.»

آن‌وقت پدر از زیر آب درآمد، نفسش را با ضرب بیرون داد. خندید و به آیدین آب پاشید. آیدین خندید و مادر اشک‌هاش را پاک کرد. بعدها که همهٔ آن روز را مرتب و بی‌نقص به یاد می‌آورد، گمان می‌کرد که یاد آن روز اولین خاطرهٔ دوران کودکی‌اش را زنده می‌کند. انگار که همه چیز از آن روز آغاز شده است. پدر با چهره‌ای خندان در آب ایستاده، به صورتش صابون می‌زند، و ناپدید می‌شود. امّا پدر چنین نبود، مردی بود ساکت و خشک که کارش را بیش از هر چیز دوست می‌داشت. اخمو بود و آیدین در طول زندگی با وحشت سلامش می‌کرد، و همیشه تا آخرین لحظه، ترسی ناشناخته از پدر در خود داشت. و بعدها که بیست و چهار ساله شد فهمید که پدر خیلی مغرور است. برای همین خیره نگاهش می‌کرد که حالا از آب درآمده بود و خود را در حولهٔ سفیدی پیچیده بود. مادر براش چای ریخت، همان جا سرپا خورد و کمی در آفتاب دراز کشید. آن طرف، یک گله گاو از تپه‌های بالا سرشان گذشت، گرد و خاک زیادی به پا شد. مادر پاپاخ پدر را روی صورت اورهان گذاشت که خاک روی صورتش ننشیند امّا اورهان از خواب پرید، گریه کرد و پاپاخ را پس زد ...

بعد، نسیم ملایمی آب سطح شورآبی را به کمر نیزار می‌زد و اورهان به بازگشت موج می‌خندید. آن سوتر یوسف گنجشک شکار می‌کرد. آیدا گوشهٔ چادرش را می‌جوید و لبخند می‌زد. پدر به یوسف می‌گفت: «شلخته.»

دوقلوها، آیدین و آیدا دست همدیگر را گرفته بودند و به چند پرنده نگاه می‌کردندکه بر آسمان شورآبی کش و قوس می‌آمدند. از شهر فقط یک دود بلند پیدا بود، و بعد باز دستهٔ دیگری گاو از آن‌جا گذشت، پدر پوست خربزه‌های خودشان را پرت کرد جلو گاو سیاهی که از همه بزرگ‌تر بود و آن‌قدر ایستاد که گاو پوست خربزه را بخورد.

بعد که آفتاب یک‌ور شد، پدر گفت: «برمی‌گردیم.» به خانه برگشتند، چون باد هم می‌وزید.

۴

مادر بسیار تکیده و لاغر بود، با چشمانی سیاه و درشت که دو جفت از همان‌ها هم در دوقلوها دیده می‌شد. گونهٔ برآمده‌اش گاه به سرخی می‌زد، وگاه که دور چشم‌هاش را سرمه می‌کشید و آن را از دو طرف کمی ادامه می‌داد، شبیه زنان مغول می‌شد. دو تا از دندان‌هاش طلایی بود، وقتی می‌خندید یک رج دندان سفید بالایی پیدا بود و دندان‌های طلای چسبیده به نیش از هر دو طرف برق می‌زد. امّا وقتی نگران بود، با چینی در پیشانی، زنان رنج دیده را می‌مانست که خیلی چیزها می‌دانند امّا بروز نمی‌دهند.

گفت: «شماها خیال می‌کنید که پدر دشمن شماست. امّا اشتباه می‌کنید.»

آیدین گفت: «من می‌دانم که چی می‌خواهی بگویی. امّا خوشبختی او با من خیلی فرق دارد.» به شاخه‌های درخت کاج نگاه کرد که باد می‌تکاندشان و سیخ‌های کاج، سبز سبز بر زمین می‌ریخت.

مادر بر لبهٔ نرده طوری نشسته بود که هر لحظه احتمال می‌رفت از

پشت بیفتد، یا باد بیندازدش. گفت: «از مدرسه که برمی‌گردی یکراست می‌روی بالا. می‌گویی درس می‌خوانم. امّا من می‌دانم که تو کتاب غیردرسی هم می‌خوانی. خوب، می‌توانی کمکی هم به پدر بکنی.»

امّا آیدین بی‌توجه به این حرف‌ها، همیشه کتاب شعری در دست داشت و شعرهای زیادی ازبر بود، گفت: «این خانه را بر زیستن ایمن ندیدم.» و خندید و مادر را به خنده واداشت. و مادر گفت: «می‌بینی که، دو سال است که اورهان در حجره کار می‌کند. هم پول بیش‌تری دارد، هم احترامش می‌کنند، هم از تو شاداب‌تر و خندان‌تر است. تو خموده شده‌ای. تو غمگینی. خودت هم شاید ندانی، امّا بچه که بودی، آتش بودی. خانه را می‌گذاشتی روی سرت. یادت نیست؟ سر و صدایت یک دم قطع نمی‌شد. وروجک بودی. امّا حالا ...» و ساکت ماند.

دوگیس بافته و بلندش از دو سو نمایان بود. می‌انداختشان جلو، و هی بافه‌ها را باز می‌کرد و می‌بست. همیشه سه رج را باز می‌کرد و دوباره می‌بافت. نگاه هم نمی‌کرد. می‌بافت و در دست پیچش می‌داد: «این‌که من تقلا می‌کنم بروی کمک پدر، به این خاطر است که از حالا همه بدانند شماها دو تا برادر هستید. یکی تویی، یکی اورهان. آیدا که عروسی می‌کند و می‌رود، حالا اگر با این مریضی‌اش کسی حاضر شود او را بگیرد. یوسف هم که آدم نیست، امّا سهم شما دو تا مساوی است. تازه تو بزرگ‌تری. نمی‌خواهم حق تو پایمال شود.»

آیدین گفت: «باشد، می‌روم. امّا موقتی. فقط به خاطر دل شماها.»

از روز بعد آیدین عصرها به حجره می‌رفت و شب همراه پدر و اورهان باز می‌گشت. آن‌جا، مشتری راه می‌انداخت، مطالبات وصول می‌کرد، زمین می‌شست، به شیشه‌ها دست می‌کشید، گونی‌های پسته و تخمه را سر پر می‌کرد، قیمت‌ها و نوع جنس را می‌نوشت و چوب علم

می‌زد، و چنان دل می‌سوزاند و دقت می‌کرد که در مدت دو ماه کاملاً سوار کار شد. و توانست حساب دفتر روزنامه را وارد دفتر کل کند، جنس بفروشد، و با چرتکه جمع و تفریق کند.

پدر مدام زیرچشمی می‌پاییدش. و گاه سعی می‌کرد غیرمستقیم به او بفهماند که زندگی یعنی همین. امّا اورهان نمی‌خواست بپذیرد. رنج می‌برد، حسادت می‌کرد و می‌خواست که آیدین به همان درس و کتابش علاقه‌مند باشد.

یک شب اورهان گفت: «پس تو کی درس می‌خوانی؟»

آیدین گفت: «هیچ‌وقت. من درس نمی‌خوانم. توی کلاس گوش می‌کنم.»

آن روزها، با این‌که جنگ پایان یافته بود امّا شهر هنوز ناامن بود. حزبی‌ها ریخته بودند و تمام شیشه‌های کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد را داده بودند پایین. آقای لرد طی دو سخنرانی اعلام کرد که اجانب نمی‌گذارند صنعت مملکت را پیش ببرد، نمی‌گذارند آبروی مملکت حفظ باشد و اگر قوای انتظامی همکاری نکنند، او ناچار است که کارخانه را ببندد و به انگلستان برگردد. تعطیل شدن یک کارخانهٔ عظیم و بی‌کار شدن آن همه کارگر، به خصوص در سال‌های ترقی، برای دولت صرف نداشت. بنابراین دستور رسید.

در صبح آن روز پر برف که شهر زیر بارش سفید دفن می‌شد، دو نفر سبیل کلفت حزبی را درست در وسط میدان عالی‌قاپی که مرکز کارگری بود دار زدند، و غائله خوابید.

خبر را ایاز پاسبان به پدر داد. آخر شب بود و برف همچنان می‌بارید. موقعی بود که پدر می‌خواست تعطیل کند، و داشت چرتکه می‌انداخت. پرسید: «ایاز، شب جمعه یادت رفته.»

ایاز کلاهش را پرت کرد روی میز: «نپرس.» و نشست روی یک گونی تخمه.

پدر گفت: «از اوضاع چه خبر؟»

«بی‌ریخت.»

آیدین و اورهان منتظر بودند که پدر دفترها را در کشو بگذارد، اسکناس‌ها را بشمرد، تا زودتر بروند. و می‌دیدند که ایاز وحشت‌زده و هراسان است. هر دوشان وقوع خبری را حدس می‌زدند. خبری که در چهرهٔ ایاز موج می‌زد. و پدر حاضر بود دو من پسته و دو من تخمه بدهد، و خبر را کمال و تمام بشنود. گفت: «ایاز، بگو.» و سرش را نزدیک برد.

ایاز گفت: «غائله سبیل کلفت‌ها خوابید.»

«نه بابا!؟»

«آره.» به پشت سر برگشت. نگاهی به دالان انداخت و گفت: «مواظب خودت و بچه‌هات باش. احتمال دارد حزبی‌ها کارهایی صورت بدهند.»

پدر گفت: «ما که آخر ... ما که خودت بهتر می‌دانی ...»

ایاز گفت: «کتاب یا اعلامیهٔ حزبی که نداری.»

«ابداً.»

ایاز گفت: «یک وقت ممکن است شبنامه‌ای، اعلامیه‌ای، کاغذی بیندازند توی حجره یا خانه. یا ممکن است بچه‌هات از مدرسه بیاورند.» نگاهی به آیدین و اورهان انداخت: «بچه‌ها، پدر شما یک عمر آبروداری کرده، جان این سبیل، یک وقت ... کار است دیگر. مواظب باشید.»

پدر گفت: «کوچکه که مدرسه نمی‌رود. فقط بزرگه می‌رود که به حرف ما نمی‌رود.»

ایاز اخم کرد و با دهانی گشادتر از همیشه به آیدین گفت: «چی دیده‌ای از این مدرسه؟ هان؟ بی‌کاری؟ بعدش کجا را می‌خواهی بگیری؟» به پدر گفت: «بیارش بیرون.»

پدر گفت: «من هم عقیده‌ام این جوری است. توی این اوضاع قاراشمیش که ما نمی‌دانیم کدام طرف حرف حساب می‌زند ...»

ایاز حرف پدر را با دست برید: «جنگ زرگری که شنیده‌ای. روزها می‌زنند به تیره و تار همدیگر و شب‌ها توی یک کاسه آبگوشت می‌خورند. من که مأمور تأمینات نظمیه‌ام هوای هر دو طرف را دارم، یعنی بی‌طرف.»

پدر گفت: «احسنت.» و با چشم‌هاش به آیدین تأکید کرد.

از آن پس مدام آیدین را زیرنظر داشت، کتاب‌هاش را وارسی می‌کرد، هر روز به گوشش می‌خواند که مراقب باشد، سعی می‌کرد مانع مدرسه رفتنش بشود و معتقد بود که پسر بزرگش باید راه پدر را پیش بگیرد.

آن شب با پوستینی بر دوش، مثل آدم نقاشی‌های مضحک همه‌جا بود. می‌رفت و می‌آمد. قدم می‌زد. گفت: «باید به حرف من دقت کنی. چیزی را که سال‌ها بعد می‌خواهی بفهمی، من حالا می‌گویم، زندگی شوخی نیست. تو خیال می‌کنی با درس خواندن به کجا می‌رسی؟ بعد از سی سال درس خواندن چقدر حقوق می‌دهند؟» انگشت سبابه‌اش را جلو صورت آیدین تکان می‌داد: «هان؟ چقدر می‌دهند؟» و در سکوت آیدین پر و بال بیش‌تری می‌گرفت که بگوید: «صد تومان؟ هزار تومان؟ از شاه که بیش‌تر نمی‌گیری. من از همین حالا بهت می‌دهم. به شرطی که دور کتاب‌ها و درس و مشق را قلم بکشی. آدم بشوی.»

مادر گفت: «آره آیدین.» داشت جوراب‌های پدر و اورهان را در دستشویی راهرو بالا می‌شست.

اورهان گفت: «چه اصراری دارید؟ خوب هر چه دوست دارد، بکند. زور که نیست.»

آیدا گفت: «تو را سنه‌نه؟»

مادر گفت: «راست می‌گوید. به‌کار خودت باش.» و وقتی پدر به حرف می‌آمد، مادر هی چنگ می‌زد. یک جا را بی‌اختیار چنگ می‌زد. گفت: «آیدین، خوب فکرهات را بکن.»

پدر با آن پوستین، درست مثل وقتی که بر تخت پوست می‌نشست، ابهت داشت. قدرت و غرور پدرانه از دهانش بیرون می‌ریخت: «این همه سال تلاش کرده‌ام برای کی؟ برای چی؟ خوب برای شماها به شرطی که شماها نخواهید به حیثیت من، به منافع من لطمه بزنید. اگر به آدم احترام می‌گذارند، به خاطر پول است. به خاطر این است که محتاج دیگران نیستیم. من دلم می‌خواهد با این استعدادی که داری، از همین فردا کاسب بشوی. می‌فهمی آیدین؟ کاسب.» و رفت به اتاقش.

آیدین نتوانسته بود مستقیم به روی پدر نگاه کند، روی پله نشسته بود و حرف‌ها را شنیده بود. نمی‌دانست می‌ترسد یا خجالت می‌کشد. قدرتی در آن چشم‌ها و عینک بود که مجبورش می‌کرد همان‌جور، مثل همیشه فقط از پشت سر نگاه کند. وقتی رفت، آیدین حس کرد خیلی چیزها بوده که می‌بایست می‌گفته. می‌خواست که پدر آن همه سختگیر نباشد و به همان اورهان قناعت کند امّا در آن راهرو نیمه تاریک ناگهان با رفتن پدر چنان سکوتی شد که آیدین خیال کرد ساعت دیواری از کار افتاده است، و او مثل لنگر ساعت می‌رود و می‌آید.

مادر هی جوراب را، فقط یک گله جای آن را چنگ می‌زد. انگار زندگی به دور خود می‌چرخید، و صدای یکنواختی در طول لولهٔ آب به کندی تکرار، کمک می‌کرد. آب سرد بود و دست‌های مادر سرخ سرخ. درست به رنگ پالتو قرمز رنگی که زمان بچگی تنش می‌کردند و می‌بردندش بیرون.

آیدین یاد پالتو که می‌افتاد دلش مالش می‌رفت. پالتو قرمز خوشرنگ و خوش‌دوختی که دیگر براش تنگ شده بود، و پارچه‌اش ماهوتی بود، با

چهار جیب، و کلاهی که از پشت روی شانه‌اش می‌افتاد. به مادر گفته بود: «خیلی قشنگ است، مامان.»

وقتی باران می‌آمد، یا هر وقت هوا سرد می‌شد، تنش می‌کردند. و این زیباترین لباسی بود که در عمرش داشت. گاه دلش می‌خواست آن را جایی بیاویزد که وقتی می‌خوابد نگاهش کند. در آن، همان اندازه احساس آرامش می‌کرد که پدر در پوستین به غرور دست می‌یافت.

روزی که پدر می‌خواست اولین بار اسمش را در مدرسه بنویسد گفت که دیگر نباید این پالتو را بپوشد. آیدین گریه کرد. پدر گفت: «پالتو قرمز مال دخترهاست.»

آیدین باز گریه کرد و پالتو را در بغلش فشرد. پدر آن را از دستش کشید. گفت: «می‌فهمی؟»

جوابی نداد. و به پدر نگاه کرد که بسیار خشمگین بود و می‌گفت: «اگر می‌خواهی بپوشی بگو.»

آیدین با سر تصدیق کرد. پدر گفت: «پس اسمت را در مدرسه نمی‌نویسم.»

آیدین گریه کرد. پدر یک پاش را روی پلهٔ مدرسه گذاشته بود و می‌خواست به بچه بقبولاند. گفت: «اگر می‌خواهی اسمت را بنویسم، دیگر این را نپوش.»

«خیلی خوب. فقط توی خانه می‌پوشم.»

پدر اسمش را در مدرسهٔ انوشیروان عادل نوشت. و بعد دیگر او آن پالتو را ندید. امّا رنگش قرمز بود و گرم بود. نه مثل دست مادر که حالا سرد بود و اگر می‌خواست روی بخاری بگیرد، حتماً استخوان‌هاش تیر می‌کشید، و آن‌وقت ناچار می‌شد دندان‌هاش را به هم بفشرد، و به دیوار مقابل خود نگاه کند. شاید به این فکر هم باشد که چرا پدر بچه‌ها این‌همه خشمگین و یکدنده است. اگر بمیرند، حرفش را تغییر نمی‌دهد.

مادر گفت: «پدر نگران توست. می‌گوید تو می‌توانی به هر کاری دست بزنی. می‌گوید حیف این همه استعداد و هوش. برای این است که می‌خواهد دور و برش باشی. بدت را که نمی‌خواهد.»

آیدین گفت: «می‌دانم مادر.»

«پس چرا ...» و باز سکوت آمد. مثل سکوت آیدا.

سرش را زیر انداخته بود و موهاش سیاه و لُخت، تمامی صورتش را پوشانده بود. حتی یک‌بار هم سر بلند نکرد که به کسی نگاه کند، مگر وقتی که به اورهان چشم غره رفته بود. و حالا به قدر همزادش، غصه داشت که ساعت‌ها، موهای سیاهش را میان خود و زندگی حایل کند.

سر شام، پدر گفت: «تو انگار می‌خواهی مبارزه کنی. خودت را نشان نمی‌دهی، فکر می‌کنی دنیا یعنی آیدین. مثل مورچه را شنیده‌ای که وقتی آب داشت می‌بردش، گفت دنیا را آب برد؟ این برای من قابل قبول نیست.»

آیدین گفت: «عقیده شما برای خودتان محترم است، پدر.»

پدر گفت: «عجب، عجب. بچه ما، ما را قبول ندارد.» رو کرد به مادر، پوزخندی زد و گفت: «آدم هوس می‌کند غرور این پسر را بشکند.»

مادر گفت: «زیاد سر به سر همدیگر نگذارید.»

پدر گفت: «باشد، باشد. جور دیگری صحبت می‌کنم.» رو کرد به آیدین، منتهی به جلو پاش نگاه می‌کرد: «ببین پسر، از فردا نمی‌روی مدرسه. می‌آیی حجره.»

آیدین گفت: «من می‌خواهم به درس ادامه بدهم، پدر.»

«اگر نخواهی چطور می‌شود؟»

«می‌میرم.»

«بمیر.» اتاق در سکوت یخ زد.

پدر باخته بود. حریف این نوجوان نمی‌شد و نمی‌دانست چه باید

بکند. یک کفگیر پلو در بشقاب خودش ریخت و گفت: «هه، می‌میردا» یک کفگیر دیگر کشید: «به جهنم.» چند قاشق خورشت برداشت. یک قاشق ماست به دهان گذاشت: «فدای سرم.» بعد شروع کرد به خوردن.

لحظه‌هایی گذشت. کسی حرف نمی‌زد. امّا پدر گفت: «می‌بینی؟ آقازاده‌ات می‌میرد.» چند قاشق خورد و باز گفت: «به جهنم، یک وجب بچه، روی حرف من حرف می‌آورد.» یکباره فریاد کشید: «هرچه می‌گویم باید بگویی چشم. امّا ظاهراً از من خوشت نمی‌آید که نمی‌خواهی کاسب بشوی. مگر من چه عیبی دارم؟»

«من از شما بدم نمی‌آید. من تصمیم دارم تحصیل کنم.»

«اگر نخواهی چطور می‌شود.»

«می‌میرم.»

پدر عصبانی شده بود. قاشق را پرت کرد و ایستاد. با همان پوستین و همان قدم‌ها: «می‌بینی، وقاحت را می‌بینی؟»

بعد آیدا که آمد نگاهی به همه انداخت و کنار مادر نشست. دست‌هاش خیس بود و پوست انگشت‌هاش پیر شده بود. مادر گفت: «بخور.» لحظه‌ای به دست‌های خیسش نگاه کرد و گفت: «دکتر شوشانیک گفته که نباید زیاد با آب سر و کار داشته باشی. بخور.»

آیدا گفت: «من میل ندارم.»

پدر با فریاد گفت: «به جهنم که میل نداری. برو سرت را بگذار.»

مادر گفت: «به این چه‌کار داری؟»

پدر از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. خسته بود. میلی هم به غذا نداشت. گفت: «برای این‌که هیچ کدامشان به آدمیزاد نرفته‌اند. هر کدامشان یک اطواری دارند. براش معجون افلاطون درست می‌کنم، نمی‌خورد، خوب به جهنم، برود درد بکشد.»

بعد آیدا بی‌صدا و آرام از اتاق خارج شد. پدر گفت: «اگر می‌خواهی درس بخوانی، حق نداری پایت را در حجره بگذاری.»

مادر گفت: «بعدازظهرها که ...»

پدر غرید: «لازم نکرده، لازم نکرده. از این به بعد حق ندارد بیاید حجره. من به کمک کسی احتیاج ندارم. حجره مال اورهان می‌شود.»

اورهان با اشتها غذاش را خورد. و پدر گفت: «به قول ایاز با دو دسته نمی‌شود بحث کرد. بی‌سواد و باسواد.»

آن وقت بود که آیدین یکباره هوس کرد به پدر دست بزند. فقط سرانگشت‌هاش را به دست یا صورت پدر نزدیک کند. سال‌ها بود که دستش به پدر نخورده بود. حتی فرصت پیش نیامده بود که ازکنارش رد شود. با آن اندام کوچک، موهای جو گندمی، لب خشک و اخم‌های درهم، حالا تکیه داده به مخده چنان ابهتی یافته بود که کسی جرئت نداشت تکان بخورد. چنان ناآشنا و غریب که فقط می‌شد زیرچشمی گوشهٔ پوستینش را نگاه کرد. و آیدین همیشه در این فکر بود که چطور می‌شود دست روی شانهٔ پدر گذاشت و کنارش ایستاد.

۵

عصر یک جمعهٔ گرم از ماه تیر، یک ماشین بنز مشکی که تا آن وقت شبیهش را کسی در اردبیل ندیده بود، از طرف کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد گرد و خاک‌کنان به سمت خانهٔ پدر پیچید. با سرعت می‌آمد و همسایه‌ها از آن همه گرد و خاک و سرعت به حیرت افتاده بودند. وقتی ماشین جلو خانه ایستاد، آن‌وقت حیرت همسایه‌ها بیش‌تر شد. چون هیچ‌وقت غریبه‌ای به خانهٔ جابر اورخانی نمی‌آمد و اگر می‌آمد با همچون ماشینی

نمی‌آمد. ورشوهای دور چراغ و سپرها و آینه برق می‌زد، رنگ مشکی بدنه از تمیزی برق می‌زد، و آرم موسدس بنز روی برآمدگی جلو کاپوت می‌درخشید و چشم را خیره می‌کرد. همسایه‌ها؛ زنان بچه‌دار، زنان باردار، بچه‌ها، دخترها و حتی یک پیرمرد کور، همه از خانه بیرون آمده بودند که ماشین را ببینند، و ببینند این ماشین در آن‌جا به سراغ چه کسی آمده است.

باری، پدر در حیاط، زیر سایهٔ درخت کاج و بید مجنون داشت هندوانه می‌خورد. آیدین در اتاق بالا کتاب می‌خواند و اورهان درست در همان لحظه به خاطر این‌که آیدا جوراب‌ها و لباس او را با دقت نمی‌شوید، یکی خواباند توی صورت آیدا. مادر که داشت ظرف می‌شست یکباره برگشت و کاسهٔ دستش را محکم به زمین کوبید: «بی‌شرف، چرا می‌زنی؟!» پدر فریاد کشید: «چی بود شکست؟ آن‌جا چه خبر است؟» که در زدند.

آیدین در اتاق بالا یک لحظه کتاب را بست، گوش خواباند و باز به خواندن ادامه داد. «جنایت و مکافات» می‌خواند. آیدا گریه می‌کرد، و پدر یک قاچ هندوانه در دست و یک گل در دهان همان‌طور ماند. اورهان گفت: «کی می‌تواند باشد؟»

مادر وحشت‌زده از آشپزخانه بیرون آمد و با صدای بغض‌آلودی گفت: «عزرائیل.»

پدر شخصاً در را باز کرد. مردی که پشت فرمان نشسته بود بی‌اعتنا، و بی‌آن‌که سرش را از پنجرهٔ ماشین بیرون بیاورد گفت: «ببخشید، منزل آقای اورخانی کدام یکی از این خانه‌هاست؟»

پدر گفت: «همین جاست. چطور؟» یک پله از درگاه خانه پایین آمد و نگران شد.

مرد پشت فرمان، ماشین را خاموش کرد، شیشه را بالا کشید، کیف چرمی‌اش را از روی صندلی عقب برداشت و با آرامش و خونسردی خاصی پایین آمد و در ماشین را قفل کرد. حالا به شاگرد محصل‌هایی می‌مانست که باد موی سرشان را پریشان می‌کند و خاک را به چشمشان می‌ریزد. همسایه‌ها و آن‌هایی که تا چند لحظه پیش از کوچه می‌گذشتند، مثل مجسمهٔ سنگی بی‌آن‌که پلک بزنند، دیدند که مرد با پدر دست داد و وارد خانه شد. پدر در راهرو خانه با صدای بلند حرف می‌زد که زن‌ها بدانند مرد غریبه‌ای وارد شده و نباید سربرهنه پیداشان بشود، یا حتی صدایی ازشان دربیاید. مرد با دقت به بنای خانه نگاه می‌کرد. به نظر می‌آمد که از طرف شهرداری آمده باشد، یا بخواهد خانه را بخرد. کیف در دست هاج و واج به در و دیوار نگاه می‌کرد. گفت: «به. به. عجب گچ‌بری‌های مدرنی. به سبک روسی است. امّا آقای اورخانی، کل بنا به روش انگلیسی ساخته شده. رف‌های بلند، پنجره‌های قرینه.» به اتاقی سرک کشید و با حالت دوستانه‌تری گفت: «به به. من به سلیقهٔ شما تبریک می‌گویم. این مقرنس‌سازی نشان می‌دهد که ذوق لطیفی دارید، آقای اورخانی.» و بعد از بوی مشمئزکنندهٔ اتاق صورتش را ترشاند. گفت: «آن آدمی که آن‌جا نشسته با شما چه نسبتی دارد؟»

پدر گفت: «پسر من است. امّا به این روز افتاده. ده دوازده سال پیش، در حملهٔ روس‌ها ...»

مرد گفت: «پس شما هم زخم برداشتید.» و به یوسف نگاه کرد که داشت تشخوار می‌کرد.

پدر گفت: «بنده خیر امّا پسرم می‌خواست با چتر من به تقلید از چتربازهای روسی پرواز کند که به این روز افتاد.»

«عجب! عجب!» از اتاق بیرون آمد، در را بست و گفت: «بله. می‌فهمم. شما هم به‌هر تقدیر از جنگ زخم برداشته‌اید. این فرزند شماست که ...»

پدر متحیر مانده بود که چرا مرد غریبه بی‌تعارف وارد خانه شده و دارد سوی پله‌ها می‌رود. با این‌حال احترامش کرد و گفت: «بفرمایید بالا. بفرمایید.»

مرد در پاگرد اول راه‌پله ناگاه ایستاد و گفت: «آبادانی هستم.»

پدر گفت: «کجایی هستید؟»

آبادانی گفت: «اهل تهرانم، امّا اسمم انوشیروان آبادانی است.» با پدر مجدداً دست داد، و این بار با تکان‌هایی بسیار شدید.

پدر گفت: «خوش آمدید.» و او را به اتاق خودش در طبقهٔ بالا راهنمایی کرد. آبادانی کت و شلوار سرمه‌ای رنگی به تن داشت و کراوات باریک آبی کمرنگ زده بود و خط ریشش پایین‌تر از حد معمول بود، و قدی بلند داشت و سبیلش آنکادر شده نبود، به آکلاد می‌مانست. و در حالی که به پنجره‌ها و دیوار نگاه می‌کرد، به صدر اتاق رفت و درست کنار تخت پوست پدر نشست.

پدر که می‌خواست هرچه زودتر بداند او کیست، از کجا آمده، چه می‌خواهد و حرف حسابش چیست، مثل آدم‌های طلبکار، درست روبروی آبادانی، دوزانو نشست: «خوب. برویم سر اصل مطلب.»

آبادانی گفت: «به همین زودی؟» و خندید.

پدر گفت: «خوب. بفرمایید.»

آبادانی گفت: «راستش نمی‌دانم از کجا شروع کنم. امّا مهم نیست، بالاخره باید حرفم را بزنم. می‌دانید؟ خواهر من تا یکی دو سال پیش در همسایگی شما زندگی می‌کرد و من آدرس شما را از خواهرم گرفته‌ام.»

پدر گفت: «خوب.»

آبادانی ادامه داد: «من تا دو سه ماه پیش در آمریکا تحصیل می‌کردم، حالا به ایران برگشته‌ام، خوب باید به زندگی خودم سر و سامانی بدهم. از

خواهرم شنیده‌ام که شما صاحب نجیب‌ترین و زیباترین دختر ایران هستید.»

پدر چندشش شد ولی سکوت کرد و سرش را زیر انداخت. آبادانی گفت: «می‌خواستم با دختر شما، آیدا خانم صحبت کنم.»

پدر جا خورد. تا آن وقت کسی جرئت نکرده بود اسم دخترش را به زبان بیاورد، چه رسد به این‌که بخواهد با او حرف بزند. گفت: «چطور؟ شما اصلاً کی هستید که؟ ...» رنگش سرخ شده بود و دست‌هاش می‌لرزید.

آبادانی گفت: «عرض کردم. بنده آبادانی هستم.»

پدر از جا برخاست. نمی‌دانست چه بکند. عصبانی بود. گفت: «باشید ولی ...»

آبادانی با لحن ملایمی گفت: «سوءتفاهم پیش نیاید. من قصد بدی ندارم، می‌خواهم ازدواج کنم. برای همین ...»

پدر نشست. سر به زیر انداخت گفت: «آخر این‌جور که نمی‌شود، آقا.» لحن خشکی داشت و لبخندی مثل زمستان‌های اردبیل چهره‌اش را پوشانده بود. گفت: «می‌دانید که هر شهری ...»

آبادانی گفت: «می‌دانم، آداب و رسوم باید درنظر گرفته شود، امّا من آدم روراستی هستم. و برای همین تنها خدمتتان رسیده‌ام. فقط خواهشی دارم.»

پدر گفت: «بفرمایید.»

آبادانی گفت: «اگر ممکن است، فقط یک نظر من آیدا خانم را از دور ببینم و مرخص شوم.»

پدر از جا برخاست. گفت: «ممکن نیست.» و از اتاق بیرون رفت. آن وقت دید که مادر و آیدا در راهرو بالا، با چشم‌های گرد شده و رنگ پریده گوش

ایستاده‌اند. دست هر دوشان راگرفت و با سرعت کشیدشان پایین. بردشان به آشپزخانه و در را بست. گفت که چرا بی‌اجازه آمده‌اند بالا. و از زنش پرسید که حالا چه کند. و بعد آیدا را به زیرزمین فرستاد که آبغوره‌ها و سرکه‌ها راوارسی کند، ببیند آیا ترشی بادمجان رسیده است یا نه، کپک زده است یا نه. زنش گفت این آدم چند سالش است؟ اهل کجاست و چرا این‌قدر وقیح است. پدر نمی‌دانست. با یک ظرف هندوانهٔ سرخ قاچ شده بالا رفت و دیدکه آقای آبادانی پیپ می‌کشد. گفت: «هندوانه میل دارید؟ میل کنید.»

آبادانی چهارزانو نشسته بود. با لبخندی دائمی بر چهره از چیزهای مختلف حرف می‌زد. این‌که آدم تا پدر نشود قدر پدر و مادرش را نمی‌داند. مملکت در حال تحول است امّا حالا کو تا به آمریکا برسد. آن ماشین‌ها، آن ساختمان‌های بلند، آن پل‌های اعجاب‌انگیز، آبشار نیاگارا، سیاهپوستان قدرتمند، بردگی، نفت، عشق، زندگی و مرگ. و گفت که در همین مملکت اگر آدم پشتکار داشته باشد به همه چیز دست خواهد یافت. و پرسید چرا هوای اردبیل در زمستان‌ها همیشه زیر صفر است. چرا مردم به یک چهاردیواری ساده قناعت کرده‌اند و به زیبایی محل سکونت خود فکر نمی‌کنند.

پدر انگار که موظف است سؤالی را بی‌جواب نگذارد، چند کلمه‌ای می‌گفت. و به عینکش ور می‌رفت. آبادانی گفت: «من آرشیتکت هستم. در یک شرکت راه و ساختمان کار می‌کنم.» یک قاچ هندوانه خورد، و از سکوت پدر استفاده کرد که بگوید: «من دلم می‌خواهد با دختر آفتاب‌ندیدهٔ شما ازدواج کنم. من حتی می‌دانم که رماتیسم دارد، و می‌خواهم معالجه‌اش هم بکنم.»

پدر گفت: «خواهش می‌کنم در این موارد صحبت نکنید. هندوانه میل کنید و تشریف ببرید.»

آبادانی یک قاچ دیگر هندوانه خورد و بلند شد. گفت: «شما از من رنجیده‌اید؟»

پدر گفت: «این مسائل به این سادگی‌ها نیست. کفش که نمی‌خواهید بخرید.»

آبادانی گفت: «به‌هر حال من یکی دو ماه دیگر سر می‌زنم. اگر نظرتان عوض شد ...» در همین حال با پدر دست داد و گفت: «بنده افتخار پیدا می‌کنم که پسر این خانواده باشم.» و رفت.

موقعی که سوار ماشین می‌شد از پنجرهٔ اتاق پایین دختری سیاه چشم و سیاه گیسو دید که پشت دری را کنار زده بود و بی‌آن‌که پلک بزند فقط نگاه می‌کرد. قلب آبادانی لرزید. قلب آیدا هم لرزید.

ماه بعد باز سر و کله‌اش پیدا شد، و بی‌آن‌که آیدا را ببیند، رفت. و این رفت و آمد چهارده ماه طول کشید. هربار که می‌آمد یک هدیه برای آیدا می‌آورد. گاه پارچه، گاه لباس، گاه کفش. و یک بار گردن‌بند مارپیچ طلا. روزی پدر به آبادانی گفت که اگر این آمد و شدها ادامه داشته باشد به کلانتری شکایت می‌کند. آبادانی گفت که هیچ ایرادی ندارد. فوقش شش ماه زندانی می‌کشد و وقتی آزاد شد، باز رفت و آمد را از سر می‌گیرد. پدر درمانده بود. نمی‌توانست از آمدن آبادانی جلوگیری کند. با مادر ساعت‌ها به صحبت می‌نشست و کوچک‌ترین نتیجه‌ای هم نمی‌گرفت. می‌گفت اصلاً و ابداً. می‌گفت: «مردکهٔ فکل کراواتی قرتی خیال می‌کند من گول ماشینش را می‌خورم.»

مادر گفت: «به بخت دخترت پشت نکن. مگر می‌خواهی چه‌کارش کنی؟»

پدر گفت: «همین که گفتم. من جنازهٔ دخترم را به این یارو نمی‌دهم.»

امّا آیدا که دل باخته بود و در خفا به آبادانی علاقه‌مند شده بود، جرئت نداشت حرفی بزند. در کنج خانه نم کشیده بود. مثل آدم‌های کر و لال به زندگی عادی‌اش ادامه می‌داد. می‌شست، می‌پخت، جارو می‌زد، و گاه اگر خیلی احساس تنهایی می‌کرد، یک چیزی زیر لب می‌خواند. امّا بیش از همه چیز، درد مفاصل لاغر و بی‌حالش کرده بود.

یک روز ظهر وقتی از خیاطی برمی‌گشت، اتفاق عجیبی رخ داد. آن روز نگاهش به کارخانهٔ پنکه‌سازی بود و آرزو می‌کرد که کاش دختر نبود و می‌توانست فقط یک بار از سراشیبی کارخانه پایین برود، جلو سالن کارخانه که شیروانی قرمز رنگی مثل پاپاخ فرنگی روی آن را پوشانده بود، بایستد، فریاد بکشد، کارگرها را زابراه کند و زود برگردد. امّا شرمی در صورتش دوید و با وقار خاصی به راه ادامه داد. در همان وقت ناگاه حس کرد یک ماشین به آرامی دنبالش می‌آید، سر برگرداند. آبادانی بود. آیدا حس کرد چیزی از بدنش پر کشید و رفت، ته دلش ریخت، قلبش تپید و صورتش سرخ شد. خود را عقب کشید که ماشین بگذرد، امّا آبادانی داشت از ماشین پیاده می‌شد. آن‌وقت آیدا شروع به دویدن کرد. مثل آدمی که از مرگ می‌گریزد، قیقاج می‌رفت و سکندری می‌خورد.

آبادانی سوار ماشین شد، گاز داد و جلوتر از آیدا ایستاد. از ماشین پایین آمد و راه را بر آیدا گرفت. گفت: «فقط یک چیزی از شما می‌خواهم بپرسم.» زیر نگاه شرم‌زدهٔ آیدا له شده بود.

آیدا می‌لرزید و قلبش داشت از یقه‌اش می‌زد بیرون. تب تندی صورت و تمام تنش را پوشانده بود. زبانش به سق چسبیده بود و هرچه تلاش می‌کرد که نگاهش را بدزدد، نمی‌شد. باز چشم‌هاش به چشم‌های آبادانی می‌افتاد. و او هاج و واج بود. با نگرانی، بازوی آیدا را از روی چادر سیاه گرفت و گفت: «آیدا خانم، حواستان به من نیست؟ حالتان خوب نیست؟»

آیدا می‌خواست در زمین فرو برود. جایی پنهان شود. می‌خواست که سوت پایان کار دنیا به صدا دربیاید. همه‌اش می‌ترسید که پدر از جایی او را ببیند. گفت: «نه. به من دست نزن.» جیغ کشید.

آبادانی گفت: «قصد بدی ندارم.»

آیدا گریه کرد. و همان‌طور که نگاهش را به اطراف می‌چرخاند، خانهٔ خودشان را دید، و دوید. انگار باد او را به قعر کارخانه می‌برد. راه دورتر به نظر می‌آمد و صدای کارخانه تکرار چکش بر یک چیز سخت بود. در لحظه‌ای که خود را به خانه می‌رساند، شنید که آبادانی می‌گفت: «می‌آیم ... باشم ... می‌روم ... نمی‌بینم ...»

آن شب آیدا حال غریبی داشت، همهٔ استخوان‌هاش فریاد می‌کرد، درد، درد، درد. دکتر شوشانیک را به بالینش آوردند، یک آمپول بهش زدند، امّا تیمه‌های شب تب کرد و هذیان گفت. مادر او را در اتاق بزرگ پایین، روی تخت خواباند، و پتویی با ملافهٔ سفید روش کشید. پدر با چینی در پیشانی و همان عینک دسته شاخی و سر کوچک کم‌مو به اتاق آمد. بر لبهٔ تخت نشست. مچ دست آیدا را گرفت که ببیند تب دارد یا نه. امّا آیدا جیغ کشید: «به من دست نزن.»

پدر ترسید و خود را عقب کشید، امّا خیلی جلو خودش را گرفت که یک کشیده نخواباند توی صورت آیدا. بعد که مادر صورتش را با دستمال نمدار، خنک کرد، آیدا دید که در حضور پدر خوابیده است. احساس شرم کرد، از جا جست و روی زمین مچاله شد.

پدر گفت: «مگر مغز چلچله خورده‌ای؟» بالای سرش ایستاد و دست روی پیشانی‌اش گذاشت: «خاکشیر بهش بده.» و به اتاق خودش رفت.

مادر گفت: «چرا از پدر می‌ترسی؟ مگر پدر ترس دارد، دختر؟» او را در رختخوابش خواباند و یاد روزهای بچگی آیدا افتاد که ملوس بود،

بوسش کرد، پتو را روی شانه‌هاش کشید و وقتی آیدین به اتاق آمد، گفت: «تو نباید حال آبجی‌ات را بپرسی؟»

آیدین گفت: «چرا. چرا. یک بار آمدم خواب بود.»

مادر گفت: «خیلی خوب. من بروم به شام پدرتان برسم.»

آیدین بر لبهٔ تخت نشست، لحظه‌ای آیدا را نگاه کرد که چشم‌هاش را بسته بود. گفت: «آیدا.»

آیدا چشم باز کرد، تای خودش را که دید لبخند زد. لب‌هاش داغمه بسته بود. آیدین گفت: «امروز خیلی خوشگل شده‌ای.»

آیدا خندید و سرش را کمی کج کرد. تا آن روز کسی چنین حرفی بهش نزده بود، و چقدر دلش می‌خواست حالا با آیدین حرف بزند و چقدر آیدین خوب بود. دست‌هاش را لای موهاش برد و گفت: «شوخی نکن.»

آیدین گفت: «باور کن آیدا. وقتی چشم‌هات بسته بود مثل فرشته‌ای بودی که چشم‌هاش بسته است.»

آیدا گفت: «حالا چی؟»

«حال هم مثل فرشته‌ای هستی که چشم‌هاش باز است.»

آیدا خندید. آیدین گفت: «خیلی وقت بود که دلم می‌خواست با تو حرف بزنم. من مثل پدر یا اورهان فکر نمی‌کنم. تو هم نباید مثل آن‌ها باشی. تو دیگر خیلی بزرگ شده‌ای. باید هر تصمیمی که می‌خواهی بگیری، خودت بگیری. از هیچ چیز نترس. من امروز تو را دیدم که جلو کارخانه داشتی گریه می‌کردی. ولی چرا ترسیده بودی؟ کاش سوار ماشینش می‌شدی و باش حرف می‌زدی. آقای آبادانی حتماً تو را دوست دارد و می‌خواهد تو را از این‌جا ببرد. خوب. من نمی‌دانم که تو دوستش داری یا نه. امّا نترس. مرگ یک بار، شیون یک بار.» و بعد خاموش ماند. لحظه‌ای اتاق در سکوت گذشت.

آیدا از درد لب‌هاش را گاز گرفت امّا خندید. با نالهٔ تب‌آلودی گفت: «داداشی من.» بعد به آرامی چشم‌هاش را بست. لحظه‌ای گذشت و بعد خوابش برد.

خواب فرشته‌ای را دید که از همهٔ فرشته‌ها زیباتر بود و خودش بود. یک جایی در صخره‌ها مانده بود و هیچ کس نبود. از بالای صخره‌ها آب می‌ریخت، و هوا عجیب خنک بود.

۶

آیدا، آیدا، آیدا. عضوی از خانواده که کم‌تر خاطره‌ای از او در ذهن مانده بود. حتی آیدین هم سال‌ها بعد هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست چیزی از بچگی‌های این دختر به یاد بیاورد. نه حرف، نه جنجال، نه حضور. در پستوی خانه نم کشیده بود و بعد بی‌دردسر به قول پدر گورش را از این خانه گم کرده بود.

عروسی‌اش در پاییزی بسیار سرد، بدون حضور پدر سر گرفت. نرمه برفی در خیابان‌ها و کوچه‌ها یخ بسته بود، و باران مداومی روی شیشه‌ها و شیروانی ضرب می‌گرفت. پدر یک هفته تمام حجره‌اش را بست و به تبریز رفت. از «اتو شیشه» اردبیل یک بلیت دوسره خرید و محکم سر حرفش ایستاد. مادر بهش التماس کرده بود که بی‌حضور نباشد امّا او قسم خورد که تا وقتی این‌ها گورشان را گم نکرده‌اند برنمی‌گردد. در یک ساک کوچک، جانماز و مفاتیح و یک دست لباس زیر و یک حوله گذاشت، پالتو مشکی کلفتش را پوشید که بر تن نحیف او مضحک بود، پاپاخ نوآش را به سر گذاشت، و صبح روزی که قرار بود فامیل آبادانی از تهران بیایند، رفت. مادر او را از زیر آینه و قرآن رد کرد و گفت: «کاش تحمل می‌کردی.»

پدر گفت: «من از این مردکهٔ ناموس دزد بدم می‌آید.» دم در خانه سوار یک فایتون دواسبه شد که تا دم گاراژ ببردش، و اسب‌ها برای این‌که زودتر بروند سُم می‌کوبیدند. در لحظهٔ آخر سرش را از فایتون بیرون آورد و گفت: «آبروریزی نکنید. حتی‌الامکان بی‌سروصدا.» اسب‌ها حرکت کردند و پدر را بردند و مادر پشت سرش آب ریخت.

آیدا با شوقی بی‌حد، مرتب مشغول دوختن لباس عروسی‌اش بود. لباس سفید و بلندی که چین‌های ریز در سر آستین، کمر و یقه داده بود تا وقتی بوشید لاغری‌اش به چشم نیاید و با آبادانی تناسبی پیدا کند. طرح‌ها را سه خواهر انوشیروان آبادانی می‌دادند و آیدا می‌دوخت. دو سه تا از دخترهای همسایه و همکلاسی‌های خیاطی هم به آیدا کمک می‌کردند.

اورهان و مادر و «نیمتاج» با تقلای زیاد، یوسف را به اتاق کوچک طبقهٔ پایین بردند و اتاق بزرگ را تر و تمیز کردند، پنجره‌ها را گشودند که هوایش عوض شود، و صندلی‌های لهستانی کرایه‌ای را دور تا دور چیدند. و آیدین تمام وقتش را صرف تزیین کرد. با کاغذهای رنگی و پرچم‌های کوچک در و دیوار خانه را آراست و کوچه را با لامپ‌های رنگی ریسه‌ای از سادگی درآورد.

بستگان آبادانی هم بودند، هر سه خواهر آبادانی به‌کار افتاده بودند. شیشه‌ها را با روزنامه برق انداختند، سفرهٔ عقد را طبقهٔ بالا چیدند؛ یک آینهٔ بزرگ، جلو آینه یک قرآن نفیس مصری، دو شمعدان دوپوست کار چکسلواکی، یک نان سنگک تزیین شده، یک خوانچهٔ هفت رنگ، بادام و گردوی اکلیل خورده در سبدهای طلایی رنگ؛ و آن‌قدر سفره را مرتب و بی‌نقص چیدند که مادر از خوشحالی گریه کرد.

مثل ریگ پول خرج می‌کردند: «نوش، میوه، نقل، شیرینی، کاسه نبات.»

و او می‌دوید، سوار ماشینش می‌شد و دو برابر آنچه گفته بودند می‌خرید و می‌آورد. امّا با این حال عروسی اصلاً به عروسی نمی‌مانست. سوت و کور بود. محقّر بود. چون پدر گفته بود: «عروسی را جوری بگیرید که در شأن خانواده باشد. بی‌سروصدا. مردها پایین، زن‌ها بالا. اگر هم جهیزیه از این‌جا می‌برند، این پول، هرچه می‌خواهند، بخرند. ولی توصیه می‌کنم پولش را بدهید، در همان تهران تهیه کنند.»

مهمان‌ها در شب عروسی با خنده و فریاد، و شوخی‌هایی که جوان‌ترها با هم می‌کردند، می‌خواستند عروسی شکل واقعی به خود بگیرد و حوصلهٔ خودشان سر نرود. عمو صابر به این اطمینان که پدر حضور ندارد، آمده بود و یک ارکستر سه نفرهٔ نوازنده با خود آورده بود که از موقع ورود مرتب مشغول خوردن پرتقال و شیرینی بودند. بچه‌ها فریاد می‌کردند، جیغ می‌زدند، می‌دویدند، و صدای ظرف و شکستن گاه و بی‌گاه بشقابی، و همهٔ آن هیاهوی کرکننده، عمو صابر را مصمم می‌کرد که نوازنده‌ها را به اجرا وادارد.

رهبر گروه نوازندگان که پیرمرد ریزنقشی بود و چهره‌ای افسرده داشت، به گارمان کهنه‌اش ور می‌رفت، به نظر می‌آمد که سازش ایراد دارد. امّا با اشارهٔ سر به دو نوازندهٔ بالابان اعلام آمادگی کرد. و در یک آن، هر سه نفر شروع کردند و بر صحنه مسلط شدند. چند قطعهٔ شاد و پرخروش اجرا کردند که خیلی غم‌انگیز بود.

آهنگ‌ها ریتم تند و شادی داشت و جوان‌ها می‌خواستند بساط رقص را برقرار کنند، امّا در لابلای نت‌ها موجی از غم زبانه می‌کشید. در همان لحظه مادر از آشپزخانه بیرون آمد و از عمو صابر خواهش کرد که بزن و بکوب نباشد، چون اگر پدر بفهمد روزگار همه را سیاه می‌کند. امّا عمو صابر توجهی به این حرف‌ها نداشت، می‌خواست مجلس را در سرور و پایکوبی غرق کند.

مادر گفت: «آقا صابر، تو را به خدا بس کنید.» امّا بی‌فایده بود. مادر گوشهٔ کت عموصابر را در چنگ گرفت و التماس کرد. عموصابر ناگاه به خود آمد و دستور داد دیگر ننوازند.

مجلس عروسی باز به فضای کسل‌کننده‌ای مبدل شد. امّا لحظه‌ای بعد باز مهمان‌ها با سر و صدا، شوخی و ضرب‌گرفتن روی میزها، به داد دل عمو صابر رسیدند. صورتش از گرمای بخاری‌ها گل انداخته بود و مدام به مادر می‌گفت: «می‌بینی؟ جلو مردم را نمی‌شود گرفت. می‌خواهند شاد باشند.»

اورهان بر لبهٔ سکوی پنجرهٔ طبقهٔ بالا نشسته بود و با آن کت و شلوار شیری رنگ، چاق‌تر و کوتوله‌تر از همیشه می‌نمود. مادر از آشپزخانه درنمی‌آمد، مرتباً چای و میوه و شیرینی می‌فرستاد که دخترهای همسایه و خواهرهای داماد از مهمان‌ها پذیرایی کنند. آیدین بر درگاه اتاق عقد ایستاده بود و آیدا را نگاه می‌کرد که لب‌هاش سرخ بود، با چشم‌هایی سیاه و درشت. نگاهش که به آیدین می‌افتاد، احساس شرم، غربت و تنهایی در آن موج می‌زد و آیدین حس می‌کرد که خواب می‌بیند و بی‌وزن است.

آبادانی کت و شلوار مشکی ترکیبی جیر و کانگای مشکی خوشدوختی بر تن داشت، با کراوات زرشکی و پیراهن تور سفید، شبیه شاهزاده‌های اروپایی بود. درست شبیه همان‌هایی که آیدین در مجلات خارجی دیده بود. حالا دست عروس قشنگی را گرفته بود که غذاهای خوشمزه می‌پخت، ظرف‌ها را تمیز می‌شست، هیچ توقعی نداشت و گاه از پدر یا اورهان کتک می‌خورد.

آبادانی در لحظه‌ای که عاقد خطبه را به پایان رساند، جلو آمد و با آیدین دست داد، و گفت: «حالا که آیدا رسماً زن من شده، می‌توانم

بگویم زیباترین زن دنیا را دارم.» خندید و بعد صورت آیدین را بوسید و از او تشکر کرد. آیدین نیز صورت خواهرش را بوسید و آرام در گوشش گفت: «برو آیدا، برو دیگر در این جهنم پا نگذار.» آیدا بر خود لرزید امّا با لبخندی ظاهری دور شد. دست در بازوی داماد رفت و بر صندلی خودش نشست. بعد یک دسته از دخترهای همسایه، ترکی رقصیدند و چنان وسط اتاق را به اشغال خود درآوردند که آیدا دیگر آیدین را نمی‌دید.

آیدین بی‌صدا از پله‌ها پایین رفت تا بیرون در، روی سکوی سنگی، زیر لاله‌های مردنگی بنشیند و به صدای بارش باران گوش سپارد، ظاهراً برای خوشامدگویی. آنچه معمول است؛ پسر بزرگ به جای پدر، امّا حقیقت این بود که از آن هیاهوی افسارگسیخته دلش می‌گرفت، و بیش‌تر از آن، وقتی دختری می‌رقصید او احساس دلتنگی می‌کرد. روی سکو نشست و به همهٔ مراجعین آشنا و ناآشنا لبخند زد، سر تکان داد و خوشامد گفت. قرار بود که ایاز پاسبان جلو در بایستد امّا معلوم نشد چرا نیامد.

باران و باد، بعد ناگاه رعد و برق تند، و سپس چنان تگرگی گرفت که لامپ‌های ریسه چراغانی زیر ضرب دانه‌های یخ زده، یکی پس از دیگری شکست. سیم برق در هوای طوفانی تاب می‌خورد. کوچه حالا تقریباً تاریک شده بود. مهمان‌ها کم‌تر سر و صدا می‌کردند چون مشغول شام خوردن بودند، و در آن تاریکی صدایی محزون شنیده می‌شد که آیدین حس کرد کسی دارد گریه می‌کند. آیدین به دنبال صدا راه افتاد. لباسش خیس شده بود و سرش عجیب دوران داشت. در کمرکش کوچه، درست روبروی کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد، در محوطهٔ میدان مانند آن‌جا،

یک دالان تنگ و تاریک بود که صدای غم‌انگیز از آن‌جا می‌آمد، صدای محزونی همراه ساز عاشیق از دل این دالان شنیده می‌شد. آیدین به دالان پا گذاشت و در هشتی خانه‌ای بسیار قدیمی ایستاد. صدا چنان امان امان را قشنگ می‌خواند که آیدین نتوانست گریه نکند:

آن کوه‌ها را می‌بینی که مه فرازشان را گرفته؟
و آن شکارچی را که تیر در چلهٔ کمان گذاشته؟
جانم فدای جوانمردانی که در هر جای این سرزمین
جان گفتن و جان دادنشان سختی شیرین است.
غنچهٔ گل به یاد بلبل افتاد
دلش سوخت و به مراد خود دل بست
استاد به بال و پر کبوترش نگاه کرد و گفت
کبوترم، کرمی کن که دلی به وسعت عمان داری
گفتم شاعر، امان، به زندگی استاد نگاه کن
آنان که می‌فهمند هیچ‌گاه سوار اسب دیگران نمی‌شوند.[1]

عروس و داماد سه روز دیگر ماندند و بعد در یک صبح جمعه در میان حلالم کن حلالم کن همسایه‌ها، و دود اسپند، و خون گوسفندی که دم در براشان قربانی کردند، رفتند. آیدا به آیدین گفت که وقتی درسش تمام شد سری به او بزند، تنهاش نگذارد. و پدر که روز قبل از تبریز بازگشته بود، از زور عصبانیت همان بالا، در اتاق به هم ریخته ماند و اصلاً پایین نیامد. آبادانی به سراغش رفت و گفت: «آرزو داشتم در عروسی ما حضور داشتید، پدر.»

۱. اصل شعر به زبان ترکی است.

پدر گفت: «به من نگو پدر.» با بغض حرف می‌زد.

آبادانی گفت: «از من دلگیر نباشید، پدر.»

پدر به کنار پنجرهٔ راهرو رفت، پشت به آبادانی و آیدا ایستاد و با لرزشی در صدا گفت: «شما ناموس ما را دزدیده‌اید.»

آبادانی گفت: «شما بزرگ‌تر هستید، این حرف را نزنید. نگذارید ما با خاطرهٔ بد از خانه‌تان برویم.»

پدر گفت: «حرف من دو تا نمی‌شود و هیچ کاری با شما ندارم.»

مادر به صورتش پنجه کشید و جلو دوید. گفت: «جابر!»

پدر گفت: «من با برادرم رودربایستی ندارم، شماها که جای خود دارید.»

مادر گفت: «جابر تو را خدا بس کن.»

آبادانی گفت: «به‌هر حال آیدا دختر شماست و از شما توقع دارد. شما به اندازهٔ کافی در حقش کوتاهی کرده‌اید.»

پدر گفت: «هر کار از دستمان برمی‌آمد کردیم.»

آبادانی گفت: «شما قدر او را ندانستید، پدر.»

پدر گفت: «آیدا دیگر چطور می‌تواند به چشم‌های من نگاه کند؟»

آبادانی گفت: «مگر خلافی مرتکب شده، پدر عزیز؟» به خشم آمده بود.

پدر گفت: «بزرگ‌تر از خلاف.» و خشمگین‌تر از آبادانی بود. امّا لحنش را تغییر داد و به آرامی گفت: «شما او را وادار کردید که رودرروی ما بایستد. آیدا چنین دختری نبود. آن‌قدر آمدید و رفتید، و زن‌ها را خام کردید که کار از کار گذشت ... به‌هر حال خودش انتخاب کرده و خودش هم ...» حرفش را خورد، انگار که به گریه افتاده باشد. آن‌وقت گفت: «به‌سلامت.» و به اتاق خودش رفت.

۷

همان روز که آقای لرد، مدیر و صاحب کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد درگذشت، کارخانه بی‌آن‌که از حرکت بازایستد، به هورهور مدام، سوت آغاز کار و سوت پایان کار خود وفادار ماند. کارگرها در محوطهٔ خاکی کارخانه، در آن گودال وسیع به صف ایستادند، یکی یک شاخه گل در دست داشتند که وقتی تابوت به حرکت درآمد، گل‌ها را روی آن پرتاب کنند. روی تابوت پرچم ایران و انگلستان را به هم گره زده بودند، و عکس آقای لرد را جلو تابوت نصب کرده بودند.

پدر برای ادای احترام، آن‌روز حجره را باز نکرد و همراه آیدین و اورهان در سراشیبی ورودی کارخانه پایین رفت. جمعیت زیادی از لشکری و کشوری آن‌جا بودند، مردها پاپاخشان را جلوشان گرفته بودند و زن‌ها از بالای کارخانه، از دور سیم‌های خاردار، صحنه را زیرنظر داشتند. جلو خانهٔ جابر اورخانی جمعیتی عظیم پابه‌پا می‌شد و انتظار می‌کشید. قوای نظمیه با لباس فرم، حمایل و پوتین سفید، عده‌ای به حالت احترام، دست‌فنگ، و عده‌ای در حال گشت، بر اوضاع مسلط بودند.

پدر که پیشاپیش صف کسبه در کنار ایاز پامبان ایستاده بود، با اشارهٔ سر ایاز، شاخه گلی به عنوان همسایهٔ محترم و شریف روی تابوت گذاشت و کنار ایستاد. آنگاه کارگران گل‌هاشان را به روی تابوت پرتاب کردند، و طبق وصیت آقای لرد، بی‌آن‌که دست از کار بکشند، نمایندگانی انتخاب کردند که جنازه را به گورستان قدیمی شهر حمل کنند.

تابوت بر دوش حمل نمی‌شد، گارد مخصوصی با لباس سراسر آبی آسمانی، در جلو جمعیت، دسته‌های آن تابوت چوبی را در دست داشتند که به رنگ مشکی براق بود. عده‌ای از کارگران یکصدا گفتند:

«لااله‌الاّالله.» که یک استوار ارتشی آنان را به سکوت وادار کرد. در همان لحظه دستهٔ سرود ارتش، مارش عزا نواخت. جمعیت در سکوت بهت‌آوری فرو رفته بود.

آقای لرد یک انگلیسی بود که مثل بلبل ترکی حرف می‌زد. همیشه در عید پاک یا عید کریسمس، با پاپاخی بسیار بلند، فراکی مشکی و پیراهنی سفید که یقهٔ تور داشت، جلو کارخانه ظاهر می‌شد و به همهٔ بچه‌های محله یک بسته هدیه می‌داد: یک کتاب مصور انگلیسی که حروف انگلیسی به شکل‌های مختلف در آن نقاشی شده بود، یک بسته شکلات، یک گل سینهٔ بدلی طاووس، و یک دفترچه مشق که روی جلد آن مارک کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد چاپ شده بود.

آقای لرد گاه در محله ظاهر می‌شد، با همسایه‌ها و به خصوص با پدر که همسایهٔ شریفی بود گرم می‌گرفت. از دیروز و امروز صحبت می‌کرد، از کشور خودش می‌گفت. پدر به او پسته تعارف می‌کرد و او می‌خورد و عاقبت در مورد پنکه‌هاش صحبت می‌کرد. پدر در برابر آقای لرد شنوندهٔ بسیار خوبی بود، و براش احترام زیادی قائل بود. به این خاطر که آقای لرد در جشن سالگرد تأسیس کارخانه، مدال همسایه و همشهری شریف را به او داده بود. این جشن هر ساله در سالن شهرداری برپا می‌شد و تجار معروف، همشهریان شریف، و افراد زبدهٔ شهر در آن حضور می‌یافتند؛ میوه و شام و کیک می‌خوردند، برنامه‌های هنری تماشا می‌کردند، و پس از سخنرانی آقای لرد کف می‌زدند. آن‌وقت آقای لرد به سه تن از افراد، مدال شرافت می‌داد.

سالن پر از جمعیت می‌شد، لامپ‌های ریسهٔ چراغانی، و پنجهٔ مهتابی، و نورافکن‌های بسیار قوی فضا را روشن می‌کرد، به ستون‌ها یکی در میان پرچم ایران و انگلستان می‌بستند، دور هر میز چهار صندلی بود. و روی

هر میز یک گلدان با گل آبی و قرمز، یا نارنجی و سفید. می‌گفتند آقای لرد آن گل‌ها را از خارجه می‌آورد، امّا مانده بودند که با چه وسیله‌ای می‌آورد، و چطور تر و تازه می‌مانند. انگار همین حالا از شاخه جدا شده‌اند.

سن سالن گلباران بود، یک تریبون در قسمت جلو سن قرار داشت و یک عکس از شاه ایران به تریبون چسبانده بودند. جمعیت از آغاز تا پایان حرف می‌زدند، می‌خوردند، می‌آشامیدند، و کف می‌زدند و شادی می‌کردند. مشروبات الکلی خارجی، چای، قهوه، بستنی، آبمیوه، و همه با مارک لرد. پدر فقط چای می‌نوشید و با ایاز پاسبان مشغول صحبت می‌شد، و ایاز پاسبان به احترام پدر آن‌شب مشروب نمی‌خورد.

آن‌گاه آقای لرد با فراکی مشکی، پیراهن سفید توردار، و پاپاخی بسیار بلند پشت تریبون قرار می‌گرفت، جمعیت براش کف می‌زدند، و آقای لرد با لبخندی بر تمامی صورت پشت تریبون برای جمعیت سر تکان می‌داد، آنان را با دست به سکوت دعوت می‌کرد و می‌گفت: «همشهریان شریف! شما بهترین‌ها که به ندای من پاسخ گفته‌اید، بر من منت نهاده‌اید و قدم رنجه فرموده‌اید، آیا به خاطر سرنوشت میهن نبوده است و آیا تشویقم نکرده‌اید؟ چرا من از کشورم دست شسته‌ام؟ یک بار با خود بگویید این مسترد لرد چرا این‌قدر تلاش می‌کند؟ من مملکت ایران را زیر پوشش پنکه‌های لرد برده‌ام ...»

بعد از سخنرانی، آقای لرد همشهریان شریف را به بالای سن دعوت می‌کرد؛ رئیس نظمیه‌ای که توانسته بود به غائلهٔ سبیل کلفت‌ها خاتمه دهد؛ کشاورزی که کشتزارش را مکانیزه کرده بود؛ خانم خیاطی که به نیمی از دختران شهر هنر خیاطی آموخته بود؛ نیک‌مردی که بعد از آتش‌سوزی بازار اردبیل از قبول هرگونه کمکی خودداری کرده بود و تنها خواسته‌اش این بود که دویست و چند تومانی را که پیرزنی نزد او امانت

گذاشته بود، و در واقعه آتش‌سوزی از بین رفته بود به آن زن بپردازند، این مرد معیار کامل یک انسان شرافتمند به حساب آمد، پاسبانی که در نظم شهر با واقع‌بینی، دقت و پشتکار بیش از دیگران کوشیده بود؛ و جابر اورخانی، مردی لاغر و کوچک و نحیف، با عینک گرد و پاپاخ قهوه‌ای، و ته ریش جوگندمی، با کارنامهٔ درخشان تجارت در تخمه‌های شهر. «جابر اورخانی، همسایهٔ شریف، همشهری شریف، کاسب شریف.» و جمعیت براش کف زده بودند و ایاز پاسبان حلقه گلی به گردنش انداخته بود و آقای لرد با او دست داده بود.

مرگ آقای لرد علاوه بر تأثر افراد محل و کارگران، با حالتی تبلیغاتی همراه بود. نمایندگان کارگران در بازگشت از تدفین جنازه، به میل خود تا ساعت هفت شب کار کردند، پنکه ساختند. و ماشین‌های باری کوچک پشت سر هم پنکه‌ها را از راه شیبدار به بیرون حمل کردند. امّا پنکه‌های آن روز با روزهای دیگر فرق داشت. برچسبی به همه‌شان بود که رویش نوشته شده بود: «آقای لرد درگذشت. به او احترام بگذاریم.»

بعداز جنگ و به خصوص بعد از مرگ آقای لرد، تقریباً همهٔ خانه‌های شهر سمپاشی شد. مردم تصمیم گرفتند که با سمپاشی مفصل، نسل حشرات و جانوران موذی را برچینند. یک شرکت شیمیایی-دارویی آمریکایی به اسم «بایکوت» نمایندگی‌اش را به شهر آورد و تبلیغات کرد. مردم برای خرید هجوم بردند. سم تمام شد و مردم ناچار شدند برای رعایت نوبت، ثبت‌نام کنند. حشره‌کش‌ها را در قوطی یک لیتری سربسته، همراه با یک تلمبه سمپاش می‌فروختند. روی مایع و سمپاش عکس دختری موبور گراور شده بود که داشت با یک مگس‌کش بزرگ موش‌های موذی را از پنجره خانه‌اش بیرون می‌کرد. مهم تبلیغات بود: «بعد از جنگ ادامهٔ زندگی فقط با سمپاشی میسّر است.»

چند ماه بعد شرکت بایکوت کارخانه‌اش را در گوشه‌ای از شهر دایر کرد و برای استخدام کارگر و کارمند آگهی داد. کار بالا گرفت، سم و سمپاش همهٔ شهر و نواحی آن را اشباع کرد. در هر دکان بقالی بایکوت می‌فروختند، میوه‌فروش‌ها می‌فروختند، و بانک‌ها آگهی تبلیغاتی شرکت را به شیشه نصب می‌کردند. شرکت دارویی تصمیم گرفت از آن پس اسباب‌بازی تولید کند؛ بادکنک، عروسک، توپ، آدمک، حیوان، بازی‌های فکری، بازی‌های سرگرم‌کننده، وهزاران جور زینت‌آلات بدلی. این کارخانه بزرگ‌ترین بادکنک ممکن را به شکل فیل ساخت و آن را بر فراز شهر، هوا کرد. گربه‌ای ساخته بود که از بس سبیلش کلفت بود، گردنش داشت می‌شکست. امّا صورتش شبیه آدم‌ها بود و به نظر می‌آمد عینکی به چشم دارد. پنکه‌ای که وقتی دکمه‌اش را می‌زدند، دور اتاق پرواز می‌کرد، ملافی که جلو آفتاب و یا در گرمای زیاد می‌شاشید، توپی که وقتی آن‌را به زمین می‌زدند، سوت می‌شد. به هوا می‌رفت، می‌رفت، و در آسمان می‌ترکید. کتابی که وقتی بازش می‌کردند، آلت یک مرد به صورت آدم می‌خورد.

این شرکت بعدها بزرگ‌ترین مشتری تخمه آفتابگردان‌های شهر شد، و از آن پس کار پدر نیز بالا گرفت. مدتی بعد، این شرکت به‌کار دام و دامپروری و کشاورزی هم راه پیدا کرد. بانک، ماشین‌سازی، چاپ، نقاشی، صنایع الکتریک و صنایع نفت. در هر شغلی یک شرکت جدید، زیر پر شرکت بایکوت تأسیس می‌شد. مأمورین سمپاشی اول ساختمان را ضدعفونی می‌کردند، بعد آن را مورد بهره‌برداری قرار می‌دادند.

پدر نیز خانه را سمپاشی کرد. یک روز همهٔ اهل خانه را به بیرون شهر برد، چادری کرایه کرد و شب آن‌جا ماندند. چون اثر سم آن‌قدر قوی بود که تا آن زمان دو زن، یک دختر بچه و یک پیرمرد، قربانی شده بودند. و

طبق دستورالعمل شرکت، می‌بایست بیست و چهار ساعت بعد از سمپاشی، از ورود به محل خودداری کنند.

آن‌جا مادر، به رسم عادت یکباره یاد یوسف افتاد. لابد او را فراموش کرده بودند. از پدر خواست که بروند او را بیاورند، پدر هم ناراحت بود. برای یوسف اشک می‌ریخت امّا وقتی مأمورین سمپاشی با ماسک و روبند تیره‌ای، همه‌جای خانه، درز آجرها، لای درها، شکاف کمدها و حتی ترک دیوار را سمپاشی کرده بودند، چه‌کاری از دست آن‌ها برمی‌آمد؟

آن‌شب تا صبح نشستند و برای یوسف اشک ریختند. روز بعد وقتی به خانه باز می‌گشتند همه می‌دانستند که با جنازهٔ خشک شده یا باد کردهٔ یوسف روبرو می‌شوند. پدر با ترس و لرز در اتاق کوچک پایین را باز کرد: یوسف همان‌جور وارفته و مبهوت برجای خود نشسته بود. با این تفاوت که چند موش، یک گربه، صدها سوسک و پشه و ساس و خرخاکی وسط اتاق سرنگون شده بودند. پدر تند پنجرهٔ اتاق را باز کرد و به طرف یوسف رفت، و بهت‌زده دریافت که یوسف هنوز زنده است و دارد چیزی می‌خورد.

مادر حتم داشت که از همین جانورها خورده است.

۸

بعد از رفتن آیدا، پدر بهانه‌گیر شده بود. به خاطر چیزهای ساده داد و هوار راه می‌انداخت، به غذا ایراد می‌گرفت، کم اشتها و بی‌حوصله شده بود، و مدام چپق می‌کشید. از حجره که می‌آمد یکراست می‌رفت اتاق بالا. شامش را می‌خورد، نماز می‌خواند، کمی مرافعه به پا می‌کرد و بعد عبایی بر دوش می‌انداخت و به کوچه می‌رفت. در نور تیر چراغ برق کمی

قدم می‌زد، و آن‌وقت برمی‌گشت و می‌خوابید. در آن شب‌ها پدر متوجه چیزی عجیب شده بود، هر شب در ساعت هفت ایاز پاسبان با دوچرخه موتوردارش به سوی شمال می‌رفت و درست در ساعت ده شب به سوی خانه‌اش باز می‌گشت. این مسئله پدر را حسابی سرگرم کرده بود. حتی چند بار هم از ایاز پرسیده بود که کجا می‌رود. ایاز گفته بود که شب‌ها گشت می‌دهد. پدر واله این پشتکار شده بود، و شکش در مورد انتخاب ایاز به عنوان مأمور شریف از سوی آقای لرد، به یقین تبدیل شد. برای همین هر عملی که انجام می‌داد، با نظر ایاز انجام می‌داد و شک نمی‌کرد، و با تمام وجود پای عملش می‌ایستاد.

بعد وقتی جر و بحث بالا می‌گرفت، می‌گفت: «برو پی کارت. به قول ایاز با دو دسته نمی‌شود بحث کرد. یکی باسواد، یکی بی‌سواد.»

آیدین حس می‌کرد که این قیل و قال به خاطر اوست. چون حاضر نبود به حجرهٔ پدر برود و مثل او کاسب محترم و شریفی بشود، او می‌خواست بنویسد، بخواند و غرق در دنیای کتاب و شعر خودش باشد. وقتی اتاقش را عوض کردند و ناچار شد مثل آدم‌های تبعیدی در اتاق زیرزمینی زندگی کند، هیچ واکنشی نشان نداد. گذاشت که علناً سر به سرش بگذارند. گذاشت که پدر بهش بگوید: «الدنگ»، «بی‌رگ» و حتی وقتی دست‌نوشته‌ها و کتاب‌هاش را کنار حوض به آتش کشیدند، بیش‌تر مجذوب کار خود شد و تصمیم گرفت که از نو همهٔ آن‌ها را به‌دست آورد.

آیدین عادت کرده بود که پدر را اخمو ببیند. گاه به وضوح می‌دید که وقتی پدر از کنارش می‌گذشت، او را نمی‌دید و یا نادیده می‌گرفت. امّا مادر ذله شده بود. نمی‌توانست تحمل کند. اعتراض می‌کرد و مدام بر سر دوقلوها با پدر می‌جنگید: «آن از آیدا، این هم از آیدین. مگر پسر تو نیست؟ چرا بیراه می‌گویی؟»

پدر همان پدر بود. گفت: «من فقط می‌خواهم آدم بشود.»

مادر گفت: «هرچه از دهنت درمی‌آید بهش می‌گویی، توقع داری کاسب هم بشود؟ توقع داری از کتاب‌های خودش دست بردارد بیاید زیر دست تو؟ آن یک الف بزمجه هم یاد گرفته، حرف‌هایی می‌زند که قد دهنش نیست ...»

«کی؟»

«اورهان.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: «حق ندارد. حق ندارد.»

پدر گفت: «چی می‌گوید؟»

«دیروز بهش می‌گفت بی‌رگ. اسمش را که صدا نمی‌کند، می‌گوید میرزا. می‌گوید الدنگ. هرچه که تو یادش داده‌ای.» و گریه کرد.

پدر خندید: «راست می‌گوید دیگر. آدم بی‌رگ، بی‌رگ است.»

«حق ندارید این چیزها را به بچه‌ام بگویید.»

«بچهٔ من هم هست.»

«به خاطر مال دنیا، به خاطر صنار و دهشاهی، خودتان را مضحکه کرده‌اید.»

پدر غرید: «تا چشم تو کور، هی ازش دفاع نکنی.»

مادر فریاد زد: «تا چشم خودت کور می‌شد، پس نمی‌انداختیش.» و یک کشیدهٔ جانانه آمد روی صورتش. چند لحظه بعد با چشم‌های گریان درحالی‌که چادر سیاهش را سر کرده بود به سراغ آیدین رفت. از همان بالای پله‌ها گفت: «آیدین.»

آیدین سرش را از اتاق زیرزمین بیرون آورد و گفت: «مادر!» تاکنون مادر را به آن وضع ندیده بود.

مادر گفت: «لباس‌هات را بپوش، راه بیفت برویم.» رگه‌ای از عذاب و درد در صداش بود.

«کجا؟» و تند همان پالتو بلند را به تن کرد و از پله‌ها بالا دوید. مادر بیرون در منتظر ایستاده بود. آیدین راکه دید، جلوتر راه افتاد و از او فاصله گرفت. نمی‌خواست چشمش به چشم آیدین بیفتد. عصر جمعه‌ای از مهرماه بود. خیابان خلوت بود. گاه باد تندی خاک کف خیابان را جارو می‌زد و آدم مجبور می‌شد چشمش را ببندد. مغازه‌ها بسته بود و جز چند جوان بی‌کار که در گوشهٔ میدان پرسه می‌زدند، کسی نبود. خیابان شیخ صفی را پیاده طی کردند، از جلو کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها گذشتند و باز رفتند. کنار میدان شاه، چند فایتون در ایستگاه پشت سرهم ردیف ایستاده بودند. آیدین گفت: «کجا می‌رویم مادر؟»

مادر گفت: «گورستان.» و به طرف فایتون سفید رنگی رفت که در صف جلوتر از همه قرار داشت. گفت: «سوار شو.» و خودش سوار شد و کروکی را کشید.

فایتون‌چی گفت: «کجا؟»

مادر گفت: «گورستان.»

«کدام یکی؟»

«قدیمی.»

فایتون‌چی پیر، با لباس فرم کبود رنگ، کلاه، کمربند و حمایل سفید سوار شد و هی کرد. و فایتون لک و لک‌کنان به‌راه افتاد. از باغ اخوان گذشت، به طرف سرچشمه پیچید. در محلهٔ پیرمادر چند مغازه باز بود. مادر گفت: «یادمان باشد یک خرده شکرپنیر بگیریم.» جلو یک بقالی به فایتون‌چی گفت: «نگه دار، چیزی بگیرم.» خودش پیاده شد. نقل خرید و برگشت. و بعد فایتون راه افتاد طرف قبرستان.

آن‌جا، مادر کنار قبر پدرش نشست، سرش را روی قبر گذاشت و گریه کرد. آیدین هیچ وقت ندیده بود که مادر این همه اشک بریزد.

قبرستان شلوغ بود. گله به گله چند نفر روی قبری خم شده بودند. بچه‌ها می‌دویدند و باد خاک را بلند می‌کرد و در لابلای درخت‌ها زوزه می‌کشید. آن جلوتر، طواف‌ها نقل و خرما و شکرپنیر می‌فروختند. آیدین پا شد، یک کیلو خرما خرید و جلو مردم گرفت. بعد که برگشت مادر را در بهتی غریب یافت. چشم‌هاش را به دورها دوخته بود و بی‌آنکه به چیزی نگاه کند، یا پلک بزند، شبیه زنی شده بود که دارند از صورتش نقاشی می‌کشند. غرق در افکارش بود، با حالتی از خموشی و پوشیده از مهی سنگین.

آیدین با آرامشی ظاهری دست در جیب‌ها فرو برده بود و بالا سر مادر قدم می‌زد. گفت: «برنمی‌گردیم؟»

مادر گفت: «چرا.» پا شد. نفس عمیقی کشید، سرش را زیر انداخت و حرف زد. گفت که دیگر تحمل ندارد. و گفت که بعد از بیست و پنج سال پدر دست به رویش بلند کرده، و به مرده‌هاش ناسزا گفته است. گفت که اسیر شده و هیچ چاره‌ای هم ندارد.

آیدین گفت: «نزدیک بیست سالم است. ولی هنوز یک لبخند از پدرم ندیده‌ام.»

بیرون قبرستان شلوغ بود. فایتون‌ها پشت سر هم مسافر می‌زدند و طرف شهر راه می‌افتادند. آن طرف، عده‌ای هم پیاده می‌رفتند، در خیابانی که به شهر می‌رسید دنبال هم ریسه شده بودند. پیرزن‌های فقیر مثل دوالپا دنبال آدم می‌افتادند و هی التماس می‌کردند. چند گدای زمین‌گیر گوشه و کنار افتاده بودند، و دیوار قبرستان فرو ریخته و زخمی بود.

مادر گفت: «من هم می‌دانم چه رفتاری پیش بگیرم.» دلش پر بود و تند راه می‌رفت: «یک عمر سوختیم و دم نزدیم. آن همه بلا در عروسی آیدا سرمان آورد، دخترک مریض بود، داشت می‌رفت خانهٔ بخت، امّا لال

شدیم. نجابت کردیم. حالا می‌گوید حق نداری بروی تهران. من ...» و حرفش را ناتمام گذاشت.

آیدین گفت: «خودتان او را بالا برده‌اید.» از فرصت استفاده کرده بود که این را بگوید. یک لحظه به ذهنش آمد که دنبالش را نگیرد امّا در سکوت مادر گفت: «همان دایی‌ها و عموها می براش دولا و راست شدند، چه گلی به سرشان زد؟ چند سال است قدغن کرده عمو صابر بیاید این‌جا. از آن سالی که پدربزرگ و عمه‌ها آمده بودند، ما دیگر هیچ‌کس را ندیدیم. انگار بی‌کس و کاریم. تو خودت مگر فامیل نداری؟ پس کو؟»

مادر گفت: «رضاییه. امّا وقتی اجازه نمی‌دهد چه جوری می‌توانم بروم؟ من یک زنم. با این اخلاق پدرتان، آن‌ها هم جرئت ندارند بیایند.» به طرف یک فایتون رفتند و سوار شدند. مادر گفت: «شیخ صفی.»

آیدین برافروخته بود. می‌خواست همهٔ غصه‌هاش را در یک جمله خلاصه کند امّا نمی‌شد. وقت کم بود. به هر چیز که فکر می‌کرد می‌بایست یک عالم خاطره و کابوس به یاد خود و مادر بیاورد. گفت: «خودتان او را بالا برده‌اید، و حالا پایین آوردنش خیلی سخت است.»

فایتون لک و لک‌کنان می‌رفت. کندتر از فایتون قبلی. راننده مسخ دهنه‌ها شده بود. حال شلاق زدن نداشت. هوا به تاریکی می‌رفت و باد زوزه می‌کشید.

مادر گفت: «هرچه فکر می‌کنم می‌بینم چاره‌ای نداریم جز این که باش بسازیم.»

«چه‌کار کنیم؟»

مادر جا خورد امّا زود بر خود مسلط شد: «مثلاً عصرها یا صبح‌ها برو کمکش. همهٔ ناراحتیش این است که پسر بزرگش از او دور شده.»

«پسر بزرگش یوسف است. من چه گناهی دارم؟»

«یوسف را مرده فرض کن. یوسف که آدم نیست. خودت هم می‌دانی. مگر عیبی دارد که به زندگی حاضر و آماده بچسبی و به فکر خودت باشی. این‌همه سال تلاش کرده برای کی؟ حجره را برای کی خریده؟ برای اورهان تنها؟»

«من نمی‌خواهم زندگی پدرم را تکرار کنم. تو که می‌دانی مادر، من پیش استاد ناصر دلخون، کلاس شعر می‌روم. قرار است شعرهایم را بدهد در مجله چاپ کنند. آن‌وقت بیایم تخمه‌فروش بشوم؟»

مادر نگاهی به آیدین انداخت. به نظرش آمد که رنگش پریده است. برای همین با حالت شوخی گفت: «من که نمی‌دانم چه می‌خواهی بکنی، امّا بدان که همهٔ شماها لجبازید. همه به پدربزرگتان رفته‌اید. هم تو، هم آیدا، هم اورهان، هم پدرتان. حتی آن یوسف بدبخت هم برای این‌که در خنگی خودش بماند، یک‌دنده و لجباز بود.» و بعد باز داستان سنگ فروختن پدربزرگ را پیش کشید.

فایتون سر کوچهٔ لرد ایستاد، آن‌ها پیاده شدند. مادر پول فایتون‌چی را داد و به طرف خانه راه افتاد. گفت: «این هم از پدربزرگت. می‌فهمی؟»

آیدین پشت سر مادر بود، و کند راه می‌رفت. مادر برگشت: «فقط یادت باشد اگر از حجره و باغ و خانه بی‌سهم بمانی حقت ضایع می‌شود. تو حالا نمی‌فهمی. زندگی پیچ و خم دارد، هنوز سختی نکشیده‌ای. قدر زندگی را نمی‌دانی. امّا اورهان از حالا صاحب همه چیز شده. من می‌گویم هرچه او هست، تو هم باید باشی.»

آیدین ساکت مانده بود. وقتی کوبهٔ در را می‌زد ایاز پاسبان را دید که با دوچرخهٔ موتوردارش به طرف شمال خیابان می‌رفت. نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

مادر گفت: «دیدی؟»

آیدین گفت: «چی؟»

مادر گفت: «ایاز پاسبان بود. بی‌چاره این وقت شب می‌رود پست.»

«آره. دیدم.»

وقتی وارد خانه می‌شدند، مادر گفت: «آدم وقتی می‌رود قبرستان، دلش باز می‌شود.»

۹

«شعر سرخ ـ آیدین اورخانی

در گذرگاه روز بلندی از آغاز

مردان خشمگین قبیلهٔ ما

بر کمرگاه کوه

سوار بر اسب

با چشمانی که تمامی دره‌ها را در خود جای می‌داد

یک لحظه ایستادند.

آفتاب چنان گرم می‌تابید

که رخوت گرم زمین از ساق‌هاشان بالا می‌رفت

عمگی

بر تخته‌سنگ‌ها فرو لغزیدند.

و بی آنکه لگام اسب‌هاشان را

به درخت‌های خشک ببندند

خوابیدند.

کلاه بر صورت

مست خواب، و خسته.

دختران سرخ‌پوش پرسیدند

آیا این مردان

شیههٔ اسب را می‌شنوند؟

پس چرا می‌خوابند؟

باد تندی وزید

و کاکل دختران سرخ‌پوش را آشفت.»

ایاز با نوک انگشت چند بار روی روزنامه زد و گفت: «با دقت بخوان، جابر.»

پدر یک بار دیگر شعر را خواند، نگاهی به ایاز انداخت و گفت: «این کار آیدین خودمان است؟»

ایاز گفت: «پس خیال می‌کنی نیست؟» چشم‌هاش را تنگ کرد و به پدر زل زد: «اسم شعرش را گذاشته شعر سرخ. می‌دانی یعنی چه؟ اصلاً تو را به خدا این شعر است؟»

پدر گفت: «چه باید کرد ایاز؟»

«باید جلوش را گرفت.»

پدر گفت: «من که دیگر حریفش نمی‌شوم.»

ایاز روی میز خم شد، سرش را نزدیک پدر آورد و گفت: «اگر به خاطر حرف مردم نبود، یکی دو ماه می‌انداختمش آب خنک بخورد.»

پدر گفت: «زیر پاش نشسته‌اند. یک جایی می‌رود تعلیمات می‌بیند.» نگران آیدین شده بود.

ایاز گفت: «من که می‌دانم. می‌رود پیش استاد دلخون. آن آدم دیوانهٔ فیلسوف‌مآب.»

پدر گفت: «اگر می‌شد این آدم دیوانه را یک کاریش می‌کردی، خوب بود.»

ایاز گفت: «باید فکر کنم.»

چند روز بعد، در شبی که ماه بدر تمام، زمین را روشن کرده بود، سه مأمور به خانهٔ استاد ناصر دلخون ریختند، او را دستگیر کردند به عنوان مخرب اذهان جوانان غیور، تحت‌الحفظ به تهران فرستادند.

دستاورد آیدین بعد از سه سال آموزش مداوم، تحولی بود که در او رخ داده بود، همه چشم امید به او دوخته بودند. چند رباعی، چند غزل، چند مثنوی، و ده‌ها قطعه و شاید صدها شعر تو به زبان ترکی سروده بود که بعضی‌ها خیال می‌کردند این ها را از کسی یا جایی دزدیده است. یکی از معلمان پیشاهنگ گفته بود: «اگر اطراف اردبیل را بگردید، پر این جور کتاب‌های زیر خاکی است.»

امّا آیدین که تمام وقت خود را با وسواس و دقتی عجیب صرف خواندن و نوشتن می‌کرد، توجهی به این حرف‌ها نداشت. هر چیز را به شعر برمی‌گرداند، و برای تحکیم حرف‌هاش یک بیت شاهد مثال می‌آورد. درمدت کوتاهی همه دانستند که شعر از او سرریز می‌کند. رفته رفته غذا خوردن، خوابیدن، کتاب خواندن، حرف زدن و تمام رفتارش حالتی خاص یافت. و آوازه‌اش در شهر پیچید. آن‌قدر که در بیست و دو سالگی مورد توجه دختران و زنان زیادی قرار گرفت. ولی همه در تعجب بودند که چرا در زندگی این جوان خوش‌قد و بالا که پر از احساس است زنی وجود ندارد. حتی مادر هم این موضوع را به نحوی به زن بیوه‌ای به اسم فروزان گفت: «تا اسم زن را می‌آوری، فوراً می‌گوید آسایش دو گیتی.»

فروزان گفت: «چه کسی می‌گوید زنی در زندگیش وجود ندارد؟»

مادر گفت: «دارد؟ اگر دارد دلم می‌خواهد سلیقه‌اش را بدانم.»

فروزان گفت: «خیلی راحت می‌شود سرنخ را پیدا کرد. با من.»

مادر گفت: «آره. قربان دستت. ببینم می‌توانی ته و توی قضیه را درآوری؟»

برای همین فروزان فرصت پیدا کرد که به آیدین نزدیک شود، به اتاقش راه پیدا کند، باش حرف بزند، و او را به خانه‌اش دعوت کند.

همان تابستان، وقتی آیدین وارد اتاق او شده بود، فروزان در را بسته بود و او را همان کنار در به دیوار چسبانده بود، و با لرزشی شبیه تشنج، با حالتی تب‌گونه، پیراهن آیدین را به تنش جر داده بود و گفته بود: «تو پیش من نمی‌آیی؟» و مثل مار بهش پیچیده بود.

آیدین در عوالم دیگری سیر می‌کرد. به نظر می‌آمد با جوان‌های همسن و سال خودش متفاوت است. هرچه کم‌تر به دیگران توجه می‌کرد، بیش‌تر دنبالش بودند. در خیابان، در کتابفروشی، در باغ اخوان. حتی فروزان که در تب تند او می‌سوخت و برای همین به خانهٔ آن‌ها رفت و آمد پیدا کرده بود، روزی به مادر گفت: «این آقازادهٔ شما مهرهٔ مار دارد، مهر گیاه است، امّا به دیگران اهمیت نمی‌دهد.»

مادر گفت: «تا دیگران کی باشند؟»

فروزان گفت: «به سلام ما هم جواب نمی‌دهد.»

مادر گفت: «خجالتی است.»

فروزان کارمند بانک ملی بود. اهل تبریز بود و بعداز فوت شوهرش در همان اردبیل ساکن شده بود. روبروی خانهٔ آن‌ها در طبقهٔ بالا اقامت داشت و در زندگی به تنها چیزی که علاقه داشت آرایش بود. می‌گفتند تمام حقوقش را صرف خرید لوازم آرایش می‌کند. عطرهایی به خود می‌زد که مردم را از حال می‌برد.

مادر از حضور آن زن در کنار آیدین احساس خطر می‌کرد. شبی خواب دید که در یک آتش‌سوزی، آیدین و فروزان در میان شعله‌ها خود را می‌شویند. روز بعد نزدیک غروب، وقتی فروزان به خانه آن‌ها آمده بود، مادر چیزی به او گفت که پایش را برای همیشه از آن خانه برید.

دختر دیگری هم بود که نزدیک خانهٔ استاد دلخون زندگی می‌کرد و روزی چند بار از جلو کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد عبور می‌کرد بلکه آیدین را ببیند. و وقتی او را می‌دید، رنگ باخته و ساکت، فقط نگاه می‌کرد و بعد می‌رفت.

دختران و زن‌های دیگر هم بودند، امّا آیدین بیش از هر چیز والهٔ شعر بود. و به مشوق و استاد خود نیز احترام فوق‌العاده‌ای می‌گذاشت.

استاد ناصر دلخون افاعیل و بُحور شعر فارسی را به او آموخته بود، و عقیده داشت که آیدین از بند شعر موزون رسته است و به مقام شامخی در ادبیات این سرزمین دست خواهد یافت. هرچند که خودش با آن همه معلومات در فلسفه و ادبیات و عرفان نتوانسته بود جایی در میان مشاهیر باز کند.

عاقله مردی بود بلند بالا و لاغر. مرتاض‌وار زندگی می‌کرد. مثل جوکی‌های هندی به کم‌ترین قانع بود. موهای بلندی داشت و با صورت تکیده و آن ریش خارخار، شبیه تصویر حلاج بود که بر سردر خانقاه شیخ صفی‌الدین اردبیلی نقاشی کرده بودند. صدایی نرم داشت، و در اتاقی در محلهٔ «پیر شمس‌الدین» زندگی می‌کرد. خوش‌خط و خوش‌ذوق بود. گاه تار هم می‌نواخت و در میان آن همه کاغذ و دفتر و کتاب و دوات، روی اجاقی سه فتیله‌ای برای شاگردانش چای هم می‌گذاشت. دلبستهٔ شهرت و پول و مقام نبود. شعر کهن می‌خواند و شعر نو می‌گفت و دورادور به نیما یوشیج ارادت داشت.

هیچ کس در بارهٔ او چیزی نمی‌دانست. از کجا آمده بود، اهل کجا بود، و چرا تنها بود. هیچ‌کس چیزی نمی‌دانست. امّا می‌گفتند که در فرانسه ادبیات عرب خوانده، سال‌ها عاشق دختری بوده که بیماری سختی داشته، و بعداز مرگ دختر، استاد دلخون با شعر و شاعری به کنجی خزیده و منزوی شده است.

بعد از سر به نیست شدن استاد ناصر دلخون، کلاس درسش از هم پاشید، شاگردانش متفرق شدند، و از آن پس، هیچ کس نشانی از او نیافت.

۱۰

آیدا گفت: «تو چرا این‌قدر لاغر شده‌ای؟»

به کلی تغییر کرده بود، یک هوا چاق شده بود. درد استخوان و مفاصل نداشت. می‌توانست به خوبی انگلیسی صحبت کند. آن هراس و اندوه بچگانه دیگر در چهره‌اش دیده نمی‌شد، و لباس‌های بسیار قشنگی به تن داشت. برای آیدین و اورهان یکی یک شلوار نخی کبود رنگ خارجی آورده بود که می‌گفت در آبادان همه از این شلوارها می‌پوشند. و می‌گفت که دور و برشان پر از آدم‌های انگلیسی و فرانسوی است. امثال آقای لرد آن‌جا پر است. مادر بهش گفت که چندبار خواسته است بیاید آبادان به او سر بزند. در این مدت دلش پیش او بوده؛ سر سفره، در آشپزخانه، و به خصوص شب‌ها او را به یاد داشته. امّا پدر را که می‌شناسد؟ او هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد. چاره چیست؟ زن ناچار است مطیع شوهرش باشد.

می‌خواست آیدا حتماً باور کند که جایش خیلی خالی است. برای همین سعی می‌کرد بهش رسیدگی کند. برای بچه‌اش سهراب تفنگی خریده بود که از سرش جرقهٔ آتش بیرون می‌زد. پدر گفت: «عقل تو

کله‌ات نیست؟ این بچه چه می‌فهمد که رفته‌ای تفنگ جرقه‌ای براش خریده‌ای؟»

آیدا هر سال پانزده روز به خانهٔ پدر می‌آمد و حالا بار سوم بود. مادر برای سهراب بلوز و ژاکت بافته بود و در مدتی که آیدا آن‌جا بود نمی‌گذاشت کهنهٔ بچه را بشوید. خودش می‌شست. آیدا هم سعی می‌کرد خوشحال و سرحال جلوه کند. از آن سکوت دیرینه درآمده بود امّا غم عجیبی در ته چشم‌هاش موج می‌زد. به‌خصوص وقتی پدر با همان اخم و خستگی کار می‌آمد، آیدا جز این‌که به بچه‌اش سرگرم شود، بهش غذا بدهد، یا این‌که تاتی‌تاتی‌اش کند و موهاش را شانه بزند، کار دیگری نمی‌کرد. وگاه‌گاه اگر می‌شد نگاهی زیرچشمی به پدر می‌انداخت.

پدر می‌پرسید: «وضع استخوان‌هات چطور است؟»

و آیدا جواب می‌داد: «یک سالی می‌شود که درد رفع شده. امّا هر ماه باید یک پنی‌سیلین قوی بزنم. دکتر خارجی آن‌جا زیاد است.»

آن شب آیدا وقتی به اتاق برادرهاش رفت، بیش از یک تختخواب در اتاق ندید. اثری هم از کتاب‌ها و لباس آیدین نبود. گفت: «مادر، این‌جا چه اتفاقی افتاده؟»

مادر گفت که راستش پدر بهانه‌گیر شده و یک شب اتاق آن دو را عوض کرده است. امّا برای این‌که آیدا غصه نخورد چیزی از ماوقع تعریف نکرد. در نامه‌ها هم صلاح نمی‌دیده که چیزی بنویسد. آیدا پرسید که پس آیدین شب کجا می‌خوابد؟ و مادر بهش گفت.

آیدا دکمهٔ یقه‌اش را آن‌قدر پیچانده بود که افتاد. گفت دارند برادرش را دق‌مرگ می‌کنند. لاغر شده، چشم‌هاش همیشه خسته است، و انگار از یک بیماری سخت رنج می‌برد. مادر گفت که آیدین دارد شاعر بزرگی می‌شود امّا از وقتی استادش را سر به نیست کرده‌اند، غمگین است، و چقدر زندگی نکبتی شده.

آیدا تصمیم گرفت که اتاق آیدین را تمیز کند، برای تنها پنجره‌اش پشت‌دری سفید بدوزد، دستی به دیوارهاش بکشد و از آن حالت انباری درش آورد. گفت: «تو چرا این‌قدر لاغر شده‌ای؟»

آیدین سهراب را بغل کرد و برد بیرون که براش چیزی بخرد. چون شوهر آیدا نیامده بود. گفته بود که دیگر پا در آن خانه نمی‌گذارد. آیدا و بچه را می‌آورد می‌رساند. پانزده روز بعد دوباره می‌آمد و می‌بردشان. در این مدت بچه بهانهٔ پدرش را می‌گرفت. و آیدا شیشه‌ها را پاک می‌کرد، پشت‌دری‌ها را می‌کوبید و با سبد حصیری براش لوستر درست می‌کرد. دست‌هاش مثل لبو سرخ شده بود و فرصت نداشت موهاش را شانه بزند.

آیدین باز سهراب را در کوچه‌ها می‌گرداند، کارخانهٔ پنکه‌سازی را نشانش می‌داد، براش خروس‌قندی می‌خرید، و عصر وقتی برمی‌گشت، بچه را در حالی که دست لای یقهٔ آیدین فرو برده بود و در خواب خوشی فرو رفته بود، روی تخت می‌خواباند. آن‌وقت، بی‌آن‌که اشتهایی به شام خوردن داشته باشد، به زیرزمین می‌رفت، روی تخت دراز می‌کشید و در پتوی قرمز رنگی که آیدا از چاه‌بهار براش آورده بود به خواب می‌رفت. نیمه‌های شب، وقتی همه می‌خوابیدند، چراغ دیواری را روشن می‌کرد و کتابش را از زیر تخت بیرون می‌آورد و می‌خواند، یا در دفترش می‌نوشت.

یک شب در همان روزهایی که آیدا آن‌جا بود، نزدیک نیمه‌شب آیدین صدای سرپایی‌های مادر را شنید. گوش خواباند. صدای سرپایی‌های مادر بود که حتماً می‌خواست بهش سر بزند. امّا وقتی سرک کشید، در چهارچوب در پدر را دید که پوستین بر دوش با خشم نگاه می‌کرد و می‌گفت: «عجب. عجب.»

هوا سرد شده بود. بوی سرکه و آبغوره با بوی بخاری علاءالدین آدم را اذیت می‌کرد. آیدین خودش را جمع و جور کرد و نیم‌خیز ماند. نگاهش به پاهای پدر بود که بالاخره می‌آید یا نه. سرپایی‌های مادر را

پوشیده بود و بی‌حرکت همان جا ایستاده بود. آیدین نمی‌دانست چه کند. دست‌هاش باز به لرزه افتاد و ورق‌های کتاب صدای عجیبی می‌داد. سعی کرد باآن دستش جلو لرزه را بگیرد، امّا نمی‌شد. پدر آرام آرام از پله‌ها پایین آمد، چرخی زد، نفس عمیقی کشید و در حالی‌که سرش را تکان می‌داد رفت. لب‌هاش خشک و بنفش شده بود و انتظار می‌رفت که از عصبانیت کاری بکند. آن‌وقت در آن سکوت کشنده گفت: «فعلاً که اسهال شعر گرفته‌ای. حالا کی بند بیاید خدا می‌داند.» و رفت.

آیدا گفت: «تو چرا این‌قدر لاغر شده‌ای؟»

آیدین، باز سهراب را بغل کرد و برد بیرون. براش خروس‌قندی و ماشین کوکی خرید. در کوچه‌ها گرداندش، و از سراشیبی کارخانهٔ پنکه‌سازی بردش پایین. در آن چند روز که آیدا آن‌جا بود، آیدین به سهراب سرگرم شده بود.

آیدا گفت: «می‌خواهی یک بچهٔ این جوری داشته باشی؟»

«چطور؟»

آیدا یک دسته موی جلو صورتش را با سرانگشت‌ها خواباند پشت گوش، و گفت: «یک دختر خوب برایت دیده‌ام، خانم.»

آیدین گفت: «من تصمیم دیگری دارم.»

«چه تصمیمی؟» ذوق زده پرسید، و بی‌آن‌که چشم از آیدین بردارد، با دست پشت دری‌های سفید را چین می‌داد.

آیدین گفت: «می‌خواهم دور این زندگی را خط بکشم بروم سراغ خودم. می‌دانی آیدا، دلم به استاد دلخونم خوش بود، پیش خودم گفتم چه نیازی هست که بروم دانشگاه، ولی حالا که او را سر به نیست کرده‌اند، می‌خواهم بروم تهران، اتاقی اجاره کنم، درسم را بخوانم. این استاد دلخون خیلی به من امیدوار بود. من هم پشتم گرم بود.»

دو روز بعد، آبادانی به سراغ آیدا و سهراب آمد و آن‌ها را با خود برد. امّا هر چه اصرار کردند، مثل همیشه پا در آن خانه نگذاشت، حتی حاضر نشد یک چای دم در بخورد. عصر روزی که آمده بود، مادر و آیدا و آیدین را با ماشین در شهر گرداند و گفت که قرار است پنج سال در آبادان بمانند، بعد معلوم نیست بروند کدام شهر. به آیدین گفت که اگر بخواهد می‌تواند به آبادان بیاید، انگلیسی یاد بگیرد و پیش آن‌ها بماند. امّا آیدین گفت که در شهرستان‌ها امکان رشد خیلی کم است. یک مملکت را نابود کرده‌اند که تهران را بسازند. پس چه بهتر که آدم برود آن‌جا و هر کار که بخواهد از آن‌جا شروع کند.

چهرهٔ آیدین مبهوت و گرفته بود. ته چشم‌هاش حالت عجیبی بود. آیدا گفت: «انگار عاشق شده‌ای.»

مادر گفت: «اگر زن بگیرد، دم و دستگاهش را جدا می‌کنم که راحت باشند.»

آبادانی گفت: «وقتی قصد دارد وارد دانشگاه بشود، خواهش می‌کنم مانعش نشوید.»

آیدین گفت: «هرچند که آدم در این خانه پیر می‌شود، امّا صبر می‌کنم تا خوب آمادگی پیدا کنم. بالاخره با یک جهش وارد دانشگاه می‌شوم. آدم وقتی توی همچو شهرستانی تنها باشد، دچار افکار انفعالی هم می‌شود.»

آبادانی گفت: «درک می‌کنم. درک می‌کنم.» و از دوران تحصیل خودش در آمریکا صحبت کرد که تنها بوده، و چقدر جوان‌های بلندپرواز را دوست دارد. و قسم خورد که آیدین آدم بزرگی خواهد شد، چون بیش از سنش می‌فهمد. آن شب آبادانی در مسافرخانه خوابید و صبح روز بعد آیدا و سهراب را با خود برد.

روز بعد مادر باز تنها شد. سکوت خانه را گرفت. زمان کند می‌گذشت

و مادر افسوس می‌خورد که یادش رفته است برای آیدا صابون مراغه‌ای بگیرد، این شلوار بچه را هم جاگذاشته، و خداکند سالم به مقصد برسند.

محیط خانه همیشه یکنواخت و ساکت بود. آدم احساس خستگی می‌کرد و انگار که گم کرده داشت. نه کسی می‌آمد، نه جنجالی بود، نه جشنی، نه عزایی. فقط گاه‌گاه صدای کلاغی از لابلای شاخه‌های کاج در حیاط می‌پیچید. پدر کسی را به حریم خانه راه نمی‌داد. اگر رفقاش می‌آمدند، در همان حجره یک بشقاب تخمه می‌گذاشت جلوشان و یا یک چای از دکهٔ کاروانسرا براشان می‌آورد. حتی عموصابر هم به خانه نمی‌آمد. آن‌ها هم نمی‌رفتند. پدر می‌گفت: «آدم عرق‌خوری که در کار بچه‌های من دخالت کند، حق ندارد بیاید خانهٔ من. وانگهی، اگر آن زمان پول مرا بالا نکشیده بود حالا نصف کاروانسرا مال من بود.»

مادر گفت: «مگر می‌شود که قطع رابطه کرد؟ مگر می‌شود به برادر گفت دیدار به قیامت؟»

پدر گفت: «من شاشیدم به این برادری. اگر ببینمش چهار تا لیچار بارش می‌کنم که حساب کار دستش باشد. من می‌دانم آیدین را پر می‌کند، یادش می‌دهد که برود دنبال اطوار و نیاید سراغ کسب و کار. آخر شعر گفتن هم شد کار؟ با این شعرهای بند تنبانی که این پسرهٔ الدنگ می‌گوید.»

آیدین گاه‌گاه عمو صابر را جلو می فروشی کلبه چوبی می‌دید که یا می‌خواست برود تو یا بیاید بیرون. همیشه هم مست بود. یک بار دست به جیب برده بود و یک دسته اسکناس بیرون آورده بود و گفته بود: «بردار، بردار، هرچقدر که دلت می‌خواهد بردار. من می‌دانم که تو از پدرت پول نمی‌گیری. هرچه باشد برادر خودم است، می‌شناسمش. پول توجیبی بهت نمی‌دهد که تو را به زانو دربیاورد. چند سال است که این شلوار پیچازی و این پالتو را می‌پوشی؟ پس کی می‌خواهی جوانی کنی؟ امّا

یادت باشد، عموجان، دور این زندگی را خط بکش. برو ادامهٔ تحصیل بده. من مثل شیر ازت پشتیبانی می‌کنم.» هنوز پول را روی کف دست نگه داشته بود: «جان عمو بردار.»

آیدین گفت: «احتیاجی ندارم، عموجان.»

«تعارف نکن. اقلاً یک چیزی بردار.» صورتش را به آن طرف برگرداند. حالا انبوه گوشت غبغبش که به سرخی می‌زد، از یقهٔ سفیدش دو پله بیرون زده بود. آیدین یکباره احساس کرد که دلش می‌خواهد بند کراوات عمو صابر را براش شل کند. گفت: «ممنونم، عموجان.»

عمو صابر گفت: «دستم را رد نکن. من سرم را برگردانده‌ام که هرچه خواستی برداری.»

آیدین گفت: «همین قدر که به یاد من هستی ممنونم.» دستش را با دست پس زد. عمو صابر پول را در جیب گذاشت و گفت: «پس اقلاً بیا برویم دو تا استکان دیگر بزنیم.»

«من نمی‌خورم، عموجان.»

«خیلی خوب، یک وقت دیگر. ولی یادت باشد تو آیندهٔ خوبی داری. من به آینده‌ات خیلی امیدوارم.» شانهٔ آیدین را فشرد و گفت: «گفتی می‌خواهی بروی دانشگاه؟»

«بله عموجان.»

«کدام دانشگاه؟»

«گفتم که. دانشگاه تهران. یا هرجا که قبول شدم.»

«خوب است، آن‌جا خوب است. دانشگاه شیراز هم بد نیست، مخصوصاً که شیراز، حافظ و سعدی دارد، مخصوصاً شراب خلّارش نظیر ندارد.» دست آیدین را در دو دستش فشرد و تکان داد. و چنان شدید تکان داد که غبغبش لرزید. گفت: «خدا نگهدار. ما که چیزی

نشدیم. عمو، تو بخوان شاید چیزی شدی. من خیلی به تو امیدوارم. در ضمن وقتی بارت را بستی و خواستی بروی، بیا پیش من، می‌خواهم یک چک برایت بنویسم که لااقل یکی دو سال راحت باشی.»

آن شب آیدین سر سفره گفت که عمو صابر را دیده است و پدر یک لحظه به چشم‌های آیدین زل زد و گفت: «غلط کرده‌ای.»

آیدین گفت که عمو صابر می‌خواهد هزینه تحصیل یکی دو سالش را بدهد. و پدر گفت: «گه خورد. مردکهٔ دیوانه، آه ندارد با ناله سوداکند. اگر راست می‌گوید، چرا خانهٔ اجاره‌ای می‌نشیند؟» بعد با لحن بسیار ملایمی گفت: «خوب، شازده، چه تصمیمی داری؟»

«دارم خودم را برای دانشگاه آماده می‌کنم.»

«که چی بشود؟ تو دنبال چی هستی؟ بگو بهت بدهم.»

آیدین گفت: «پدر، همه که نباید مثل شما کاسب بشوند. همه که نباید میراث پدری را بخورند، این‌همه شغل، این همه فکر ...»

«بحث نکن با من، یا می‌آیی یا می‌روی.»

«من خیلی وقت صرف کرده‌ام، پدر. حالا دیگر بی‌انصافی است.»

مادر گفت: «توی این روزگار فقط پول ارج و قرب می‌آورد، امّا تو ...»

پدر گفت: «بگذار برود دنبال اطوار خودش. ولی سراغ من نیاید.»

آیدین گفت: «من هم قصد ندارم بیایم.»

پدر فریاد زد: «وقاحت را می‌بینی؟» پا شد و راه افتاد. در طول اتاق می‌رفت و می‌آمد. گفت: «این آخرین حرف من بود. از این به بعد ما هیچ حقی به هم نداریم. این یک اتمام حجت است، آیدین.» لحظه‌ای در سکوت قدم زد و گفت: «تو دنبال چی می‌گردی؟»

«دنبال خودم.»

«گم شو.»

۱۱

ساعت دوازده و نیم آن روز گرم بهاری ناگاه چنان نقصانی در روشنایی آفتاب افتاد که انگار دستی چهره‌اش را پوشانده باشد. درست مثل غروب. و پدر که برای صرف ناهار به خانه آمده بود، در گرگ و میش نگاهی به ساعت انداخت، و با این‌که عقربه‌ها را درست سر جایشان می‌دید، خیال کرد چشم‌هاش خطا می‌کند. با حالتی حیرت‌زده گفت: «اورهان، شب شد!؟»

اورهان از اتاق بیرون دوید و نعره کشید: «یا ابوالفضل.»

هوا به تاریکی عمیق‌تری می‌رفت، و در همان حال سوت کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد به صدا درآمد. از این‌رو پدر مطمئن شد که شب است. یا احساس کرد که در ادامهٔ شب قبل به حرف‌های ایاز پاسبان فکر می‌کند، و خستگی مفرط او را دچار سردرگمی کرده است.

روز قبل شعر روزها و لحظه‌های آیدین در روزنامهٔ اطلاعات چاپ شده بود و شرحی هم از سردبیر در اول آن آمده بود که پدر را بیش از حد عصبانی می‌کرد؛ «آیدین اورخانی اگر در نزد مردم چهرهٔ شناخته شده‌ای نیست، نزد شعرا و ادبای سرشناس مملکت آشناست. او که اهل آذربایجان و فرزند یک کاسب جزء می‌باشد، سه سال زیر نظر مرحوم استاد ناصر دلخون تلمذ کرده است و پیرو شعر نو می‌باشد. هیئت تحریریهٔ روزنامه با درج شعر روزها و لحظه‌ها، از ایشان دعوت به عمل می‌آورد که برای آشنایی و همکاری بیش‌تر در یکی از روزهای دوشنبه یا چهارشنبه ...»

پدر شعر را خواند و هیچ چیز نفهمید امّا هراسان بود. می‌ترسید مبادا آیدین به تهران برود و بشود آنچه نباید بشود. آن زمان تهران رفتن یعنی

هرگز باز نگشتن. و جلوگاراژ اتوشیشه همیشه ازدحام مسافرینی بود که به تهران یا تبریز یا نقاط دیگر سفر می‌کردند، و هر مسافر را یک طایفه بدرقه می‌کرد، بدرقه‌ای تلخ و ناگوار. و حالا پدر به این فکر می‌کرد که اگر آیدین به این شهر ناشناختهٔ بزرگ پا بگذارد، از خانواده چه می‌ماند. ایاز می‌گفت که ذهن شاعران تهران مسموم است، همه چپی‌اند، سبیل کلفت. برای همین، پدر از همان‌جا که نشسته بود، از روی تخت پوست اتاق بالا خیره خیره نگاه کرده بود و گفته بود: «با این سبیل کجا را می‌خواهی پاره کنی، میرزا؟»

آیدین گفته بود: «اگر سبیل استاد ناصر دلخون را می‌دیدید چه می‌گفتید، پدر؟»

و پدر درست جملهٔ ایاز را براش تکرار کرده بود: «یادت باشد که سبیل کلفت‌ها را کجا دار زدند.»

مادر گفته بود: «این حرف‌ها چه ارتباطی به ما دارد؟ شما چه‌تان شده؟ جابرا حتماً خدا باید یک غمی توی سفره‌مان بگذارد که دنبال بهانه نگردیم؟»

«ما را چه به شعر، چه به شاعری؟»

ایاز گفت: «یک زمان بود که بچهٔ آدم جزو اموالش حساب می‌شد. نادرشاه داد جفت چشم‌های پسرش را درآوردند. امّا حالا، برادر، اختیار خودت دست خودت نیست. همین الدنگ را می‌بینی؟» و با انگشت جمشید دیلاق را نشان دادکه از جلو حجره می‌گذشت. پدر دقت کرد که ببیندش. ایاز گفت: «یا می‌شوند مثل این‌که شب‌ها مارتا جنده را می‌برد بیابان‌های اطراف، یا مثل پسر تو شاعر. همه که اورهان از آب در نمی‌آیند.»

اورهان حالا جلو در ایستاده بود و جمشید را صدا می‌زد. بعد راه داد تا بیاید تو. گفت: «جمشید از راه نسیه‌برها می‌روی؟»

جمشید سلام کرد و نزدیک میز، کنار ایاز ایستاد. سرش را تراشیده بود و لاغرتر از همیشه به نظر می‌آمد. گفت: «رفته‌ام سربازی، دستم خالیست. ولی ...»

پدر گفت: «حسابش چقدر است؟»

اورهان گفت: «صد و ده تومان بدهی بالا آورده.»

پدر گفت: «اگر نرود سراغ فسق و فجور، ده تومانش را هم ندیده می‌گیرم.»

ایاز گفت: «امّا پسر سر براهی است. حالا هم که سربازی رفته، وقتی برگردد حسابی آدم می‌شود.» و تپوکی به پس کله‌اش زد و گفت: «برو.»

پدر گفت: «اگر می‌شد این آیدین هم می‌رفت سربازی، آدم می‌شد.»

ایاز سر تکان داد: «صبر کن. صبر کن.»

پدر دوباره روزنامه را باز کرد و هرچه آن شعر را خواند، نفهمید. چند کلمه‌اش را بلند تکرار کرد، کلماتی که بوی خون و عصیان و انتقام می‌داد. به قول ایاز کلمات سرخ. و شهری که آدم‌هاش همه سنگ مرده بودند و در دو سوی رود بالخلو به جای درخت دارهای بلند برپا بود. و پدر هرچه می‌خواند در نمی‌یافت که این رود کجاست. آیا همین رود بالخلو است؟ و اورهان که مشتری راه می‌انداخت می‌گفت: «شعرهای بند تنبانی.» و می‌خندید. امّا پدر نمی‌توانست بخندد. بیش از حد عصبانی بود. خطر در خانه‌اش رشد می‌کرد و ریشه می‌دواند، و داشت تنه می‌شد.

ایاز که تا آن لحظه ایستاده بود، نشست. درست در کنار پدر، و گفت: «می‌دانی جابر؟ دیروز من توی حیاط بودم، کسی صدایم کرد. سرم را بلند کردم دیدم رئیس نظمیه پنجرهٔ اتاقش را باز کرده و دارد به من نگاه می‌کند.

براش زدم بالا. گفتم قربان. گفت بیا بالا. رفتم تو اتاقش. گفت ایاز، ما آدم مثل تو کم داریم. گفتم جناب سرهنگ بیش از این‌ها شرمنده‌ام. گفت ایاز. می‌دانی جابر، همین‌جور که تو به من می‌گویی ایاز او هم می‌گوید ایاز. راستش دیروز ناهار را با سرهنگ خوردیم. پدرسگ خیلی بامعرفت است.»

پدر گفت: «نه؟»

ایاز گفت: «آره. با این حال کاری از دستم برنمی‌آید. استاد دلخون چپ بود. یک سیل کلفت هم داشت که کار دستش می‌داد. تحت‌الحفظ فرستادیمش مرکز. امّا با این پسر چه کنم؟»

پدر گفت: «ایاز تویی، از من می‌پرسی چه کنم؟»

ایاز گفت: «راستش به‌خاطر حفظ آبروی خانوادگی، می‌خواهم بگذاری دو تا پاسبان امشب بریزند توی خانه‌ات.»

پدر گفت: «که چی بشود؟»

«بگیرندش. خودم می‌دهم ده دوازده تا بانوم به ساتحت نازنینش بزنند، یکی دو ماه نگهش می‌داریم، شعر و شاعری از کله‌اش می‌پرد. بارها به تو گفته‌ام با دو دسته نمی‌شود بحث کرد یکی باسواد یکی بی‌سواد. همیشه یادت باشد.»

پدر گفت: «یکی دو روز به من مهلت بده، می‌خواهم باش اتمام حجت کنم.»

ایاز گفت: «می‌دانی که، جابر، من منافعی ندارم. آبروی شماها ...»

پدر بلند شد. روی نوک پنجه خود را بالا کشید و گوشهٔ صورت ایاز را بوسید: «تو در حق من پدری کرده‌ای، ایاز.»

و ایاز گریه کرد. و پدر حالا به ایاز فکر می‌کرد که به خاطر حفظ رفاقت زارزار می‌گریست. و صدای مس کوبیدن بر بام‌ها، و هیاهوی مردم و

صدای گروپ گروپ آدم‌های ستأصل کوچه شنیده می‌شد. کسی فریاد زد: «آفتاب.» پدر به ایوان رفت، اورهان و مادر را دید که در حیاط به آسمان چشم دوخته‌اند. گفت: «نه خبر؟»

مادر گریه می‌کرد. هر به ایامی، آیدا را که در آبادان زندگی می‌کرد به یاد می‌آورد. بهانه‌ای می‌یافت و از سر دلتنگی اشک می‌ریخت. گفت: «بلا. بلا. بلا.»

پدر که تازه متوجه آسمان شده بود سر بلند کرد و قرص خونینی از خورشید را دید؛ غبار سیاه‌رنگی احاطه‌اش کرده بود، و صدای گنگ هیاهویی از جایی دور به گوش می‌رسید. انگار کسی مویه می‌کند، یا مردی صیحه می‌کشد. لرزه بر اندام پدر افتاد و برای اولین بار از تنهایی خود ترسید. خانه در تاریکی محض فرو رفته بود و دنیا اعتبار خود را از کف داده بود. پدر تنها توانست در آن تاریکی پاپاخش را به یک جا بیاویزد. و آنگاه از پله‌ها پایین دوید.

مادر زیر لب ورد می‌خواند و با صدای محزونی گریه می‌کرد. اورهان لب حوض نشسته بود. آسمان غرق در ستاره شد. آن‌قدر ستاره در آسمان بود که در هیچ شبی آن‌همه ستاره دیده نشده بود.

پدر کنار مادر ایستاد، گفت: «این بلاست که نازل شده. می‌دانید معنی این چیست؟» کف دو دستش را نشان داد و با حالتی تب‌زده گفت: «ما خون کرده‌ایم؟»

مادر گریه کرد و پدر گفت: «این اعمال ماست، اعمال ما و بچه‌های ما. خدایا تو نخواه.»

لحظه‌ای بعد هیاهوی خیابان خوابید و شهر در تاریکی و سکوتی فرو رفت که انگار سال‌هاست آدم‌هاش مرده‌اند. تاریکی یک ساعت و نیم به طول انجامید. صدای گریه‌ای از دور شنیده می‌شد، صدایی شبیه نالهٔ زنی

زیر آوار. حتی یوسف هم زوزه می‌کشید و می‌خواست از جائر حرکت کند. به نظر می‌آمد زلزله‌ای در شرف وقوع است.

پدر نماز وحشت خواند، و بعد که هوا گرگ و میش شد، بی‌آن‌که با کسی حرف بزند به حیاط رفت. در زیرزمین را با لگد گشود، و درست در لحظه‌ای که خورشید از تیرگی درآمد، آن اتاق را با تمام اثاثیه و کتاب‌هاش به آتش کشید. روی لکهٔ سیاهی که کنار حوض از ماه‌ها پیش مثل عنکبوت سیاه لش خود را پهن کرده بود، قدم می‌زد و می‌گفت: «این روح شیطان است که دارد می‌سوزد.»

غروب پیش از تاریک شدن هوا آیدین آمد. خانه در سکوت غم‌انگیزی فرو رفته بود. گویی یکی از افراد خانواده مرده است، و دیوارها راز مرگی را پنهان نگه می‌دارند. و سال‌ها بعد هنگامی که آیدین این روزها را به یاد می‌آورد به مادر گفت: «خیلی غم‌انگیز بود.»

بوی سوختگی می‌آمد. بوی دود می‌آمد. و آیدین انگار که می‌داند چه اتفاقی افتاده، با خونسردی تمام به حیاط رفت، به دخمه نزدیک شد، و در برابر آن سیاهی احساس می‌کرد بی‌وزن شده است. نمی‌توانست باور کند و از خشم به خود می‌لرزید. از پله‌های زیرزمین پایین رفت. آن‌جا فقط سیاهی و نیستی بود. آب سیاهرنگی کف زمین را پوشانده بود. بوی ویرانی و مرگ می‌آمد، بوی بشر اولیه، و بوی حیوانیت. انگار کسی را سوزانده‌اند و خاکسترش را به در و دیوار مالیده‌اند. اتاق پر از خاکستر و چوب نیم‌سوخته بود. و کتاب‌ها و شعرها همراه شعلهٔ آتش به آسمان رفته بودند. حتی چیزی هم پیدا نمی‌شد که آیدین بتواند لحظه‌ای روی آن بنشیند. یک لحظه تصمیم گرفت با سنگ تمام شیشه‌های خانه را بریزد پایین. بعد هوار بکشد: «اگر زندگی‌ات را آتش نزنم بچهٔ تو نیستم.»

سال‌ها بعد مادر گفت: «از آن روز لعنتی تا به‌حال روز خوشی ندیده‌ایم. آن روز، یوسف هم زوزه می‌کشید.»

۱۲

همان پاییز، آیدین به رام‌اسبی رفت و در کارخانهٔ چوب‌بری رام‌اسبی مشغول کار شد. اتاق کوچکی هم بالای رام‌اسبی از یک گاودار اجاره کرده بود که درش طرف طویله باز می‌شد. سر و صدا زیاد بود و شب تا صبح گاوها ماغ می‌کشیدند. امّا آیدین راضی بود، چون روزهای بدی را پشت سر گذاشته بود؛ روزهایی که گرسنه بود، با جیب خالی، و هرچه فکر می‌کرد راهی نمی‌یافت که خودش را پیش ببرد. وضع روحی‌اش هم در آن روزها بحرانی بود. فکر می‌کرد آدم‌ها بیهوده راه می‌روند. همه چیز جور دیگری بود، رنگ‌ها واقعی نبودند و زمان کند می‌گذشت. صبح، ظهر، شب.

هفتهٔ اول را با آنچه داشت و دو روز بعد را با پس دادن تنها کتابی که همراهش بود گذراند. صبح تا شب به هر نحوی می‌گذشت، باغ اخوان، کتابخانهٔ عمومی، و یا در کرانه‌های شورآبی. امّا وقتی که شب می‌آمد، همهٔ غصه‌ها و رنج‌ها می‌آمدند. به شعرهایی که خودش سروده بود فکر می‌کرد امّا حتی یک کلمه هم یادش نمی‌آمد. انگار کتاب‌ها و شعرها در ذهنش هم سوخته بودند.

یک شب پشت مدرسه انوشیروان، طرف بیابان خوابید. صبح که بیدار شد زنانی را دید که با سبدهای پر از لباس به طرف رودخانهٔ بیرون شهر می‌رفتند. آیدین خجالت‌زده، بی‌آن‌که به فکر لباس خاک‌آلودش باشد، در جهت مخالف از آن‌جا دور شد. یک شب در باغ اخوان خوابید امّا زوزهٔ شغال‌ها آزارش می‌داد، ناچار از درختی بالا رفت و در لابلای شاخه‌ها خودش را بند کرد. روزهای بعد، بی‌خوابی و کابوس و خستگی وامانده‌اش کرده بود. گدایی نمی‌توانست بکند امّا مانده بود که چی بخورد. کنار دیوارها هم نمی‌توانست بخوابد، کجا بخوابد؟

یک روز بی‌اختیار به طرف می‌فروشی کلبه چوبی کشیده شد. عموصابر آن‌جا بود. گفت: «سلام عموجان.» آیدین گرسنه‌اش بود. عمو صابر براش لوبیا گرفت، و گفت: «شنیده‌ام از خانهٔ پدری آمده‌ای بیرون.»

آیدین رنگش پرید. پرسید: «کی به شما گفت؟»

«خبر دارم.»

«بله عموجان، همهٔ زندگی مرا به آتش کشیدند و بیرونم کردند.»

«پدر تو آدم سختگیری است، آیدین.» آخرین استکانش را هم انداخت بالا، و منتظر شد که آیدین لوبیاش را بخورد. بعد با هم بیرون آمدند. غروب غم‌انگیزی بود و برگ درخت‌ها همهٔ خیابان را پوشانده بود. جلو می فروشی، کنار خیابان، یک زن خوشگل توی ماشین منتظر کسی بود. عینکش را داده بود روی موهاش، و به همه جا نگاه می‌کرد. عمو صابر حواسش آن‌جا بود. گفت: «حالا کارت را دوست داری؟» کتش را روی شانه با دو انگشت گرفته بود و گره کراواتش را کاملاً باز کرده بود. به نظر می‌آمد که از گرما دارد خفه می‌شود. و آیدین هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید عمو صابر کدام کار را می‌گوید.

آیدین گفت: «چاره‌ای نیست، امّا من نمی‌فهمم چرا این‌جوری بیرونم کردند، خوب به من می‌گفتند، با زبان خوش. من وسایلم را جمع می‌کردم و یک خاکی به سرم می‌ریختم آخر.»

عمو صابر که گاه‌گاه نگاهی به آیدین می‌انداخت، گفت: «به عقیدهٔ من نباید زندگی پدری را رها می‌کردی. تو آیدین، اشتباه می‌کنی، باد جوانی تو کله‌ات است. فکر می‌کنی می‌توانی آن زندگی مرفه را که پدرت ساخته، بسازی؟ به عقیدهٔ من به خانه برگرد و از پدرت بخواه که گناه تو را ببخشد.»

«من چه گناهی کرده‌ام؟»

«شاید گناهی نکرده باشی، امّا مثل اورهان به فکر زندگی باش. بخور، بگرد، بزن، بکوب، بگیر، ببند، خلاصه عشق کن.» جوری ایستاده بود که انگار دارد با زن توی ماشین حرف می‌زند. گفت: «زندگی خیلی سخت شده، عموجان.»

آیدین گفت: «بله حق با شماست. من باید بروم.»

عمو صابر گفت: «به‌هر حال من به آینده تو خیلی امیدوارم.» و تلوتلوخوران در سراشیبی یک خیابان فرعی دور شد.

تنهایی و غم غربت در جانش چنگ انداخت، غربتی که در میان شهر آشنا گریبانش را گرفته بود. چقدر انسان تنهاست. مثل پر کاه در هوای طوفانی. بارها به فکر افتاد که به خانه باز گردد یا از کوچهٔ خودشان عبور کند امّا به خود نهیب زد و طاقت آورد. او پیش از این از استاد دلخون چیزها آموخته بود، و تنهایی او را دیده بود و حالا حسش می‌کرد. آدمی که روی چوب با قلم نقش می‌انداخت، دور قاب عکس کنده‌کاری می‌کرد و همان که پول نانش درمی‌آمد وقتش را می‌گذاشت برای شعر. می‌گفت: «شعر چاپار را ساختم.» می‌گفت: «شعر دختران سرخ‌پوش را بساز.» و یاد استاد، او را به شوق می‌آورد. مصممش می‌کرد که خودش را به تهران برساند و خیال کند که هیچ کس را نداشته است. امّا با دست خالی، بی‌آن‌که حتی یک شاهی پول داشته باشد، چه می‌توانست بکند؟ کار.

آن روز عصر، آیدین به قرائتخانه رفت. مسئول قرائتخانه سابقاً، پیش از بازنشستگی، معلم دورهٔ دبستان بود و آیدین را می‌شناخت. مردی کوتاه قد، لاغر و مو سرخه بود. با صورت آبله‌گون و گوش‌های بزرگ. و اسمش حتی در زمانی که هنوز بازنشسته نشده بود و گوش‌هاش می‌شنید، سید شنوا بود، و حالا وقتی حرف می‌زدند نمی‌شنید و وقتی داد می‌زدند می‌گفت: «یواش، مگر من کرم؟» آیدین از پله‌های ساختمان آجری بالا

رفت و از سید شنوا خواست که روزنامه‌های چند روز را در اختیارش بگذارد تا اقلاً کاری پیدا کند. وقتی روزنامه را ورق می‌زد سید شنوا پرسید چه نوع کاری دوست دارد و او گفت کاری که درخور او باشد. در همین هنگام ناگاه چشمش به یک آگهی تسلیت افتاد که به نظرش عجیب می‌آمد. دوباره آن را خواند و باز خواند. کلمات در برابر چشم‌هاش می‌رقصیدند و می‌گریختند. تسلیت به تمامی هنرمندان. ضایعهٔ بزرگ. تسلیت به خانوادهٔ محترم استاد ناصر دلخون. و کدام خانواده؟ او که کسی را نداشت. شاید او یک مادر پیری داشت، و شاید زن و بچه‌دار بود. امّا اصلاً او آدمی عادی نبود. نیمایوشیج در نامه‌ای به او نوشته بود که دلخون، عزیز پیغمبر شده است و چرا از پیله درنمی‌آید؟ و استاد شهریار در یک سفر که به آن‌جا آمده بود، یک شب در منزل او مانده بود و گفته بود: «ما شهرنشین شده‌ایم و دورمان را گرفته‌اند. بیا ببین ما چه می‌کشیم، دلخون.»

روزنامه‌ها را تا کرد و بدون خداحافظی از پله‌ها پایین آمد. نمی‌دانست به کجا برود. احساس سرگشتگی همه وجودش را گرفته بود. به دور میدان نگاه کرد و بعد در خیابان به‌راه افتاد. آن شب بیش از همیشه دلتنگ بود. و نه برای استاد دلخون، برای مادر و آیدا و حتی برای پدر دلتنگی می‌کرد امّا نیرویی او را وامی‌داشت بگریزد؛ به گوشه‌ای، کنجی، جایی دور از شهر، جایی دور از آدم‌ها.

برای پیرزنی دلتنگ بود که می‌آمد از مادر نان و لوله لامپا و گاه قند می‌گرفت. دست و پاش فلج بود، فقر از سر و روش می‌بارید، در دکان خرابه‌ای روبروی مطب دکتر شوشانیک زندگی می‌کرد، و آن روز عصر در آتش منقل افتاده بود و قلبش سوخته بود. باری، آیدین برای پیرزنی دلتنگ بود که مرده بود و او می‌شناختش. می‌گفتند دختر یک خان بوده و

برای خرید عروسی از روستایی به شهر آمده بوده که فلج شده و دیگر پای برگشتن نداشته است.

بیرون شهر در کاروانسرا خرابه، که به کاروانسرای جذامیان شهرت داشت، پیرها، جوان‌ها، معتادها و گرسنه‌ترین آدم‌ها در هم می‌لولیدند. و بدبخت‌ترین بچه‌ها عربده می‌کشیدند. آیدین لحظه‌ای آن‌جا ایستاد، و با قوای تحلیل رفته، با احساس خستگی و بی‌پناهی به طرف خانهٔ فروزان راه افتاد. تنها آن زن می‌توانست کمکش کند و یا اگر کاری از دستش برنمی‌آمد، لااقل شب را می‌توانست آن‌جا بماند، هرچند که خانه‌اش درست روبروی خانهٔ آن‌ها بود و اگر کسی می‌فهمید آبرویی برای فروزان نمی‌ماند. به کوچهٔ خودشان رسیده بود. کارخانهٔ پنکه‌سازی خاموش و تاریک آن پایین افتاده بود. خانهٔ خودشان با آن دیوارهای بلند به نظر می‌آمد که سال‌هاست متروک مانده. روشنایی پنجرهٔ اتاق فروزان فضای اطراف را گرفته بود.

آیدین با هراس گوشه‌ای ایستاد، سنگی کوچک به پنجرهٔ اتاق فروزان زد و خود را در سایهٔ دیواری مخفی کرد. لحظه‌ای بعد، سنگ دیگری به شیشهٔ پنجره زد. و باز زد. آن‌وقت فروزان، پنجره را گشود و با حیرت بیرون را نگاه کرد.

آیدین جلو رفت و گفت: «این منم. آیدین.»

فروزان ذوق‌زده گفت: «سلام.» دستپاچه شده بود. گفت: «صبر کن.»

با آرایشی غلیظ و چشم‌هایی که می‌خندید، در را گشود. نفس نفس می‌زد و می‌گفت: «سلام.»

آیدین نمی‌دانست چه کند. فروزان گفت: «سلام.»

«سلام.» و داخل شد. احساس بدی داشت. یاد استاد دلخون افتاده بود که گفته بود: «این جور زن‌ها آدم را اسیر می‌کنند. باهاش باش. امّا اسیرش نشو.»

آن شب به درازای هزار شب گذشت. موقعی که شام می‌خورد، وقتی پیاپی لیوان‌های چای را خالی می‌کرد، و حتی وقتی که می‌خوابید دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید، انگار کسی منتظرش است. خوابش نمی‌آمد. می‌خواست همان نیمه‌شب بزند بیرون. سر به جایی نامعلوم بگذارد و بدود. امّا در نهایت مقصدش تهران بود. می‌خواست به هر قیمتی شده دورهٔ دانشگاه را بگذراند و همهٔ آرزوهاش را به تحقق برساند. امّا نمی‌خواست متکی به کسی باشد.

فروزان گفت: «بگیر بخواب.»

«حالا می‌خوابم.»

فروزان گفت: «آن روز که خانه‌تان آتش گرفته بود، من رفتم آن‌جا. مادرت در را باز کرد. دیدم دارد به سر و کله‌اش می‌زند و گریه می‌کند. گفتم چی شده؟ خانهٔ شماست که می‌سوزد؟ گفت این بی‌دین‌ها اتاق بچه‌ام را آتش زده‌اند. حتی به آن دخمهٔ نمور هم رحم نکرده‌اند.»

آیدین ساکت بود. همان‌طور که خوابیده بود، پلک می‌زد و فکر می‌کرد.

فروزان گفت: «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«می‌روم.»

«کجا؟»

«تهران.»

فروزان از جاش بلند شد. نورکم‌رنگ ماه از پنجره به صورتش می‌خورد و او را زیباتر جلوه می‌داد. به نظر می‌آمد که در پوششی از مه آبی‌رنگ نشسته است. گفت: «من حاضرم با تو بیایم. یک مدت این‌جا بمان. من خودم را به تهران منتقل می‌کنم. آن‌وقت با خیال راحت برو دانشگاه درست را بخوان. امّا تو که قبول نمی‌کنی.» با چشم‌هاش انگار می‌خواست

همهٔ آیدین را در چشم‌هاش جا بدهد. گفت: «هرچه که خرج می‌کنم، بعداً به من پس می‌دهی. فرض حساب کن.»

آیدین گفت: «نه. گفتم که.»

فروزان گفت: «خیلی خوب. از دست تو. کار بانک را که دوست نداری. در فرهنگ هم که نمی‌خواهی استخدام شوی. امّا من توی بانک خودمان خیلی‌ها را می‌شناسم که می‌توانند یک کار خوب برای تو پیدا کنند.»

«برای همین آمده‌ام سراغ تو.»

«پس به خاطر خودم نیامده‌ای؟» و بینی آیدین را با دو انگشت گرفت: «از دست تو.»

«فروزان، تو را به جان هر کس که دوست داری، فردا یک کار پردرآمد برام پیدا کن.»

«من نمی‌دانم چه جور کاری دوست داری.»

«هر کاری باشد مهم نیست.»

فروزان گفت: «یک آدم ارمنی هست که در بانک ما حساب دارد. من می‌شناسمش. اهل ایروان روسیه است. اسمش آقای میرزایان است. فردا باش حرف می‌زنم. کارخانهٔ بزرگی دارد و فکر می‌کنم درآمدش هم خیلی خوب است.»

«کجاست؟»

«کارخانهٔ چوب‌بری رام‌اسبی.»

از روز بعد آیدین در کارخانهٔ چوب‌بری رام‌اسبی به عنوان کارگر اره‌کش روزمزد مشغول شد. با روزی سه وعده غذا، یک اتاق کوچک برای خواب. عصرها مطالعهٔ آزاد در قرائتخانهٔ شهر، و ماهی دویست تومان حقوق. آقای میرزایان قول داد که چون از شخصیت آیدین خوشش

آمده، کمکش خواهد کرد که هرچه زودتر پولی پس‌انداز کند و بتواند با یکی دو سال کار و مطالعه بار و بندیلش را برای سفر به تهران ببندد.

گاه که آیدین به شهر می‌رفت، سری هم به فروزان می‌زد. وگاه فروزان به رام‌اسبی می‌آمد و شبی می‌ماند. بعد از آن اورهان هم به او سر می‌زد. و از وضع خانه می‌گفت، از این که مادر نگران و ناراحت است. و آیدین به او می‌گفت که قصد ندارد برگردد. امّا اگر اورهان بخواهد می‌تواند به رام‌اسبی بیاید. و اورهان گاه‌گاه می‌آمد.

یک روز پدر به دیدارش آمد و از او خواست که گذشته‌ها را فراموش کند. آیدین گفت که بهتر است پدر او را فراموش کند. به چیزی هم نیاز ندارد.

زمستان آمد. برف سنگینی بارید. اردبیل، رام‌اسبی و تمام روستاها یکپارچه سفید شد. مدرسه‌ها را تعطیل کردند، راه‌ها بسته شد، امّا کار چوب تمامی نداشت. کارخانه در شکاف کوه، یا به عبارت دیگر در تنگه‌ای واقع شده بود که رودخانه‌ای با آب صاف از زیر آن جریان داشت. در سمت چپ الوارهای سفید را زیر ستیغ کوه در سرپناهی طبیعی ردیف کرده بودند، و در سمت راست، سالن سرپوشیدهٔ کارخانه بود که با پارچه‌های برزنتی جلوش را پوشانده بودند. اره‌های برقی، ماشین‌های خراطی و دستگاه‌های فرزکاری توی سالن بود و چند کارگر و استاد نجار آن‌جا کار می‌کردند، امّا تنها آیدین در فضای آزاد الوار می‌برید. به خاطر کم‌حوصلگی و کم‌حرفی‌اش نتوانسته بود ارتباط نزدیکی با بقیه کارگران پیدا کند، دستکش کاموای آبی‌رنگی دستش می‌کرد و از صبح تا شب، نشانه‌ها را می‌گرفت و چوب‌های بزرگ را به قطعات کوچک‌تر تقسیم می‌کرد.

یک روز صبح، صاحب کارخانه او را خواست. آیدین به اتاقک چوبی آقای میرزایان رفت، و آن‌جا کنار در ایستاد. گفت: «سلام.»

آقای میرزایان پشت میزش نشسته بود. گفت: «بیا تو ببینم، پسر.» آیدین داخل شد. «بنشین.»

نشست و نگاه کرد؛ مردی بود درشت اندام، با چند خال موی نقره‌ای که یک وری روی سرش خوابیده بود، و لباسش بسیار تمیز بود. و چشمش یک هوا چپ بود. گفت: «پسر جان، تو چرا این جوری کار می‌کنی؟»

«چه جوری کار می‌کنم، آقای میرزایان.»

آقای میرزایان لهجهٔ ارمنی داشت. چهره‌اش بسیار بشاش بود و به نظر می‌آمد که همین الآن از حمام درآمده است. و اگر کسی دقت می‌کرد می‌توانست مویرگ‌های صورتش را ببیند. گفت: «من می‌بینم از صبح تا عصر الوارها را خرد می‌کنی، شب‌ها هم که به من خبر داده‌اند تا دیر وقت کتاب می‌خوانی. هان؟»

«بله، آقای میرزایان. من کنتراتی کار می‌کنم.»

«می‌دانم. امّا می‌پرسم چرا داری خودت را هلاک می‌کنی؟»

«من که روز اول به شما گفتم. می‌خواهم خرج چهار پنج سال زندگی در تهران را در بیاورم.»

آقای میرزایان خندید، سر تکان داد و گفت: «اگر ماشین هم این جور کار کند، یکساله کلکش کنده می‌شود.» از پشت میز پا شد، کنار پنجره‌ای که منظرهٔ برفی روستا جلوش گسترده شده بود، ایستاد. گفت: «می‌خواهم واسطه بشوم با پدرت ...»

آیدین حرفش را برید: «خواهش می‌کنم این کار را نکنید، آقای میرزایان.» لحن التماس‌آمیز داشت.

آقای میرزایان گفت: «این طور که شنیده‌ام اختلاف شماها بسیار جزئی است. می‌شود با پدرت صحبت کرد که تسهیلات لازم را در اختیارت

بگذارد که بروی درست را بخوانی. من با پدرت سلام و علیکی هم دارم، گمان نکنم حرف مرا زمین بیندازد.»

آیدین گفت: «مثل این‌که من مزاحم شما هستم که می‌خواهید یک جوری ردم کنید.»

آقای میرزایان برگشت: «نه، نه. اصلاً این طور نیست. من می‌خواهم راحت باشی. من سه تا پسر دارم که هر سه‌شان آمریکا هستند. هرچه هم کار می‌کنم به‌خاطر آن‌هاست. بنابراین برای من سخت است که ببینم جوانی به سن و سال سرکیس خودم این‌جور خودش را هلاک کند که بعدها بتواند درس بخواند.»

آیدین گفت: «من هم زده‌ام به سیم آخر. نمی‌خواهم کسی زیر بالم را بگیرد.»

آقای میرزایان گفت: «تو پسر فهمیده و باشعوری هستی. به نظر من باید قدری منطقی رفتار کنی.»

آیدین گفت: «اگر کسی دار و ندار شما را یکجا به آتش بکشد چه می‌کنید؟»

آقای میرزایان گفت: «من به تو حق می‌دهم. فکرهایی هم که داری مقدس و قشنگ است، امّا راه‌های دیگری هم وجود دارد که بتوانی به آرزوهات برسی.»

آیدین گفت: «این قشنگ‌ترین راه است.»

آقای میرزایان گفت: «حالا احساس راحتی می‌کنی؟»

آیدین گفت: «بله. خیلی.»

آقای میرزایان سر تکان داد. آمد کنار آیدین. دستی به شانه‌اش زد و گفت: «دیروز وقتی داشتی الوارها را می‌بریدی، سه تا امنیه آمدند. آن‌ها را ندیدی؟»

آیدین گفت: «چرا. دیدمشان.»

«آمدند این‌جا. پرسیدند آیدین اورخانی کدام یکی از این‌هاست. گفتم چه‌کارش دارید؟ گفتند سرباز است. شاکی خصوصی هم دارد. گفتم یک هفته دیر آمده‌اید. چون هفتهٔ پیش از این‌جا رفت.»

آیدین لُخت و وارفته نگاه می‌کرد. گفت: «سربازی؟»

«بله. خودت که می‌دانی، این روزها باب شده در روستاها می‌گردند، سرباز جمع می‌کنند. امّا من نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواهد تو را ببرند. این روزها کمی مراقب باش.»

«بله، آقای میرزایان.»

«دلم نمی‌خواهد دردسری درست شود، نه برای من، نه برای تو. اگر بار دیگر بیایند سراغ تو، کاری از من ساخته نیست.»

«بله، آقای میرزایان.»

در همین هنگام از دور، در میان جادهٔ روستا که زیر پوشش برف محو شده بود، پنج امنیه به طرف کارخانه می‌آمدند. تا زانو در برف بودند و تلاش می‌کردند که به آن‌جا برسند. آقای میرزایان گفت: «می‌بینی؟ باز هم می‌آیند.»

آیدین آن‌ها را دید. از میان آن پنج نفر ایاز پاسبان را هم شناخت که داشت در برف تقلا می‌کرد. آیدین وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد و گفت: «من می‌روم لای الوارها. من می‌روم لای الوارها.»

آقای میرزایان گفت: «حالا مخفی شو. تا بعداً فکری به حالت بکنم.»

۱۳

پنجشنبه شب برف می‌بارید. از شب پیش شروع شده بود و تا دوشنبهٔ بعد نیز ادامه داشت. جاده سفید بود و از دور سوسوی چراغ‌های شهر دیده

می‌شد. آیدین، پالتو بر تن، تبر بر دوش، با چمدان کوچکی از کتاب‌ها و لباس‌هاش به شهر نزدیک می‌شد. ذهنش آکنده از افکار مغشوشی بود که به شقیقه‌هاش فشار می‌آورد.

نمی‌توانست باور کند که پدر درصدد انتقام، طراح آن‌همه توطئهٔ شوم باشد. امنیه‌ها تا عصر در کارگاه نجاری مانده بودند و چنان اطمینان داشتند که دیگر با کسی صحبت نمی‌کردند. هر کدام در جایی به انتظار نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند. ایاز پاسبان به آقای میرزایان گفته بود: «علاوه بر این‌که سرباز است، آدم خطرناکی هم هست. افکار چپ دارد.» و بعد که از آن‌جا می‌رفتند گفته بود که می‌داند یکی از افراد چوب‌بری او را پنهان کرده یا گریز داده امّا به هر قیمتی شده او را به چنگ خواهد آورد.

«روی پرونده‌اش شاکی خصوصی دارد. و اگر شما پناهش داده باشید وای بر شما، مسیو میرزایان.»

با آشفتگی و پریشانی کامل، با دلی غمزده، از دروازهٔ «تابار قاپوسی» وارد شهر شد. برف همچنان می‌بارید و هیچ اثری از خیابان دیده نمی‌شد. کپه‌های برف بود که از بام‌ها وسط خیابان تلنبار شده بود. و تنها راهی ماریپیچ برای فایتون مانده بود که حتماً تا صبح بعد زیر پوشش برف نو محو می‌شد.

هر آن ممکن بود کسی او را بشناسد، یا به‌طور اتفاقی ایاز پاسبان او را ببیند. با خود عهد کرده بود که در چنین حالتی شاهرگ‌های خود را می‌زند و از آن‌همه مکافات نجات می‌یابد. امّا سرما و برف، بیش از حدی بود که کسی جرئت کند از خانه دربیاید. خیابان پهلوی را تا انتها پیمود، به محلهٔ «گازران» رسید و لحظاتی بعد در محلهٔ ارمنستان به کوچهٔ ارمنستان پیچید و با این احساس که کسی تعقیبش می‌کند، بی‌آن‌که سر برگرداند، در سبز

رنگ انتهای آن کوچهٔ بن‌بست را کوبید. چندثقه، و باز حلقه‌های دیگر. برگشت، سر کوچه در نور تیر چراغ برق تابلو حمام «فانتازی» را خواند که مال ارمنی‌ها بود و اصلاً شکل حمام‌های دیگر نبود. چند لحظه بعد صدای پایی شنید و بعد در باز شد. زنی بسیار کوتاه‌قد در چهارچوب در ظاهر شد. چارقد سفیدی به سرش بود و چند ژاکت و کت به رنگ‌های مختلف به تن داشت. پیش از آن‌که چیزی بپرسد آیدین گفت که از کارخانهٔ چوب‌بری آمده. زن گفت: «یادین؟»

«بله، آیدین.»

زن گفت: «بفرمایید.» راه باز کرد تا آیدین داخل شود. خانه‌ای بود قدیمی با دیوارهای بسیار بلند و پنجره‌های چوبی طاقدار که پشت‌دری‌های سفید یا صورتی داشت، وسط حیاط یک حوض گرد و بزرگ یخ بسته بود و دو طرف حوض باغچه‌های مستطیل شکلی، ردیف در کنار هم از دو سو ساختمان را دور می‌زد.

ناگاه چشمش به عمارت سفید و زیبایی افتاد. عمارت کلیسا که در سمت چپ حیاط با دیوار بسیار کوتاهی مرزش جدا شده بود. زن گفت: «چرا ایستاده‌ای، جانم؟ بیا.» و او را به طرف ساختمان برد.

جلو ساختمان یک ایوان شش ضلعی بود که سه ستون گرد طاق گنبدی آن را به دوش داشت، و از دو طرف پله می‌خورد و به در اصلی ساختمان می‌رسید. زن گفت: «برف‌هات را بتکان.»

آیدین پا کوبید و با دست برف‌ها را از سرشانه‌هاش پایین ریخت. زن در را باز نگه داشته بود تا آیدین کفش‌هاش را بکند و داخل شود. هال بزرگی بود که یک میز مستطیل شکل وسط آن قرار داشت و ته آن یک شومینه پر از هیزم تمامی آن فضا را گرم می‌کرد.

دور میز پیرزنی بافتنی می‌بافت. آقای میرزایان و مرد دیگری هم نزدیک شومینه نشسته بودند و یک زن حدوداً سی سالهٔ موطلایی با مردی آن طرف میز، شطرنج می‌زد. آیدین سلام کرد.

آقای میرزایان گفت: «با مشکلی که برنخوردی؟»

آیدین گفت: «نه.» و همان جا مانده بود. نمی‌دانست چه‌کار کند.

آقای میرزایان گفت: «بیا گرم شو.» پا شد و با او دست داد. و راهنمایی‌اش کرد که کنار شومینه بنشیند. گفت: «خجالت نکش، پسرجان. غریبه میان ما نیست.» بعد همه را به او معرفی کرد: «برادرم مسیو سورن، دختر برادرم، سورمه، خواهرزاده‌ام میکاییل که فردا صبح عازم ایروان است، ایشان هم مادام یوگینه مادربزرگ سورمه هستند.» آیدین با همه دست داد و نزدیک شومینه روی صندلی نشست.

مسیو سورن گفت: «دست‌های شما یخ زده. خوب گرمش کنید.»

آیدین انگار که می‌خواست آتش را ببلعد. و از آن گرمای سرخ رقصان حظ می‌برد.

آقای میرزایان گفت: «این آقای آیدین اورخانی، دیپلم ریاضی دارد. شاعر است.»

میکاییل که سرگرم شطرنج بود گفت: «به‌به. به‌به.» و فیلش را حرکت داد.

آقای میرزایان گفت: «پسر یک تاجر بزرگ خشکبار است. امّا کارش بیخ پیدا کرده و ناچار شده از صفر شروع کند. مدت‌ها بود که در کارخانه می‌دیدم عجیب به‌کار می‌چسبد. گوش می‌کنی سورمه؟ همان کسی که همیشه صحبتش را می‌کردم.»

سورمه گفت: «بله، عموجان.» و سرگرم بازی شطرنج شد.

آقای میرزایان با خنده گفت: «یک خانم بلند بالای خوشگل هم

ضامنش شده بود. هر وقت می‌روم بانک ملی خبرش را می‌گیرد و حالش را می‌پرسد. چه نسبتی با شما دارد؟»

آیدین گفت: «همسایه‌مان است.»

سورمه برگشت، با نگاهی به آیدین گفت: «شام خورده‌اید؟»

آقای میرزایان گفت: «نه. حتماً نخورده. سورمه، چه می‌کنی؟»

سورمه پا شد و از اتاق بیرون رفت.

مسیو سورن گفت: «قضیهٔ شما را من آخر نفهمیدم. چند شب پیش گالوست چیزهایی گفت امّا من خیلی مست بودم. نفهمیدم چی گفت.»

سورمه که به اتاق برگشت، آیدین دست به سینه نشسته بود و داشت داستان خود را جزء به جزء نقل می‌کرد. صدایش زنگی از خشم داشت، امّا همه چیز را بی‌طرفانه و با آرامش نقل می‌کرد. انگار برای کسی دیگر این اتفاق روی داده است.

بعد سورمه به زبان ارمنی چیزهایی گفت و زیرچشمی به او نگاه کرد. و باز ارمنی حرف زد که آیدین نفهمید. و یک لحظه این احساس بهش دست داد که چقدر در برابر آن دختر حقیر است. با آن پالتو بلند تیره، شلوار ماهوتی و بوی چوب که از سر و کله‌اش به مشام می‌رسید، احساس شرم می‌کرد.

دختر نشست و به بازی مشغول شد. گاه‌گاهی از گوشهٔ چشم، بی‌آن‌که سر برگرداند، نگاهش می‌کرد. نگاهی ثابت و مانا، از موضع غرور، و انگار به فردی که ترحم بر او رواست.

مسیو سورن که بیش از برادرش لهجه داشت، گفت: «عجب روزگاری است.»

میکاییل گفت: «آن خانمی که همسایه‌تان است، هیچ کمکی به شما نکرد؟»

آیدین گفت: «من قبول نکردم.»

آقای میرزایان گفت: «آیدین در شرایطی نیست که به این مسائل بپردازد. عجیب احساس می‌کنم اخلاق سرکیس خودم را دارد.»

مسیو سورن گفت: «واقعاً خجالت‌آور است. این‌ها خیال کرده‌اند که برده گرفته‌اند؟»

آقای میرزایان گفت: «تو آدم محکمی هستی. نگران نباش. به هرجا که بخواهی می‌رسی.»

آیدین گفت: «هر قدر که آن‌ها مخالفت می‌کنند، من بیش‌تر تلاش می‌کنم.»

آقای میرزایان گفت: «نمی‌خواهم بگویم ناجی تو هستم. دنبال دردسر هم نمی‌گردم. امّا نمی‌دانم چرا از تو خوشم می‌آید. همان‌طور که گفتم به تو کمک می‌کنم. به عقیده و هدفت احترام می‌گذارم، امّا نمی‌دانم این پیگرد تا چه زمانی ادامه دارد. و آیا پدرت دست از سرت خواهد برداشت؟»

آیدین گفت: «یک زمانی متوجه می‌شود که من از این‌جا رفته‌ام.»

آقای میرزایان گفت: «درنظر دارم یکی دو سال مخفی‌ات کنم. امّا می‌توانی طاقت بیاوری؟»

آیدین گفت: «بله.» و به مادام یوگینه نگاه کرد که با جدیت مشغول بافتن چیزی ارغوانی رنگ بود.

در همین هنگام آن زن کوچک اندام، با سینی غذا وارد شد. سینی را روی میز گذاشت و رفت. آقای میرزایان گفت: «اگر گرم شده‌ای بیا شام بخور. زیاد هم سخت نگیر.»

مسیو سورن گفت: «آره بابا. غصه نخور.»

آقای میرزایان گفت: «تهیه ندیده‌ایم. در حد شکم سیر کردن.»

آیدین گفت: «ممنونم. نمی‌خواستم به زحمت بیفتید.» و به سورمه نگاه کرد. و او سری تکان داد و لبخند زد.

مسیو سورن گفت: «پدرت آدم اخمویی است، امّا فکر نمی‌کردم این‌قدر بی‌رحم باشد.»

دختر همچنان او را نگاه می‌کرد. آیدین به این فکر بود که چطور می‌تواند در برابر آن نگاه‌ها غذا بخورد.

با اصرار مسیو سورن و مادام یوگینه و آقای میرزایان پشت میز نشست و با لرزشی در دست‌ها قاشق برداشت.

آقای میرزایان به زبان ارمنی حرف زد و آن‌ها به آیدین نگاه کردند. بعد مادام یوگینه گفت: «پس مادر شما چی؟ با پدر مخالفت نکرد؟» و همچنان به بافتن ادامه داد.

آیدین گفت: «شما که بهتر می‌دانید. هرچه باشد مادرم زن است، و مردهایی مثل پدرم ...» و ساکت ماند. نمی‌دانست چه صفتی برای پدر به‌کار بگیرد.

بعد از شام میکاییل گفت: «می‌شود یکی از شعرهاتان را بخوانید که من وقتی به ایروان رسیدم برای دوستانم تعریف کنم؟»

آیدین سرخ شد. مضطرب گفت: «چیزی نیست که قابل شما باشد.»

میکاییل گفت: «شکسته نفسی می‌فرمایید.»

و سورمه چنان قشنگ لبخند زد و از گوشهٔ چشم به او خیره شد که آیدین احساس کرد ته قلبش می‌لرزد. تا آن روز هیچ‌گاه از زیبایی چیزی یا کسی مبهوت نمانده بود. و تا آن روز هیچ موجودی او را این چنین متزلزل نکرده بود.

گفت: «نمی‌دانم کدامش را بخوانم.»

سورمه گفت: «همه را.» و خندید. و باز خندید.

آیدین چشم‌هاش را در خاطرهٔ صورت سورمه بست. سعی کرد افکار خود را متمرکز کند. لحظه‌ای آرام ماند، بعد گفت: «آخر همه‌اش یادم نیست.»

آقای میرزایان گفت: «هرچه که یادت هست بخوان.»

سورمه با لحنی جدی گفت: «بخوانید.»

خواند:

«خون گدایی همچو من رسمی ز حلاج است و بس
زنجیر عشق سلسله ماند به پا تا پای دار

ای ابر عشق دردمند ای دختر قداره‌بند
من تار تو زخمی بزن امشب بیا بر من ببار

لب بسته‌ام از هجر تو مردی ز خیل مردگان
هم برزخ این روزگار هم ترس از پایان کار

دردا که دل در ماتم است کی می‌تواند از فراق
بگریزد از این آشیان تا کی بماند روزه‌دار

بلبل چه می‌داند که بر بام کدام آید فرود
آزاده و عاری ز شب پنداردت آزادگار

آیم چو چنگ اندر خروش چون زخم بر من می‌زنند
این مردمان رنگ رنگ این دشمنان نابکار

امشب نگار سرکشم دزدیده قلب آتشم
آتش‌فشان خامشم، تصویر سرد کوهسار

ای وای بر سوته‌دلان و عاشقان بی‌نشان
متروکه‌های بین راه ویرانه‌های شادخوار

آتش زنید بر خانه‌ام این جسم را بی‌جان کنید
خاکسترم بر باده‌ها، تندیس من مردانه‌وار

پرچم نشان یادها، هم برفراز بام‌ها
فرسوده در ایام‌ها، عشق نهان یادگار»

همه براش کف زدند. حتی مادام بوگینه بافتنی‌اش را روی میز گذاشت و دست زد. دست‌های آیدین روی میز می‌لرزید. و سورمه طوری به او نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهند ازش عکس بگیرند.

آقای میرزایان گفت: «آفرین. آفرین. شاعر قابلی هستی، پسر.»

سورمه گفت: «این شعر را برای کی گفته‌اید؟»

آیدین گفت: «نمی‌دانم. همین‌طوری.» و شانه‌اش را تکان داد.

مسیو سورن گفت: «عجب روزگاری است. قشنگ بود.»

میکاییل گفت: «البته هنوز پخته نشده.»

آقای میرزایان گفت: «میکا، انصافاً شعر دلنشینی بود. نبود؟» و بعد به آیدین گفت: «این شعرها را تو کجا یاد گرفته‌ای؟»

«پیش استاد ناصر دلخون.»

آقای میرزایان چشم‌هاش را گرد کرد: «دلخون؟ آدم را به وحشت

می‌اندازی،» پسر. انگار کله‌ات روی تنه‌ات سنگینی می‌کند، مثل همان دلخون.»

مسیو سورن گفت: «می‌شناسمش. می‌آمد مغازهٔ من، قهوه و چای می‌گرفت. آدم لاغری بود با موهای زنانه. سبیل کلفتی هم داشت. نمی‌دانم درویش بود یا کمونیست. ولی آدم عجیبی بود. یک روز خبر شدیم که کلکش را کنده‌اند.»

میکاییل گفت: «یک شعر دیگر هم بخوانید.»

آیدین گفت: «متأسفانه یادم نیست.» چهره‌اش درهم رفت و با صدای گرفته‌ای گفت: «متأسفانه یادم نیست.»

میکاییل گفت: «شما شعر نو بلد نیستید؟»

آیدین گفت: «اتفاقاً من پیرو نیما یوشیج هستم، امّا یادم نمی‌آید.»

سورمه گفت: «مگر ننوشته‌اید؟»

«نوشته بودم. امّا می‌دانید که. همه را پدرم به آتش کشید.»

میکاییل گفت: «استعداد خوبی دارد. امیدوارم که شاعر خوبی بشود.» و به بازی شطرنج ادامه داد.

سورمه گفت: «کیش.» لحظه‌ای سکوت کرد و باز گفت: «کیش. یک ساعت است که کیش شده‌ای.»

میکاییل گفت: «اوه. ببخشید. اشتباه کردم. حواسم پرت شد.»

مسیو سورن گفت: «اگر مشکل نداشتی می‌بردمت مغازهٔ خودم، آسیاب کردن قهوه را یادت می‌دادم. بالاخره یک لقمه نان در می‌آوردیم و صفا می‌کردیم.» و برای آیدین در لیوان خودش شراب ریخت.

سورمه گفت: «باز هم کیش.»

آقای میرزایان گفت: «نه می‌تواند آفتابی بشود، نه می‌تواند از شهر برود بیرون. باید یک‌جای امنی مشغول شود تا در آینده ... نمی‌دانم چه می‌شود.»

آیدین گفت: «بله. هرجا باشد مهم نیست. مهم این است که نمی‌خواهم متکی به کسی باشم. می‌خواهم کار کنم.»

«هرچه فکر می‌کنم می‌بینم هیچ جا امن نیست. مگر زیرزمین کلیسا. همان جایی که از اول فکرش را کردم.»

سورمه اخم‌هاش درهم رفت و تقریباً داد کشید: «عمو، آن‌جا آن‌قدر تاریک است که آدم وحشت می‌کند.»

آقای میرزایان گفت: «برق می‌کشیم، آن‌جا را کارگاه می‌کنیم. برای آیدین چه فرقی می‌کند. همان جا کار کند، همان‌جا بخوابد، زندگی کند، تا تکلیفش مشخص شود.»

سورمه گفت: «آن‌جا خیلی ناجور است، پر از موش و سوسک است.»

آیدین گفت: «من حاضرم در یک غار زندگی کنم و به هدفم برسم. پدرم می‌خواهد مرا به زانو درآورد، امّا ...» و باز سکوت کرد.

آقای میرزایان گفت: «بله. خودش باید آن‌جا را مرتب کند، وسایل بهش می‌دهم، کارگاه را راه بیندازد یک کار سبک دست بگیرد. چه کارهایی بلدی؟»

آیدین گفت: «استاد دلخون هم گاهی قاب‌سازی می‌کرد. من هم بلدم.»

آقای میرزایان گفت: «چه بهتر. پس قاب‌سازی.» و از شوق خندید و لیوانش را سر کشید.

آیدین گفت: «از چوب خوشم می‌آید. از کار چوب خوشم می‌آید.»

«من می‌دانم چه می‌خواهد. از فردا صد کلاف زهوار قاب می‌آورم، پیش‌دستی، میخ، چکش، چسب، میز کار، از صبح تا شب چند تا قاب می‌تواند بسازد. خوب مزدش را می‌گیرد. شب‌ها هم بنشیند کتاب و درس بخواند. آدم‌های بزرگ خیلی سختی کشیده‌اند. پیغمبرانی بوده‌اند که چوپانی می‌کرده‌اند. پیغمبرانی نجار بوده‌اند.»

مومان سوم

رعد و برق تندی زد؛ با صدایی مهیب و دانه‌های درشت باران. انعکاس صدا پر خود را به سر شهر کشید و رفت. و او به ابرهای تیرهٔ بالای سرش نگاه کرد، خودش را به زیر طاقی ساعت‌سازی درستکار رساند و در پناه آن‌جا ایستاد. دست‌ها در جیب و با لبخندی که قیافه‌اش را غم‌انگیزتر نشان می‌داد.

تو دلش گفت: «شقایق بزرگ در آسمان ترکید، پرپر قطره‌های سرد، بارش شکوفه‌ها.» و بعد هرچه فکر کرد نتوانست بقیهٔ شعر را به یاد بیاورد. باز نگاهی به آسمان و بعد به در بستهٔ قهوه‌فروشی «سورن» انداخت. دلش مالش رفت و چیزی روی قلبش سنگینی کرد. سیگاری از جیب کتش بیرون آورد و کبریت کشید. از تابستان سیگاری شده بود. کبریت کشید. امّا باد آن باران تند نمی‌گذاشت. آن‌وقت در دو دست گره شده‌اش کبریت کشید و این بار سیگار را روشن کرد. دندان‌هاش را به هم فشرد و به راه رفتن من فکر کرد. جمعیت را سریعاً از نظر گذراند؛

هیچ‌کس مثل من راه نمی‌رفت. حتی دخترهای محصل که از مدرسه برمی‌گشتند، با آن روپوش‌های سرمه‌ای و جوراب سفید و آن کتاب‌های زیر بغلشان، و شور و شرّی که زیر باران انگار می‌رقصیدند، نمی‌توانستند نگاهش را یک لحظه به خود جلب کنند. رویان صورتی هم به موهاشان بسته بودند. یکیشان موهاش مشکی و انبوه بود. ولی هیچ‌کدام از آن دخترها مثل من راه نمی‌رفتند.

من تند راه می‌رفتم و دست‌هام دو طرف تنه‌ام تاب می‌خورد. و جهش‌هام مثل اسب‌های مسابقه بود. و وقتی راه می‌رفتم، حتی وقتی آرام راه می‌رفتم، موهام از پشت سر بلند می‌شد و همین بود که او خیال می‌کرد جهش می‌کنم. و اصلاً دلیلش را نمی‌دانست. فقط پریشان بود. به آسمان نگاه کرد. باران تند می‌بارید و لایه‌های گل و لا را که از کپه‌های یخ روی زمین مانده بود، می‌شست. درخت‌ها می‌خواستند جوانه بزنند. من تند راه می‌رفتم.

گفته بود: «خیال می‌کنم حالا پاهات می‌پیچند به هم و می‌خوری زمین.»

من گفته بودم: «آلبالو.» امّا دقیقاً قصدم این بود که لب‌هام را غنچه کنم. و در آن حیاط بزرگ پر از گل و درخت روی تاب بنشینم و تاب بخورم.

گفتم: «می‌خوری؟»

گفت: «نه.» و لب حوض نشست. کت و شلوار یشمی پوشیده بود، با پیراهن آبی کمرنگ.

گفتم: «خاکی نشوی.»

گفت: «مهم نیست.» و خیرهٔ تاب خوردن من شد.

گفتم: «لاوا؟» و خندیدم، و سرم را یک‌ور کردم.

گفت: «لاوا.»

گفتم: «اینچ په‌سس؟»

حالا هرچه فکر کرد این کلمه یادش نیامد. به ذهنش فشار آورد. امّا بی‌فایده بود. به در بستهٔ قهوه‌فروشی نگاه کرد، و ایستاد که باران بند بیاید. دست چپ و سه انگشت از دست راستش را در جیب شلوار فرو برده بود، و مرتب به سیگارش پک می‌زد. یکی بهش گفت سلام. نشنید. واقعاً نشنید. داشت به من فکر می‌کرد.

آن‌وقت باران گرفت و من دیگر تاب نخوردم. روی حوض پر از موج‌های گرد و کوچولو بود و ماهی‌ها بالا می‌جهیدند که حباب باران را ببلعند. گفت: «احساس می‌کنم این باران برای من می‌بارد.» و از گوشهٔ چشم چنان نگاهم کرد که ناچار شدم دوباره بگویم: «آلبالو.»

گفت: «تو هم به خاطر من این همه قشنگ شده‌ای.»

گفتم: «من که کاری نکرده‌ام. نه آرایش، نه چیزی. فقط حمام رفته‌ام.»

گفت: «تو همیشه می‌روی حمام؟»

گفتم: «اذیتم نکن.»

رفتیم توی ساختمان. دم پله‌ها دستم را گرفت. و من صدای تند قلبش را از توی دست‌هاش می‌شنیدم. بعد رفتیم بالا. اتاق بالا پشت‌دری‌های سفید داشت. همه را کنار زدم که بتوانیم باران را تماشا کنیم.

گفت: «درخت‌ها هم به خاطر من جوانه زده‌اند.» و با سرانگشت، چند تار موی روی پیشانی‌اش را کنار زد و با صدای لرزان گفت: «ولی نمی‌دانم من برای چی زنده‌ام.»

هیچ کس نمی‌توانست به عمق چشم‌هاش پی ببرد. و من این را از همان اول دریافتم. آن شب که به زندگی ما وارد شد، شولاپوشی تبر بر دوش بود که قدم‌های بلند برمی‌داشت، به یک ضربت کندهٔ درخت را به دو نیم می‌کرد و همراه با ضربه می‌نالید: «هه.» امّا جوری تربیت شده بود که

رفتارش با دیگران تفاوت داشت. دنیا را جدی‌تر از آن می‌دانست که دیگران خیال می‌کنند. آن شب فکر کردم از ترس دچار این حالت شده، امّا بعدها به اشتباه خود پی بردم، و دانستم که درک او آسان‌تر از بوییدن یک گل است، کافی بود کسی او را ببیند. و من نمی‌دانم آیا مادرش هم او را به اندازهٔ من دوست داشت؟ آیا کسی می‌توانست بفهمد که دوست داشتن او چه لذتی دارد، و آدم را به چه ابدیتی نزدیک می‌کند؟ آدم پر می‌شود. جوری که نخواهد به چیزی دیگر فکر کند. نخواهد دلش برای آدم دیگری بلرزد، و هیچ‌گاه دچار تردید نشود. نه. او با همان پالتو بلند و بلوز دستباف زبر و پاپاخ کهنه تنها ظاهر را نداشت. این پوشش‌ها را که از تنش برمی‌داشتی، آفتابت طلوع می‌کرد.

همیشه بوی چوب و لاک‌الکل می‌داد. این بو را یک سال از پوتشکا شناخته بودم. وقتی آن را باز می‌کردم که روزنامه را بیندازم، بوی لاک‌الکل و چوب به مشامم می‌خورد و کیف می‌کردم.

ناگاه سکوتی ذهنش را گرفت. هرچه بود خلأ و بی‌وزنی بود. چشم‌های آیدین تطابقش را از دست داد؛ باران، آدم‌هایی که می‌دویدند، یک چتر سیاه، تابلو قهوه‌فروشی سورن، و همهٔ آن چیزها را می‌دید. سکوت وحشتناکی جای همهٔ آدم‌های ذهنش را پر کرد و او دیگر یادش نمی‌آمد که به چه کسانی فکر می‌کرده. فقط ته‌ماندهٔ دلچسبی از یک یاد خوب آزارش می‌داد که تا می‌آمد پیداش کند، آیدا آمده بود. هیچ کاری‌اش هم نمی‌شد کرد. آیدا در ذهنش می‌خندید و زیر سایه‌ها آتش را می‌گیراند تا برای پدر چای بگذارد. بچه‌اش، سهراب هم توی بغل آیدین بود، و او تکیه داده به درخت، بچه را تکان می‌داد و کتاب هم می‌خواند.

پدر گفت: «چی می‌خوانی، آیدین؟»

«شعر ازبر می‌کنم.»

مادر برای آیدین طالبی رنده‌کرده بود، قاشقی هم شکر به آن افزوده بود و خرده‌های یخ روی طالبی برق می‌زد. پدر گفت: «پس برای اورهان!؟»

مادر گفت: «بی‌کار و بی‌عار نشسته، خوب بیاید بردارد بخورد.»

پدر گفت: «مگر آن یکی، سال در دوازده ماه، تخم دوزرده می‌کند؟»

مادر گفت: «برکت خدا همه‌تان دوزرده‌اید.»

پدر گفت: «من به‌خاطر یک طالبی حرف نمی‌زنم که. منظورم این است که بین بچه‌هات فرق نگذاری.»

مادر گفت: «لابد مثل تو.»

تخم کینه سال‌ها پیش پاشیده شده بود و نیازی به کشت تازه نبود. و بچه‌ها می‌بایست می‌آموختند.

من دنبالهٔ ذهنش را گرفتم و باز تسخیرش کردم. امّا قصد آزار دادنش را نداشتم. خودش می‌خواست که رهاش نکنم. می‌خواست بگویم: «موی سر مثل باغچه مدام به مراقبت احتیاج دارد.» و من گفتم. و انگشت‌هام لای موهاش وول می‌خورد. احساس می‌کردم داغ شده‌ام. گفتم: «ولی خوب بلد نیستم.»

گفت: «مهم نیست، خانم. همین قدر که لطف می‌کنید، ممنونم.»

گفتم: «حوصله‌تان سر نمی‌رود؟»

گفت: «برای چی؟»

گفتم: «از این کارگاه. از این که یک سال و نیم تنهایی سر کرده‌اید.»

گفت: «عادت کرده‌ام.» و چشم‌هاش را بست و به من فرصت داد که با خیال راحت موهاش را مرتب کنم. بعدها دانستم که دوست دارد همیشه با موهاش ور بروم. امّا به من نگفته بود و خودم می‌بایست می‌فهمیدم که دوست دارد صورتش را نوازش کنم. چندبار نیم‌خیز می‌شد: «نمی‌خوابی؟»

«نه. می‌خواهم وقتی می‌خوابی نگاهت کنم.»

با آرامش، آرامشی بی‌نظیر می‌خوابید. خودش را رها می‌کرد لای دست‌هام و به خواب می‌رفت. یک روز صبح، ماه‌ها بعد از مرگ آیدا، وقتی از خواب بیدار شد، من هنوز نشسته بودم و موهای صافش را نوازش می‌کردم. پا شد، جلوم زانو زد، دست‌هام را بوسید و گریه کرد. گفت: «همین چیزهاست که نمی‌توانم از تو دل بکنم.»

مرگ آیدا لطمهٔ شدیدی به روحش زده بود. احساس دلتنگی و تنهایی می‌کرد. شب‌ها نمی‌توانست راحت بخوابد. کابوس می‌دید، عرق می‌کرد، هذیان می‌گفت، و به بهانه‌های مختلف گریه می‌کرد. می‌گفت: «همسایه‌هاش گفته‌اند آبادانی آن شب آیدا را از خانه انداخته بیرون. حالا چرا؟ هیچ‌کس نمی‌داند. روزنامه‌ها هم که چیزی ننوشته بودند. آن مردکه هم که گذاشت رفت آمریکا. به گمانم آیدا در وضعیت بدی بوده که نه روی برگشتن به اردبیل داشته، نه جای دیگری می‌توانسته برود. خوب، این بلا را سر خودش ...»

من از ذهنش رفته بودم و آیدا آمده بود. جایی ایستاده بود و ناخن‌هاش را می‌جوید.

پدر گفت: «جهیزیه‌ای که به تو می‌دهم درخور آدمی مثل من نیست. ولی کسی که به بخت خودش لگد بزند، بیش از این نباید توقع داشته باشد.» مثل همان حرفی که سال‌ها پیش به آیدین هم زده بود: «تو لایق کت و شلوار پشمی نیستی. یک دست کازرونی نخی برات می‌گیرم که دیگر خودسر حرفی نزنی.» و آیدین هیچ‌وقت آن کت و شلوار را نپوشیده بود و گفته بود: «من لباس‌های کهنه‌ام را تمیز نگه می‌دارم.»

تندر و باران همچنان ادامه داشت. در چاله‌های خیابان آب جمع شده بود و گاه که ماشینی می‌گذشت آب گل‌آلود به اطراف می‌پاشید. عابران زیر طاقی‌ها جمع شده بودند و خیابان تقریباً خلوت بود. چقدر مادر

اصرار داشت که او زن بگیرد. مدام می‌گفت: «می‌خواهی دختر دایی ناصرت را برات بگیرم؟»

گفته بود: «حرف‌هایی می‌زنی، مادر!» و یاد من افتاده بود.

مادر می‌گفت: «بیا عکسش را نگاه کن. ببین چه خوشگل شده.»

«مادر، من خودم این‌جا زیادی‌ام، تو می‌خواهی دختر دایی ناصر را از ارومیه بیاوری این‌جا که چی بشود؟»

مادر گفت: «هرطور که تو می‌خواهی.» سکوت کرد و آیدین باز یاد من افتاد.

و حالا باز من به ذهنش آمدم. با پیراهنی ارغوانی رنگ، آستین‌های بلند، یقه بسته، دامن تا زیر زانو، و کفش‌های مشکی. همان‌طور که او دوست داشت و وقتی به آدم نگاه می‌کرد، دست‌بردار نبود. دلش می‌خواست جلوش حرکت داشته باشم، چای بیاورم، کتاب‌ها را در قفسه بگذارم، تکه‌ای هیزم در شومینه بیندازم، و در حین کار حرف بزنم. و من به همین لحظه‌ها دلخوش بودم، براش حرف می‌زدم، پرده‌ها را می‌کشیدم، باز می‌کردم، و مدام دنبال کاری می‌گشتم که جلو او انجام بدهم. چون او دلش می‌خواست که در برابرش راه بروم، و این را من بعدها فهمیدم. همیشه زمان مثل باد می‌گذشت و من هراس داشتم که مبادا بخواهد برود.

گفتم: «هر طور تو بخواهی زندگی می‌کنم. هر کار بگویی انجام می‌دهم. بگو بمیر.»

او ساکت روی صندلی نشسته بود و نگاه می‌کرد. گفتم: «تو فرمانروای مطلق من هستی.»

خندید. پا شد. چند قدم طرف پنجره برداشت که خیال کردم می‌خواهد به خانه‌اش برگردد. امّا دوباره برگشت و روی صندلی نشست. دلم می‌خواست چیزی بهش بگویم که بداند چقدر دوستش دارم. گفتم:

«تو مسیح منی.» جلو صندلی‌اش زانو زدم، صلیب کشیدم، دست‌هام را به هم گذاشتم و به حالت احترام سرم را جلو بردم. پیشانی‌ام را بوسید. همیشه دلم پرپر می‌زد که او را ببینم. نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم اگر نیاید، چه کنم؟ به او گفتم که عشق را باید با تمام گستردگی‌اش پذیرفت، تنها در جسم نمی‌توان پیداش کرد، بلکه در جسم و روح و هوا. در آینه، در خواب، در نفس کشیدن‌ها انگار به ریه می‌رود، و آدم مدام احساس می‌کند که دارد بزرگ می‌شود. این چیزها را زمانی فهمیدم که او یک ماه به خانهٔ ما نیامد، در روزهایی که آیدا مرده بود، و او بعد از چهار سال به خانه‌شان برگشته بود.

یک روز جلو کلیسا نشسته بودم و داشتم به باغچه‌ها نگاه می‌کردم. آن روز باغچه‌های حیاط، و کلیسا پر از پروانه‌های آبی و زرد بود. آن روز اگر کسی به من می‌گفت که روی کتفم دو بال در آورده‌ام تعجب نمی‌کردم. چون آمادگی‌اش را داشتم که به موجود دیگری تبدیل شوم. ساعت چهار بعدازظهر آیدین آمد. شکسته‌تر از گذشته بود. درست مثل آدمی که وارد گورستان می‌شود؛ خشک و غمگین و پژمرده.

خواستم از شادی جیغ بزنم امّا بی‌توجه به او به ساختمان خودمان رفتم، زود خودم را به طبقهٔ بالا رساندم و از گوشهٔ پشت‌دری نگاهش کردم. انگار در بی‌وزنی غریبانه‌ای ول شده بود. باور نمی‌کرد که به او بی‌اعتنایی کرده باشم. چند لحظه جلو کلیسا، درست همان‌جایی که من نشسته بودم، ایستاد، بعد در حیاط کلیسا، روی شن‌ها قدم زد، و آن‌وقت دیدم که دارد به تندی از کلیسا خارج می‌شود. قلبم می‌زد و دست و پام می‌لرزید. نمی‌دانستم چه کنم. پنجره را باز کردم و گفتم: «آیدین.»

نتوانست جهت صدا را تشخیص بدهد و باز احساس کردم که در بی‌وزنی افتاد. توی دلم گفتم: «الهی بمیرم.»

برگشت و سرگردان به اطراف نگاه کرد. پنجره را کاملاً باز کردم و با تمام وجود گفتم: «سلام.»

لبخند زد. گفت: «پس کجایی؟»

گفتم: «صبر کن.» و از ساختمان بیرون دویدم. گفتم: «حتماً می‌خواهی عمو را ببینی.»

گفت: «نه. برای دیدن تو آمده‌ام.»

گفتم: «می‌خواستم باهات قهر کنم.» و دیدم که چهره‌اش درهم رفت. و من به خاطر مرگ آیدا بهش تسلیت گفتم و براش طلب آمرزش کردم.

گفت: «نمی‌دانی، سورمه، نمی‌دانی چه خواهری را از دست دادم.»

تا شب حرف زدیم و راه رفتیم. بارها کلیسا و خانهٔ خودمان را دور زدیم و او از پدر برام حرف زد، از مادر، اورهان، و خیلی چیزها که او در این چهارسال غافل بوده. و هر وقت از آیدا حرف می‌زد دلم می‌خواست براش گریه کنم.

وقتی رفت، آن شب نتوانستم بخوابم. نه این‌که دیوانه شده باشم که خیالش را توی ذهنم راه ببرم. نه. حس می‌کردم خیالش هم از من فرار می‌کند. همه چیز از من می‌گریخت. حتی وسایل خانه از پنجره‌ها بیرون می‌دویدند. دیوارها دور می‌شدند، و من و خیال او تنها مانده بودیم. انگار هم توی دست‌هاش بودم هم نبودم. قرار شده بود روزها به حجرهٔ پدرش برود و عصرها آزاد باشد. پدرش او را در آغوش گرفته بود و با گریه گفته بود: «من غیر شماها چی دارم؟»

و حالا باران می‌بارید، و آیدین به جوی پر از آب نگاه می‌کرد که امتداد می‌یافت و آن جلوتر، آب با ضرب بیرون می‌زد و کف خیابان پهن می‌شد. پدر یک سال پیش مرده بود. تصویری که در ذهن او مقدس جلوه می‌کرد. لحظه‌ای که پدر در بستر سفید و تمیزی از مرض قلبی می‌مرد. گفته بود:

«آیدین، اورهان، همدیگر را خیلی دوست داشته باشید. زندگی، زندگی ارزشی ندارد.» آن روز آیدین دست پدر را در دست گرفته بود و از نزدیک، درست درکنار بستر پدر دیده بود که با چشم‌های بسته و خرخر مدام، آب دهانش را هم نمی‌تواند جمع کند. و مادر مرتب با دستمال پاکش می‌کرد. رنگ پدر رفته رفته زرد می‌شد و به زحمت حرفی می‌زد که برای آیدین غریب بود: «خدا میان گندم خط گذاشته. حساب هر کس سوا. امّا چسبیده به هم.» و وقتی نفسش بند می‌آمد گفته بود: «خوب دیگر، قافله پس و پیش ...»

تقدس این لحظه هیچ‌گاه از یادش نمی‌رفت. آن روز بیش از حد به پدر نزدیک شده بود. آب تربت به حلقش ریخته بود و ذکر سورهٔ حمد گرفته بود. و اگر من بودم به جای این کار صلیب می‌کشیدم.

پس از مرگ پدر، نفس تنگی مادر شدت یافته بود. با حالتی افسرده گوشهٔ راهرو چمبک می‌زد و خیرهٔ حیاط می‌شد. کلاغ‌ها دسته دسته می‌آمدند و می‌رفتند. و او همان‌جور نگاه می‌کرد. و همه‌اش نگران آیدین بود. گفت: «اگر تو بخواهی می‌نویسم برای دایی ناصرت که دخترش را بیاورد این‌جا ببینی.»

گفت: «حرفش را هم نزن.» و حال شنیدن این حرف‌ها را نداشت. نمی‌خواست یاد من نباشد. صبح که از خواب بیدار شده بود مثل هر روز یاد من افتاده بود و غم بزرگی انگار محکم به قلبش خورده بود. من مدام به ذهنش می‌آمدم، هر بار شکل تازه‌ای داشتم، و گاه آن‌چنان محو و کمرنگ بودم که انگار دارد از لای مه نگاهم می‌کند. گفتم: «هنوز مست شب گذشته‌ام. تو عجب شرابی هستی.»

خیلی دلم می‌خواست بدانم که چه احساسی دارد. وقتی مرا بوسید دیگر چشم‌هاش را نبست تا تأثیر بوسه را در صورتم نگاه کند. بدجنسی کرده بود. اگر از من می‌پرسید خودم می‌گفتم چه احساسی دارم.

گفت: «چه بوی خوبی می‌دهی؟»

گفتم: «توی یقه‌ام گل یاس می‌ریزم.»

نفسش بوی باد می‌داد، بوی باران. خنک بود. و دهانش بوی چوب می‌داد. و من یکباره میان دست‌هاش شعله‌ور می‌شدم.

روز قبل گفته بود: «خانم سورملینا، اجازه می‌دهید شما را دوست داشته باشم.»

گفتم: «اختیار دارید.» و توی دلم گفتم: «دوست داشتن که اجازه نمی‌خواهد.» و بعد لازم دانستم بگویم که سال‌ها پیش، وقتی شانزده ساله بودم، با یک ستوان بادکوبه‌ای ازدواج کردم و سه ماه بعد وقتی او به روسیه رفت خبر شدم در تصادف کشته شده است. بعدها به راحتی فراموشش کردم، مدتی از شبح چشم‌های آبی او وحشت می‌کردم، و بعد منزوی شدم و عادت کردم که مثل مادربزرگم مادام یوگینه تنهایی سر کنم. امّا باید خودم را نجات می‌دادم. یک سال و نیم طول کشید که خودم را به آیدین رساندم. هر روز با خیالش زندگی کرده بودم و عجیب بود که تا چشمش به من می‌افتاد مثل مجسمه ساکت می‌ماند. ترسیده و رمیده به نظر می‌آمد. دلش می‌خواست در زیرزمین کلیسا تنها باشد و هر بار که به مناسبتی ازش خواسته بودیم در مهمانی شرکت کند گفته بود: «آمادگی‌اش را ندارم.»

پدرم گفت: «شب سال نو، با این برف و یخبندان چطور دلت می‌آید او را خبر نکنی.»

عمو گفت: «همین امروز سه بار به سراغش رفتم. و هر بار گفتم که شام را با ما بخورد، گفت آمادگی‌اش را ندارم، آقای میرزایان. معذرت می‌خواهم.»

من گفتم: «پس می‌روم که دعوتش کنم.» به حیاط کلیسا رفتم. سرد بود و برف تا زانوهام می‌رسید. برف روی دریچه را با دست پس زدم، دریچه را باز کردم و دیدم در یک پیت حلبی آتش درست کرده و دارد پشت میز کارش کتاب می‌خواند. گفتم: «آقای آیدین.»

سر بلند کرد و گفت: «سلام.» از جاش پا شد و فکر می‌کنم، ترسید.

گفتم: «زود بیایید بالا که شام بخوریم.»

گفت: «اگر آقای میرزایان ناراحت نمی‌شود، می‌خواهم همین جا بمانم.»

گفتم: «همه منتظر شما هستند. چرا نمی‌خواهید بیایید؟» و حسابی سردم شده بود. به حدی که دندان‌هام به هم می‌خورد.

گفت: «با این سر و وضع آشفته، آخر ... نمی‌دانم چه کنم.»

گفتم: «پدر و عمو ناراحت می‌شوند.» و دندان‌هام عجیب به هم می‌خورد.

گفت: «شما سرما می‌خورید. بفرمایید. من الآن می‌آیم.» و آمد. دست و صورتش را حتماً در آب حوض شسته بود که موهای صورتش لایه‌ای یخ بسته بود.

عمو گفت: «چی شده پسر؟ نکند با ما قهر کرده‌ای؟»

جلو شومینه نشسته بود و قطرات آب از چانه‌اش می‌ریخت. گفت: «نمی‌خواستم مزاحمت ایجاد کنم.» در همان لحظه من براش یک لیوان چای آوردم و گفتم: «کریسمس مبارک.» و خندیدم.

پدر و عمو هر دو مست بودند و قهقهه می‌زدند. آیدین به آن‌ها گوش می‌داد و گاه لبخندی می‌زد. احساس می‌کردم وقتی آدم تنها می‌شود، تمامی غم دنیا در وجودش خیمه می‌زند. احساس می‌کند آن‌قدر از دیگران دور شده که دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند به آن‌ها نزدیک شود. می‌بیند میان این همه آدم، حسابی تنهاست. یعنی هیچ‌کس را ندارد. آن شب دلم می‌خواست

شادی‌ام را با او نصف کنم. مثل یک سیب از وسط نصف کنم تا هر کدامش را که خواست بردارد. و او شاید این چیزها را می‌دانست و به من بروز نمی‌داد. حتی به روی خودش هم نمی‌آورد. فقط گاه نگاهش روی گوش یا موهام می‌ماند و تا سر برمی‌گرداندم مثل گنجشک پریده بود.

گفتم: «دنیا مثل آتشگردان است. هرچه سرعتش را تندتر می‌کند، آدم زودتر به بیرون پرت می‌شود.»

گفت: «بله. آن‌قدر سریع است که آدم سرگیجه و تنهایی‌اش را می‌فهمد.»

گفتم: «پس چه باید کرد؟»

گفت: «تحمل و سکوت.»

گفتم: «وقتی آدم یک نفر را دوست داشته باشد بیش‌تر تنهاست. چون نمی‌تواند به هیچ‌کس جز به همان آدم بگوید که چه احساسی دارد.» می‌خواستم ببینم وقتی این حرف‌ها را می‌شنود چه حالی پیدا می‌کند. امّا با همان دقت و جدیت گفت: «من هنوز این مراحل را تجربه نکرده‌ام.»

پدرم که داشت به حرف‌های عمو می‌خندید، گفت: «سورمه، میوه تعارف کن.»

دو پرتقال در یک بشقاب گذاشتم و به دست آیدین دادم. گفتم: «و اگر آن آدم کسی باشد که تو را به سکوت تشویق می‌کند، تنهایی تو کامل می‌شود.»

گفت: «جز این نمی‌تواند باشد.»

آن‌شب تا دمدمه‌های صبح با هم حرف زدیم، و من آخر نتوانستم احساس کنم تمایلی به من دارد یا نه.

گفتم: «برای شما مشروب بریزم؟»

گفت: «نه. متشکرم.»

گفتم: «تعارف می‌کنید؟»

گفت: «نه. من اهل مشروب نیستم.»

من توی دلم خوشحال بودم که تمایلی به مشروبات ندارد، امّا فقط می‌خواستم ببینم آیا در مستی هم همین‌طور محتاط است؟ گفتم: «خوب، چه می‌گفتیم؟»

گفت: «نمی‌دانم.» دست‌هاش را از هم باز کرد و من متوجه شدم که چند جای دستش زخمی است و بعد که دقت کردم دیدم پوست دستش ترک خورده است.

گفتم: «گلیسیرین می‌خواهید؟»

گفت: «نه حالا. بعداً ازتان می‌گیرم.»

عمو گالوست که پرخوری کرده بود، گفت: «اگر حوصله‌تان سر می‌رود، ورق‌بازی کنیم.»

گفتم: «بازی می‌کنید؟»

گفت: «من بلد نیستم.»

پدر و عمو گالوست روی مبل‌ها خواب بودند، و ما هنوز حرف می‌زدیم. بی‌آن‌که من به درونش پی ببرم. صبح، پیش از آن‌که آفتاب بزند، او را به درون کلیسا بردم، جلو محراب نیایش کردم و در دلم از خدا خواستم که او دوستم داشته باشد.

باران یکباره بند آمد. ابرها پاره پاره شد. آفتاب تند و قشنگی روی شهر تابید. آدم‌هایی که زیر طاقی‌ها بودند در حالی که آسمان را نگاه می‌کردند، پخش شدند. هر کس سوی کار خودش می‌رفت. و آیدین به طرف حجره راه افتاد. صدای زنگی، مثل ناقوس در سرش تاب خورد، من لباس سفید پوشیدم و اوکت و شلوار سرمه‌ای به تن داشت. ناگاه ضربهٔ دوچرخه‌ای او را پرت کرد. سکندری‌خوران، دم جوی آب تعادل خود را حفظ کرد. تنهٔ درختی را گرفت، به پشت سر برگشت. من پیش از دوچرخه‌سوار رفته بودم.

قصابی از مغازه‌اش بیرون آمد و گفت: «برو دنبالش. اگر می‌افتادی توی آب چی؟»

آیدین شانه‌اش را جوری تکان داد که یعنی نه. و به خیابان شیخ‌صفی پیچید. سر نبش مغازهٔ کلاه‌فروشی بود و پیرمردی با سبیل چخماقی کلاه بر سر پشت شیشه به بیرون چشم دوخته بود. آیدین خیال کرد مجسمه است، دوباره نگاه کرد. و این بار مرد پلک زد. آیدین در شلوغی بعدازظهر، میان جماعت سعی کرد زودتر خود را به حجره برساند.

و باز یاد من افتاد.

گفتم: «اختیار دارید. من که کاری نکردم.»

گفت: «راضی به زحمت نبودم.» خواست باز هم چیزی بگوید امّا شاید نتوانست.

گفتم: «من اخلاق عجیبی دارم. اگر در خیابان ببینم کسی شلوارش را خوب نمی‌تواند بالا بکشد، دلم می‌خواهد بروم و شلوارش را بالا بکشم. اگر در خانهٔ کسی باز مانده باشد، می‌بندمش. صبح‌ها همهٔ آدم‌های خانه را بیدار می‌کنم، صبحانه‌شان را می‌دهم و راهشان می‌اندازم که بروند سر کارشان.»

گفت: «دو سال بود که خودم را در آینه ندیده بودم.»

توی دلم گفتم: «هنوز مست شب گذشته‌ام. تو عجب شرابی هستی.» گفتم: «سابقاً در مغازهٔ قهوه‌فروشی بابا کار می‌کردم. قهوه آسیاب می‌کردم، دم می‌کردم، و فنجان‌ها را می‌شستم. بعد نشد که آن‌جا پیش بابا بمانم.»

همان‌طور، چکش به دست مانده بود. گفتم: «به‌کار خودتان برسید.» پشت میزش نشست و به راه رفتن من چشم دوخت. گفتم: «می‌دانید. اگر شما کت و شلوار بپوشید، آقا می‌شوید.»

گفت: «یعنی می‌گویید که حالا نیستم؟»

«هستید. هستید. خیلی هم آقا هستید.»

گفت: «اگر توانستم از این‌جا بیرون بروم، حتماً می‌دهم یک دست کت و شلوار برام بدوزند.»

گفتم: «هیچ می‌دانید که اصلاً آن پالتو به شما نمی‌آید؟»

گفت: «نه. تا به حال کسی به من نگفته بود. امّا بهش عادت کرده‌ام.»

گفتم: «شما کت و شلوار سرمه‌ای بپوشید با پیراهن آبی، و کراوات قرمز باریک هم بزنید، آقا می‌شوید. یعنی خوشگل‌تر می‌شوید.»

گفت: «کاش می‌شد بروم بیرون، گشتی در شهر بزنم.»

گفتم: «لازم نیست بدهید برای شما بدوزند. یک مغازه‌ای باز شده که لباس دوخته هم دارد. اندازهٔ تن شما.»

گفت: «راست می‌گویید؟»

چقدر دوست داشتنی و ساده و موقر بود. آن شب مادربزرگم غر می‌زد که نمی‌گذارم او بخوابد. پا می‌شدم می‌رفتم کنار پنجره، نگاهی می‌انداختم به حیاط، درخت‌ها، ساختمان‌های دوردست که در تاریک روشن نیمه‌شب مثل اشباحی شطرنجی به نظر می‌آمدند. و درخت‌ها مثل سربازان شطرنج سرشان مخروطی شکل بود و با چشم‌های دریده‌شان آدم را از خجالت آب می‌کردند. و نگاهی به بی‌خبری و خواب‌آلودگی شهر. و باز برمی‌گشتم روی تخت. من که از روز اول دلم لرزیده بود، چرا این همه وقت به سراغش نرفته بودم؟ و حالا نمی‌دانستم چه کاری از دستم برمی‌آید که انجام دهم. هر دومان تنها بودیم امّا جرئت نداشتیم که به زبان بیاوریم. شاید اگر عمو گالوست باعث نمی‌شد، هیچ وقت جرئت نمی‌کردم که به زیرزمین بروم و باش آشنا بشوم. هرچند که در کریسمس یک شب را با او به صبح رسانده باشم، بی‌آن‌که چیزی از او بفهمم. عمو گالوست به من گفت که سوددهی آیدین تقریباً یک سوم آن کارخانهٔ لندهور است. و از

خوشحالی پیپش را از دهان بیرون کشید و خواند: «ای آسمان پرستاره. ای آسمان پرستاره.» و صداش را مثل خوانندگان اپرا لرزاند.

توی دلم گفتم: «خدا تو را لعنت کند.» و صلیب کشیدم.

آن شب با پدرم در حیاط قدم زدم و گفتم: «پدر، عمو گالوست حق دارد این جور از این بی‌چاره کار بکشد؟»

پدرم با حیرت نگاهم کرد و گفت: «از این‌که می‌بینم مدتی است سرحال و قبراقی، شور و شر پیدا کرده‌ای خوشحالم، و می‌دانم چرا. من چیزی از زندگی نفهمیدم. جنگ ما را از هم پاشید، مادرت تیفوس گرفت و با آن فلاکت مرد، هرچه داشتیم نابود شد، حتماً به یاد داری. امّا این‌ها را گفتم که بدانی اگر این‌جا ماندگار شده‌ایم، اگر فکری به آینده‌ات نکرده‌ام، به خاطر این بوده که من دست‌هام را به حالت تسلیم بلند کرده‌ام. من باخته‌ام. من به تو مدیونم. زندگی تو را هم با دست خودم نابود کردم. یک زمانی بود که دلم می‌خواست سر و سامانی بگیری و خیلی زود بروی سر بخت خودت. امّا حالا دلم شکسته و به زندگی روزمره و یکنواخت دل خوش کرده‌ام. نمی‌دانم آیدین چه احساسی به تو دارد. احساس تو را خوب می‌فهمم امّا نمی‌دانم او چه جور آدمی است. به هر حال او یک مسلمان است و تو ارمنی. حواست را جمع کن.»

گفتم: «من گله‌ای از زندگی ندارم. امّا وقتی می‌بینم که عمو گالوست این‌جور از این بی‌چاره کار می‌کشد دلم می‌سوزد. شما شب کریسمس دست‌هاش را دیدید؟»

پدرم گفت: «آره. یکی دو بار هم بهش سر زده‌ام. پسر موقر و دلسوخته‌ای است. بد نیست که باش نشست و برخاست داشته باشی. ادبیات می‌داند، کمی هم فرانسه بلد است. آدم منظمی هم هست.»

گفتم: «وقتی عصرها براش روزنامه می‌برم مثل ماهی روی آب دهانش را باز می‌کند.»

روز بعد با روزنامهٔ اطلاعات، و کتاب خاطرات خانهٔ اموات به سراغ آیدین رفتم، و جای این‌که آن‌ها را از سقف براش بیندازم، از پله‌ها رفتم پایین. در را که باز کرد، رنگش پرید و خیره‌ام شد.

گفتم: «قلب شما.»

گفت: «خانم. اگر شما را این‌جا ببینند چه می‌شود؟»

گفتم: «هیچ اتفاقی نمی‌افتد.»

گفت: «شما را به خدا از این‌جا بروید. خوب نیست.»

گفتم: «خوب نیست؟ چرا خوب نیست.» و یکراست رفتم پشت میز کارش. روی صندلی‌اش نشستم. به ابزار دست زدم. اره را بی‌جهت وارسی کردم. گازانبرش دسته‌های قرمز داشت و مثل دهان گنجشک باز و بسته می‌شد. میخ‌های ریز را از جعبه برداشتم و دو میخ روی میز کوبیدم. یک پیچ‌دستی برداشتم گفتم: «این ها به چه درد می‌خورد؟»

گفت: «قاب را با این‌ها مهار می‌کنیم.»

یک قاب عکس نیمه‌کاره را با میخ و چکش خرد کردم.

گفت: «این جور نیست. اجازه بدهید.»

گفتم: «خودم می‌دانم چه باید بکنم.»

می‌لرزید. چشم‌هاش دودو می‌زد و با حالتی تب‌زده وسط کارگاه مانده بود. من راه افتادم و قدم زدم. سال‌ها بود که به آن زیرزمین نرفته بودم. دیگر برایم ترسناک نبود و بوی خوبی می‌داد. یک عکس بر ستون وسط کارگاه آویخته شده بود که قاب کنده‌کاری شدهٔ قشنگی داشت. دور تا دورش ماهی‌های کوچک برجسته سر در شکم یکدیگر فرو برده بودند. گفتم: «این عکس پدرتان است؟»

گفت: «پدر همهٔ شاعرهاست.»

گفتم: «نیما یوشیج است؟»

گفت: «بله. پارسال مرد.»

و من مجدداً به عکس نگاه کردم. پیرمردی بود که انگشت‌های لاغرش را در موهاش فرو برده بود و به زمین خیره شده بود. گفتم: «شما دارید این‌جا پیر می‌شوید رنگتان هم پریده است. چرا فکری نمی‌کنید؟»

گفت: «چه فکری؟»

گفتم: «بیایید بیرون، هوا بخورید، آفتاب بخورید.»

گفت: «اگر کسی مرا ببیند ...»

گفتم: «شما آدم بسیار ترسویی هستید.»

گفت: «من ناچارم ملاحظهٔ خیلی چیزها را بکنم.»

گفتم: «حالا چرا می‌لرزید؟ سردتان است؟»

گفت: «می‌دانید. چون آقای میرزایان از من حمایت کرده دلم نمی‌خواهد شرمنده‌اش بشوم.»

گفتم: «شرمنده‌اش بشوید؟ مگر خطایی کرده‌اید؟»

گفت: «برای این‌که شما این جایید.»

داشتم عصبانی می‌شدم. گفتم: «از این‌که من این‌جا هستم شما شرمندهٔ عمو گالوست می‌شوید؟»

گفت: «خوب، ایشان چه فکر می‌کنند؟»

گفتم: «ایشان خیلی غلط می‌کنند. اگر ... اگر ناراحتید من دیگر این‌جا نمی‌آیم.»

گفت: «پس من هم به شهر می‌روم وخودم را به نظمیه معرفی می‌کنم.»

گفتم: «که چی بشود؟»

گفت: «که شما از دست من راحت بشوید.»

خندیدم. و او هم خندید. گفت: «از روزنامه‌ها و کتاب‌هایی که برای من می‌آورید، ممنونم.»

گفتم: «هیچ دقت کرده‌اید؟ روزنامه‌ها هیچ فرقی با هم ندارند.»

گفت: «حتماً حوصله‌تان سر رفته بود که آمدید این‌جا.»

گفتم: «نه. خیلی هم کار دارم.»

گفت: «پس چرا این‌همه مدت ...»

یکباره برگشتم و به چشم‌هاش زل زدم. به نظرم آمد که دلخور است. بی‌توجهی‌های من خُردش کرده بود. گفتم: «شما هم هیچ‌وقت دعوتم نکردید که بیایم کارگاهتان را ببینم.»

گفت: «در واقع کارگاه خودتان.» و خندید. امّا نگرانی در چشم‌هاش موج می‌زد.

گفتم: «ما مثل دیگران زندگی نمی‌کنیم. ما آزادتر از شما بار آمده‌ایم. من سیزده سال از عمرم را در ایروان گذرانده‌ام. مادرم در جنگ کشته شد. بعد ما به این‌جا آمدیم و پیش عمو گالوست ماندگار شدیم.» و گفتم که سابقاً ازدواج کرده‌ام و شوهرم را سه ماه بعد از دست داده‌ام و حالا سال‌هاست که به کارهای خانه می‌رسم.

گفت: «اصلاً به شما نمی‌آید که این همه سختی کشیده باشید.»

گفتم: «به شما هم نمی‌آید که این همه سختی بکشید.»

گفت: «چه می‌شود کرد؟»

گفتم: «همه کار می‌شود کرد. من آمده‌ام این‌جا، امّا شما اصلاً اهمیتی نمی‌دهید.»

گفت: «امروز برای من روز بزرگی است، خانم.»

و من احساس کردم صورتش سرخ و برافروخته است.

کسی گفت: «آیدین.»

برگشت. اورهان بود. جلو کاروانسرای آجیل‌فروش‌ها ایستاده بود و به او می‌خندید. گفت: «کجا می‌رفتی؟»

گفت: «جایی نمی‌رفتم. پیش مادر بودم. حوصله‌ام سر رفت.» وقتی هر دو داخل حجره می‌شدند اسمایول را آن‌جا دید که به طرفش می‌آمد. می‌خندید و می‌گفت: «آقاآیدین، نامه داری.»

نامه را گرفت و یک اسکناس پنج تومانی توی مشت اسمایول گذاشت، و پشت میز نشست. روی پاکت نامه مهر انجمن ادبی تهران خورده بود. حال خواندنش را نداشت. آن را در جیب کتش گذاشت، و به حجرهٔ روبرو نگاه کرد که چراغ زنبوری‌هاش را روشن کرده بود.

اورهان کیسه‌های آجیل را سر بر می‌کرد، پاکت‌ها را به ترتیب اندازه کنار ترازوی خرده‌فروشی می‌گذاشت، و چیزی نشخوار می‌کرد. گفت:

«نه‌دی؟»

«هیچ.»

اورهان با نگاهی از گوشهٔ چشم گفت: «چرا. همچین بی‌خبر هم نیستی.»

آیدین سکوت کرد. نخواست با او دهن به دهن شود.

«حالت خوش نیست؟»

«چیزیم نیست.»

«کسر خواب که نداری!» گونی‌ها را جابجا کرد. سرتاس‌ها را در دل هم جا داد و کنار ترازو گذاشت، بعد رفت سراغ چراغ زنبوری. و شروع کرد به تلمبه زدن: «کتاب را هم که گذاشته‌ای کنار.» و باز تلمبه زد. گفت: «بالاخره تو را ول کرد و رفت؟»

آیدین گفت: «در کار من دخالت نکن.»

اورهان گفت: «کجا رفت؟»

من کجا رفتم؟ آیدا چرا خودسوزی کرد؟ و اورهان چقدر ور می‌زد! آیدین صورتش را در دست‌هاش پنهان کرد و دیگر جوابی نداد. هرچه

می‌کرد دلش با اورهان گرم نمی‌شد. نفرتی ازش نداشت امّا رنجیده بود. بارها به او گفته بود: «برادری را به خاطر مال و منال زیر پا نگذار.»

اورهان جواب داده بود: «من شاشیدم به این برادری.»

می‌شد جوابش را داد و به این کینهٔ شعله‌ور دامن زد؟ یک بار به من گفت: «سکوت می‌کنم و آن‌قدر ادامه می‌دهم تا به زانو در بیاید.»

بعد از مرگ آیدا، عصرها ساعت چهار سراغش می‌رفتم، گشتی در شهر می‌زدیم و به خانه می‌آمدیم. عمو گالوست طبقهٔ بالا را در اختیار ما گذاشته بود. و حالا هر روز عصر ساعت چهار به ارمنستان می‌رفت. جلو کلیسا پرسه می‌زد، حلقهٔ در را می‌کوبید، امّا کسی نبود که در را براش باز کند. ماه‌ها بود که این راه را می‌رفت و برمی‌گشت. بی‌فایده. من کجا بودم که او ناچار می‌شد تنها به خانه‌شان برود، به زیرزمین بخزد، و گاه اگر شد کتابی بخواند، و بقیه وقتش را روی تخت دراز بکشد و پلک بزند؟

اوایل بهار، صبح روزی که پس از زمستان طولانی، اولین آفتاب بهاری به شهر تابیده بود، آیدین به حجره آمد. در حجره بسته بود. از باربرها سراغ اورهان را گرفت، هیچ‌کس نمی‌دانست. چند بار در دالان قدم زد، و بعد به خانه برگشت. مادر هم چیزی نمی‌دانست. فقط می‌دانست که اورهان پیش از طلوع آفتاب از خانه بیرون زده است.

آیدین گفت: «پس چرا بی‌خبر؟»

مادر گفت: «مگر تو کلید نداری؟»

آیدین گفت: «نه.» و دوباره به حجره برگشت و تصمیم گرفت که قفل‌ساز بیاورد و قفل را باز کند، نزدیک ظهر وقتی که قفل‌ساز داشت قفل‌ها را می‌برید و باربرها دورش جمع شده بودند، اورهان از راه رسید. گفت: «چه می‌کنید؟»

«قفل را می‌بریم.» و یکی از قفل‌ها را نشانش داد. و قفل دوم تا نیمه بریده شده بود.

«چرا می‌برید؟ من کلید دارم.»

آیدین گفت: «اخوی! وقتی می‌خواهی جایی بروی کلید را بگذار.»

اورهان گفت: «من اجازه ندارم کلید را دست کسی بدهم.»

آیدین فریاد زد: «جنابعالی خیلی غلط می‌کنی.» و یکی خواباند بیخ گوشش.

اورهان از خشم می‌لرزید. فریاد زد: «الدنگ مفتخور.»

دست به یقهٔ هم بردند. باربرها دخالت کردند امّا دیر شده بود و اورهان روی هوا دست و پا می‌زد. کمربند و یقه‌اش تو دست‌های آیدین بود و پاهاش در هوا تکان می‌خورد. باربرها با سر و صدا او را پایین آوردند.

آن روز برادرها حجره را باز نکردند. و شب مادر گفت: «پدر در قبر می‌لرزد. امّا شماها به هم کینه کرده‌اید. این همه به شما سفارش کرد، این همه برای شما حرف زد. ولی شماها چشمتان را بسته‌اید و فقط به خودتان فکر می‌کنید.»

اورهان گفت: «قفل نو زده است، کلیدش را هم در جیبش گذاشته است.»

آیدین گفت: «بگذار مدتی هم من کلیددار باشم.»

اورهان گفت: «پس بگو یکباره مغازه را تقدیم کنم و بروم.»

آیدین گفت: «نمی‌خواهد تقدیم کنی. من هستم، تو هم باش. ولی آدم باش.»

اورهان گفت: «تو چه حقی داری که می‌خوابانی بیخ گوشم؟»

آیدین گفت: «تا چشم تو کور شود توهین نکنی. حرف دهنت را بفهم، روی مرز خودت راه برو.» و رو کرد به مادر: «مدام کرکری می‌خواند، کنایه می‌زند، پیله می‌کند. خوب، من سرم به حساب و کتاب است، به مشتری‌هاست. نمی‌توانم که ...»

مادر گفت: «اورهان، به خدا قسم سکهٔ یک پولت می‌کنم. خودم می‌آیم آن‌جا می‌ایستم. می‌دهم از وسط حجره را تیغه کنند.»

اورهان گفت: «من چهارده سال زحمت کشیده‌ام. نمی‌گذارم هرکس از راه رسید ...»

مادر فریاد زد: «بس کن. دهنت را ببند. نمی‌خواهد زحماتت را به رخم بکشی. یادت باشد تمام دارایی ما، هرچه که داریم، نصف مال توست، نصف مال آیدین.»

اورهان گفت: «دارد وقتش را در حجره تلف می‌کند.»

آیدین گفت: «به کسی مربوط نیست. من خودم تصمیم می‌گیرم که چه می‌کنم.»

مادر گفت: «نمی‌فهمم چرا زندگی ما این جور شد. کی باعث این پاشیدگی و تفرقه است؟ مردم کوچه و بازار چه می‌گویند؟ نمی‌شود که همیشهٔ خدا با هم سرِ جنگ داشته باشید.»

آیدین گفت: «کی به اورهان یاد داد که امروز به من بگوید الدنگ، بی‌رگ، بگوید میرزا. پدر برای من حیثیتی گذاشته؟ من برادر بزرگ‌تر نیستم؟»

مادر گریه کرد، و بعد حالش بد شد. برادرها دکتر آوردند، و وقتی حال مادر جا آمد، آخرهای شب بود. به زحمت غذا را به خوردش دادند و بعد مادر از اورهان خواست که صورت آیدین را ببوسد. برادرها همدیگر را بغل کردند و بوسیدند.

اورهان گفت: «فردا هم به حجره نمی‌رویم. می‌رویم ویله‌دره. شاید زیادی خسته شده‌ایم.»

مادر گفت: «خیلی خوب. بروید. بروید هوایی بخورید و تازه نفس بیایید بچسبید به‌کار.» امّا روز بعد هم هوا بارانی بود و رفتن به ویله‌دره یک ماه به تعویق افتاد.

سرش را از روی میز برداشت. سیگاری روشن کرد. و باز به یاد من افتاد. یاد آن روز که ما با فایتون چهاراسبه به نمین رفتیم و قرار بود عمو گالوست در مراسم تعمید چهار نوزاد حضور یابد. همان روز عصر ما برگشتیم. نزدیک اردبیل که رسیدیم عمو گالوست به فایتون‌چی گفت که نگه دارد. پیاده شدیم. عمو چند شانه عسل خرید و ما در باغ‌های آن‌جا پرسه زدیم. آیدین در تمام مدت رفت و برگشت نگاهش به بیابان‌های اطراف بود امّا گاهی هم زیرچشمی مرا نگاه می‌کرد. و وقتی من چشمم بهش می‌افتاد شرمش می‌شد. از خاک جاده موهاش تماماً سفید شده بود، و بعد که عمو خواست عسل بخرد کمی قدم زدیم. آیدین یک گل شقایق به من داد که وقتی به خانه رسیدم پرپر شده بود. مادام بوگیته گفت: «این چیه دستت گرفته‌ای؟»

گفتم: «گل بود.»

گفت: «از کی گرفته‌ای؟»

گفتم: «از یک آدم عزیز.»

صلیب کشید و نگران شد. گفت: «این نشانهٔ خوبی نیست، مامان. از این آدم پرهیز کن.»

گفتم: «وای، نه. چرا؟»

گفت: «چون پرپرت می‌کند.» و دست از بافتنی‌اش کشید.

گفتم: «مامان، نترس. این خرافات را بریز دور.»

باز به بافتن ادامه داد. بعد گفت: «هرچند که پدرت و عمو گالوست در کارهای تو دخالت نمی‌کنند امّا چطور ممکن است شماها به عقد همدیگر درآیید؟»

گفتم: «اولی را پدر و عمو گالوست انتخاب کردند، امّا همه موافقند که این بار خودم تصمیم بگیرم. وانگهی، پدر آیدین را از من هم بیش‌تر دوست دارد.»

پدرم احترام خاصی به او می‌گذاشت. گاه‌گاهی هم براش شکلات و قهوه می‌آورد. با هم می‌نشستند، شطرنج می‌زدند و گاه لبی هم تر می‌کردند. پدر همیشه به او می‌گفت: «آقای آیدین.»

و آیدین می‌گفت: «مسیو سورن.» نه مثل آدم‌های دیگر: «مسیو» یا «سورن» و وقتی پدر به اتاق می‌آمد، آیدین به احترامش بلند می‌شد.

پدرم گفت: «من این آقای آیدین را بیش‌تر از همهٔ شما دوست دارم.»

امّا هیچ‌وقت باور نمی‌کنم کسی به اندازهٔ من او را دوست داشته باشد. و مادربزرگم هیچ‌وقت باور نمی‌کرد که بشود من به عقد آیدین درآیم. می‌گفت: «من نشانهٔ خوبی ندیدم. می‌ترسم پرپوت کند.»

این چیزها را که به آیدین می‌گفتم، می‌خندید. گفتم: «تو پرپرم کرده‌ای.»

گفت: «دلم می‌خواهد همیشه کلاه به سرت باشد.»

گفتم: «چشم، آقا.»

همیشه یک کلاه صورتی یا سبز یا آبی، همرنگ لباسم به سر می‌گذاشتم و امتداد موهام را از دور کلاه فرو می‌ریختم. آن روز نیز پیراهن ارغوانی به تن داشتم که یقه‌اش تا زیر گلوم را می‌پوشاند و دکمه آستین‌ها را انداخته بودم و کلاه ارغوانی سرم بود. پدرم گفت: «مثل خانم‌ها.» و به آیدین گفت: «به امید آزادی تو.»

روز بعد من برای آیدین یک دست کت و شلوار سرمه‌ای خریدم و گفتم که شب با این لباس بیاید بالا.

«خجالتم داده‌ای.»

گفتم: «ممکن است نپسندی.»

گفت: «مگر می‌شود؟ آن هم هدیه‌ای را که زنم برام خریده.»

خندیدم. گفتم: «اوه. یعنی تو مرد منی؟»

به دود سیگارش خیره شد. بغض گلوش را می‌فشرد. دلش برای من تنگ شده بود. به یاد می‌آورد که پدرش سال‌ها پیش در مراسم خداحافظی حج، در گاراژ اتوشیشه، اول یک سیلی کوچک به صورتش نواخته بود و بعد بوسش کرده بود. و به مادر گفته بود: «این جوری من از یادشان نمی‌روم.»

سر برگرداند. مشتری‌ها رفته بودند و اورهان آن طرف ایستاده بود که بگوید: «ساعت چهار شد.»

کوکوی ساعت چهار بار خواند.

اورهان گفت: «تو چرا این جوری شده‌ای، آیدین؟ همه‌اش فکر می‌کنی، حواست جمع نیست.»

آیدین گفت: «نمی‌دانم. من می‌روم.» و راه افتاد.

اورهان گفت: «کجا؟» و منتظر جواب نماند. گفت: «اگر هوا خوب بود، فردا می‌رویم ویله‌دره.»

کجا؟ ارمنستان. یک شعر برای من گفته بود که همیشه وقتی سرم به‌کار گرم بود با آهنگ مرغ سحر می‌خواندمش. گفت: «حیف که دیگر آن حالت‌ها را ندارم. وگرنه روزی یک شعر برات می‌گفتم.»

مرا به آسمانی با چهل خورشید تشبیه کرده بود. خودش را به شبی که ماه ندارد. مرا به یک درخت پر شاخ و برگ که سایه دارد، خودش را به درختی که ریشه‌اش پوسیده. مرا به قله سفید سبلان، خودش را به ویرانه‌هایی که هیچ‌گاه مهمان نداشته است، ویرانه‌های همیشه شب. حالا هم بدتر از ویرانه.

فکر کرد من از این حرفش ناراحت شده‌ام. و من اخم‌هام را کردم تو هم. گفت: «بهت نمی‌آید اخم کنی.»

خندیدم. گفتم: «بخند.»

گفت: «این باران هم به خاطر من می‌بارد. امّا نمی‌دانم خودم به خاطر چی زنده‌ام.»

گفتم: «یک روز هم که می‌آیی این‌جا، باید این حرف‌ها را بزنی؟»

گفت: «سورمه. تو به فکر آینده‌ات باش. من به درد تو نمی‌خورم.»

من از عصبانیت می‌لرزیدم. گفتم: «پس برو. برو.»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «از زندگی من برو.» و گریه کردم.

گفت: «من از ازدواج نمی‌ترسم، از این می‌ترسم که تو هم مثل آیدا ذله شوی. من دنبال چیزی می‌گشتم که گمش کرده‌ام. دارم رفته رفته تبدیل به آدمی می‌شوم که به فکر کردن فکر می‌کند. حالا فکر کردن برای من عادت شده. هدف شده. همه‌اش دلم می‌خواهد بنشینم و فکر کنم. مهم نیست که دست‌هام به چه کاری مشغولند.»

گفتم: «استقامت داشته باش. آن‌ها زندگی تو را نابود کرده‌اند، ولی تو بعد از مرگ آیدا خودت را دارزدی. هنوز هم حاضر نیستی دست برداری.»

گفت: «حالا دیگر فرقی ندارد. خودم را رها کرده‌ام آب مرا ببرد. تو که خبر از دل من نداری.»

امّا داشتم. آدمی شده بود که حال و آینده‌اش را رها کرده بود و به گذشته‌ها چسبیده بود. دلمرده شده بود. تنهایی را بیش‌تر از همه چیز دوست داشت. همیشه بین برخورد و گریز، گریز را انتخاب می‌کرد و من اوایل خیال می‌کردم فقط از من می‌گریزد. اگر نمی‌آمد، فکر می‌کردم آیا حقم بوده، دارم تنبیه می‌شوم؟ چرا بی‌اعتنایی می‌کند؟ داشتم کم‌کم اعتماد به نفس خودم را از دست می‌دادم، حس می‌کردم دیگر از دایرهٔ چرخان دنیا پرتاب شده‌ام. به خودم می‌گفتم: «سورملینا مُرد.»

امّا بعدها دانستم که ذاتاً این جور است. و می‌دانستم که دوستم دارد. در رفتارش می‌دیدم، و یا سعی می‌کردم از حرکاتش چیزی پیدا کنم که

بفهمم دوستم دارد. از آن سر شهر به خاطر من می‌آمد، ساعت‌ها روبرویم می‌نشست و حرف می‌زد. از گذشته‌ها می‌گفت، از دلتنگی‌هاش؛ برای آدم لاغر و قدبلندی به‌اسم جمشید که در شورآبی غرق شده بود، برای پیرزنی که توی منقل افتاده بود و قلبش سوخته بود، برای استاد ناصر دلخون که مفت مفت تسلیم مرگ شده بود. یا برای دوران بچگی‌اش که آیدا گفته بود: «همراه من بیا که کارخانهٔ پنکه‌سازی را ببینم.» و او هرگز همراهش نرفته بود و آیدا هیچ‌وقت نتوانسته بود آن کارخانهٔ لعنتی را ببیند.

و وقتی عصبانی می‌شد، می‌گذاشتم داد بزند. و آن‌همه خشم برای چی بود؟ برای پاسبانی به اسم ایاز که دو تا زن دارد، و شب‌ها وقتی از خانهٔ زن اول به خانهٔ آن دیگری می‌رود، مردم خیال می‌کنند می‌رود سر پُست، آن‌وقت می‌گویند پاسبان شریف و زحمتکش. یا از دست زنی لهستانی به اسم مارتا که گندش را درآورده و حتی زیر پل هم با مردها می‌خوابد. امّا گلایه‌اش از اورهان بود که مدام نیش و کنایه می‌زند. و هرچه او آرام‌تر رفتار می‌کند، اورهان بیش‌تر زهر می‌ریزد. گفت: «بالاخره زهرش را می‌کشم.»

عصرها به حجره‌شان می‌رفتم، و این کار برای من هم عادت شده بود. می‌بایست می‌رفتم می‌آوردمش. گفتم: «شبی که به تو خبر دادند سورملینا مرد، تا صبح عشقبازی کن.»

خندید. گفت: «با کی؟»

گفتم: «با هرکس که خواستی. با هر زنی. حتی با مارتا.»

گفت: «تو هم زخم زبان می‌زنی، سورمه؟»

درست جلو قهوه‌فروشی پدرم بودیم. یک لحظه ایستادم. گفتم: «یک چیزی را می‌دانی؟» رفتیم تو مغازهٔ پدرم. قهوه خوردیم و برگشتیم خانه. پدرم گفت: «آقای آیدین، کیش، مات.»

آیدین گفت: «زودتر بیایید.»

راه افتادیم. دستم را زیر بازوش انداختم و گفتم: «خوب، تا برسیم، شعر روزها و لحظه‌ها را بخوان.»

گفت: «تا برسم، اگر یادم بیاید، این شعر روزها و لحظه‌ها را می‌خوانم.» چشم‌هاش راکه می‌بست من با لبخند سر تکان می‌دادم و نگاهش می‌کردم. امّا نمی‌توانست که چشم‌هاش را ببندد. پیاده‌رو شلوغ بود. چرخ‌دستی‌ها، تنه‌ها، و بدتر از همه بچه‌هایی که تند می‌دویدند. دلش می‌خواست در بیابان راه برود. جایی که هیچ‌کس نباشد تا او بتواند چشم‌هاش را ببندد و راه برود. نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد یکی مدام بهش محبت کند. و نمی‌دانست چرا دوست دارد که من همیشه در ذهنش باشم. ولی می‌دانست وقتی از خواب بیدار می‌شود، من یادش می‌آیم، و دوستش دارم، و نیستم.

شب‌ها می‌ترسید بخوابد، چون بعضی وقت‌ها مرا می‌دید، و وقتی بیدار می‌شد من پر زده بودم و رفته بودم. می‌ترسید بخوابد، چون می‌دانست وسط خواب ناگهان پا می‌شود، می‌نشیند، به اطراف نگاه می‌کند، و بعد مثل بچه‌های پدر مرده در آن اتاق سیمانی سرد، گریه می‌کند. با دنیایی حسرت در دل، و غمی عجیب گریه می‌کرد، رنگش می‌پرید، و دست‌هاش به لرزه می‌افتاد. آن‌وقت مادر به سراغش می‌آمد، بهش نبات داغ می‌داد، باش حرف می‌زد، و اصرار می‌کرد که اتاقش را عوض کند، امّا او می‌گفت: «همین‌جا می‌مانم.»

گفت: «چرا به این چیزها فکر می‌کنم. اگر یادم بیاید، این شعر روزها و لحظه‌ها را می‌خوانم.» شعر به زبان ترکی بود و ریتم قشنگی داشت. از چهار راه سرچشمه که گذشت یادش آمد. و خواند: «من خوب می‌دانم که زندگی یکسر صحنهٔ بازی است،

من خوب می‌دانم،

امّا بدان که همه برای بازی‌های حقیر

آفریده نشده‌اند.»

هرچه فکر می‌کرد یادش نمی‌آمد. بقیه‌اش چی بود؟ چند بیت بعد:

«به روزهای اندوهباری بیندیش

به روزهای ...»

و بعد نتوانست ادامه بدهد. فقط تکهٔ آخر شعر خوب یادش مانده بود:

«به یاد داشته باش

که روزها و لحظه‌ها هیچ گاه باز نمی‌گردند

به زمان بیندیش، و شبخون ظالمانهٔ زمان:

زمستانی طولانی و سخت در پیش خواهیم داشت

زمستانی که از یاد نخواهد رفت

دیگر چه می‌توانم گفت

جز این‌که لباس‌های زمستانی‌ات را فراموش نکن.»

من براش کف زدم. در کوچهٔ ارمنستان بودیم، ساختمان کلیسا در برابرمان بود، و هیچ کس در کوچه نبود. به پشت سر نگاه کردم، نه. هیچ کس نبود. همان‌طور که براش کف می‌زدم، بوسیدمش. گفتم: «جلو خانهٔ خدا تو را بوسیدم.» و گفتم: «تو مسیح منی.» و صدای من حالا چند بار در ذهنش تکرار شد. و باز گفتم: «تو مسیح منی.»

در خانه که رسید، سر برگرداند. و هرچه فکر کرد همهٔ راه را از کجا و چطور آمده است، یادش نیامد. فقط می‌دید که رسیده است. در را باز کرد، بی‌سر و صدا. بی‌آن‌که مثل مردهای دیگر بخواهد حضور خود را اعلام کند به زیرزمین رفت. اتاق با دیوار سیمانی تیره‌رنگ، هیچ تزیینی جز یک عکس خانوادگی نداشت. پدر روی صندلی نشسته بود، مادر پشت سرش ایستاده بود، با همان چادر نماز سفید گل‌ریز. و مثل همیشه لاغر.

آیدین دست چپ ایستاده بود و اورهان دست راست. پشت سر همه، نصف صورت آیدا هم پیدا بود که در چادر سیاه خودش را جمع و جور کرده بود. و چقدر پشت‌دری‌ها و پرده را قشنگ می‌دوخت، خوب چینشان می‌داد و بعد می‌گفت: «دایی آیدین، خوب شد؟» از طرف سهراب حرف می‌زد.

در اتاق را بست. پرده را کشید، و یک سیگار آتش زد. روی تخت دراز کشید. و تقلا کرد اول به من و بعد به آیدا فکر کند. امّا نمی‌توانست. همه با هم می‌آمدند و با هم دور می‌شدند. ذهنش شلوغ می‌شد و بعد مثل یک بیابان خشک، هیچ کس در آن نبود. بیرون که بود، یا وقتی کتاب می‌خواند، به راحتی می‌توانست به دلخواه یاد هر کس بیفتد. یاد من، آیدا، مادر. و حتی جمشید که در شورآبی غرق شده بود و سال‌های سال روحش، او و مادر و اورهان را آزار داده بود. مادر می‌گفت: «همه‌اش خیال می‌کنم در خانه را می‌زنند. می‌ترسم وقتی در را باز می‌کنم، ببینم جمشید پشت در ایستاده باشد و بگوید: سلام، مادر. بی‌زحمت اورهان را صدا کنید.»

«اورهان نیست.»

«پس بگویید آیدین بیاید.»

مادر می‌گفت: «می‌ترسم بیاید سراغ یکی از شماها و من دیگر نتوانم ببینمتان. چون بعضی وقت‌ها مرده‌ها به سراغ آدم می‌آیند و یکی از زنده‌ها را می‌برند.»

اورهان می‌گفت: «هر وقت آمد، بگو یوسف هست. بیاید ببردش، راحتمان کند.»

مادر گفت: «تو را سنه‌نه؟»

آیدین گفت: «سنگ به پایی می‌خورد که بیش‌تر می‌گردد. مراقب خودت باش، اورهان.»

بعد احساس کرد شقیقه‌هاش تیر می‌کشد، و دست‌هاش دارد می‌لرزد.

یاد آیدا افتاده بود. نمی‌دانست چرا همه‌اش خیال می‌کند صحنهٔ آتش‌سوزی خواهرش را دیده است. به وضوح آتش را می‌دید که از سراسر بدن آیدا شعله می‌کشید. شب بود. هیچ کس در خیابان نبود. حتی سگ‌ها هم نبودند، و فقط صداشان از دور شنیده می‌شد. سهراب پشت در بستهٔ خانه نشسته بود و نعره می‌کشید. آیدا می‌سوخت و می‌دوید. امّا باز به طرف بچه برمی‌گشت که ببیند توی جوی آب نیفتد یا سگ‌ها پاره‌اش نکنند. بعد در خانه باز شد، آبادانی بیرون دوید. امّا خیلی دیر شده بود. آیدا مچاله شده بود.

بعد یاد آبادانی افتاد که سیاهپوش و گریان، با آن موهای ژولیده و سر و وضع پریشان، دنبال جنازه به اردبیل آمده بود. و از ترس جرئت نمی‌کرد آفتابی شود. و بعد بچه‌اش سهراب را برداشت و به آمریکا رفت. یک سال بعد در نامه‌ای از پدر، مادر، آیدین و اورهان معذرت‌خواهی کرده بود، و نوشته بود که دین آیدا را به یادگارش سهراب می‌پردازد. همهٔ هم و غمش را صرف سهراب می‌کند. و دیگر هرگز به ایران باز نمی‌گردد. امّا هیچ کس آخر نفهمید که چه بلایی سر آیدا آمده بود که ناچار شده بود خود را بسوزاند. حتی روزنامه‌ها هم چیزی ننوشتند.

سیگار دیگری روشن کرد. چند لحظه بعد در اتاق باز شد و مادر به درون آمد. گفت: «چرا نمی‌آیی بالا؟»

«حالم خوش نیست.»

«چی شده؟ باز با اورهان حرفتان شده؟»

«نه، مادر. حوصله ندارم.»

«پس چی شده؟ به من بگو.»

«یاد آیدا افتادم.»

«آیدا. آیدای بی‌چارهٔ من.»

«چرا این جور شد؟»

«کاش می‌دانستم. کاش دردش را می‌دانستم. امّا هرچه بود زیر سر آبادانی بود. این اواخر آبشان به یک جوی نمی‌رفت.»

چند لحظه هر دو سکوت کردند. آیدین به سقف خیره شده بود و تطابق چشم‌هاش را از دست داده بود. مادر دم پله‌ها نشست. گفت: «این اتاق خیلی دلگیر است. آدم سالم هم مریض می‌شود. چرا نمی‌خواهی برگردی به اتاق سابق؟»

«من از آن‌جا بدم می‌آید.»

«می‌خواهی اتاق بزرگه را برات مرتب کنم؟»

«نه. نه، مادر. من همین‌جا می‌مانم.»

«پس چرا این جوری شده‌ای؟»

آیدین می‌خواست تنها باشد و یاد من بیفتد. از خودش عصبانی بود که نمی‌توانست بیرون از خانه جایی دوام بیاورد. گفت: «چه جوری شده‌ام، مادر؟» و همراه نفسش ناله کرد.

«صبح تا شب داری فکر می‌کنی. همه‌اش تو خودت فرو می‌روی. من نباید بدانم تو به چی فکر می‌کنی؟ می‌خواهی بنویسم به دایی ناصرت که سر و سامانی بگیری؟ . . .

«تو را به خدا، مادر، دیگر حرفش را نزن.

«داری خودت را تباه می‌کنی.»

«حالا تصمیم ندارم.» و به سیگارش پک محکمی زد و ته سیگارش را در جاسیگاری روی سینه‌اش له کرد.

«لابد می‌خواهی تا آخر عمر به سورمه فکر کنی و به حساب خودت به پاش بنشینی.»

آیدین ترسید که اگر بگوید: «آره» مادر بخواهد نصیحتش کند و

بگوید: «به مرده‌ها فکر نکن.» برای همین سکوت کرد، و داشت در ذهن شلوغش دنبال من می‌گشت. وقتی مادر حرف می‌زد، او می‌توانست یاد من بیفتد. یاد راه رفتن و تاب خوردنم. یاد آن شب بارانی. و یاد عید نوروز که من سبزه سبز کرده بودم. گفت: «شما که عید نمی‌گرفتید؟» و من گفتم از امسال می‌گیریم. عیدی هم یادتان نرود. گفت چه می‌خواهید؟ گفتم باز هم مرا ببوسید. بوسید. گفتم: «آلبالو.» و خندیدم.

مادر راه افتاده بود. دو سه قدم می‌رفت، به گوشهٔ اتاق که می‌رسید، و کتاب‌های درهم و برهم آن‌جا را می‌دید، برمی‌گشت نگاهی به آیدین می‌انداخت. و باز می‌رفت و می‌آمد. گفت: «هیچ می‌دانی وقتی این‌جوری خودت را عذاب می‌دهی، روح او را هم معذب می‌کنی؟»

«سورمه که زیر خاک نیست، مادر.»

«من نمی‌گویم فراموشش کن، نه. دوستش داشته باش. به یادش باش. ولی یک خرده هم به خودت فکر کن. ببین.» آمد لب تخت نشست: «اورهان آدم دندان‌گرد و پول‌پرستی است. مثل بابای خدابیامرزت فقط به کسب و کار فکر می‌کند. به تخمه‌هاش فکر می‌کند. از خدا می‌خواهد که تو نباشی و او همهٔ زندگی را بالا بکشد. ولی من می‌خواهم از حالا زندگیتان شسته و روفته باشد. نه به تو ظلم شود، نه به اورهان. امّا تو زندگی را به بازی گرفته‌ای. اگر من سرم را زمین بگذارم، با این حال خراب، نمی‌دانم چی به سرت می‌آید. این همه سال به خاطر تو با پدرت درافتادم، حالا هم باید از دست آن نکبت زجر بکشم. چرا؟ چون نمی‌خواهی از حقت دفاع کنی. تا کوچک‌ترین حرفی می‌شنوی، خودت را کنار می‌کشی. آخر چرا؟»

آیدین باز سیگاری دیگر روشن کرد و همچنان به سقف خیره ماند. من در آن‌همه جمعیت گم بودم. همهٔ آدم‌ها گم بودند. و هرچه فکر می‌کرد

یادش نمی‌آمد که من به زبان ارمنی چی بهش گفته بودم. دود اتاق را برداشته بود. مادر پرده را کنار زد، در را باز کرد. گفت: «به خاطر من، سعی کن به گذشته‌ها فکر نکنی.»

پا شد نشست، و بیرون را نگاه کرد. کلاغ‌ها روی شاخه‌های قطع شدهٔ کاج، چنان بی‌حرکت نشسته بودند که زمان به سال‌ها قبل برمی‌گشت و یک جایی خشک می‌شد. آیدین چهارده سالش بود، با کیف قهوه‌ای رنگ مدرسه‌اش، روی پله‌های راهرو پایین نشسته بود و داشت نان و یک چیزی می‌خورد. بعد به حجره رفت. پدر نمی‌پرسید که چطور درس می‌خواند و چه وقت. امّا می‌دانست که خوب می‌خواند. و تمام فکرش این بود که او را به حجره و کسب علاقه‌مند کند. گفته بود: «همیشه به کاری مشغول باشید. بدن باید عادت کند.»

وقت‌های تعطیل، آیدین در حجره کار می‌کرد. زمین می‌شست، سوراخ موش‌ها را با گچ و سیمان بند می‌کرد، علم قیمت‌ها را مرتب می‌کرد و یا مشتری راه می‌انداخت. و اورهان، زیر میز پدر، با تخته و میخ، جعبه و صندلی کوچولو درست می‌کرد. پدر هم گاهی خم می‌شد و می‌دید که دارد زیر میز دو تکه تخته را به هم میخ می‌کند. گفت: «چه می‌کنی، پسر؟»

اورهان گفت: «لانه درست می‌کنم.»

پدر گفت: «برای کی؟»

اورهان گفت: «برای پرنده‌ها.»

پدر گفت: «چرا کار نمی‌کنی، پسر؟»

اورهان چند چکش کوبید و گفت: «پس این کار نیست؟»

پدر خندید، مشتش را پر پسته کرد و زیر میز گرفت. اورهان جعبه کوچولوش را جلو برد تا پدر خالی کند. آیدین از آن طرف حجره نگاه می‌کرد. و پدر خوب می‌دانست که دارد می‌بیند. و همان شب به مادر گفته

بود: «غرور عجیبی دارد. با این‌که خوب کار می‌کند، خوب درس می‌خواند. امّا غرور عجیبی دارد. آدم هوس می‌کند این غرور را بشکند.»

مادر گفت: «چقدر سیگار می‌کشی؟ تو که سیگاری نبودی.»

آیدین گفت: «نمی‌دانم.» و آتش زد. سعی کرد یاد آن روز بیفتد که من بگویم: «اختیار دارید. من کی هستم که به شما یاد بدهم چه بکنید. فقط دلم می‌خواهد شما را آراسته ببینم.»

گفت: «امشب می‌خواهم از پدرتان اجازه بگیرم که با شما ازدواج کنم.»

گفتم: «ما که لایق نیستیم.»

گفت: «شما تمام زندگی من هستید.»

گفتم: «ما دو بار عروسی می‌کنیم. یک بار در کلیسا، یک بار هم در محضر.»

گفت: «شما چه گلی را دوست دارید؟»

گفتم: «چطور مگر؟»

گفت: «دلم می‌خواهد یک دسته گل به شما هدیه بدهم.»

من همهٔ گل‌ها را دوست داشتم. ترکیب گل‌ها را دوست داشتم.

پک محکمی به سیگار زد و توی دلش گفت: «حیف.» و بعد به مادر نگاه کرد. خواست حواسش را چند لحظه به مادر بدهد که چیزی بگوید یا بشنود، امّا باز چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ من یادش آمد که مدام حال تهوع داشتم. و بعد سیاهی چشم‌هام بزرگ و بزرگ‌تر شد، تا آن‌جا که تمامی صورتم را پوشاند. و در آن سیاهی هیچ چیز به خاطرش نرسید. جز آیدا که او هم تا بیاید خودش را نشان بدهد در شعله‌ها مچاله شده بود.

سرش را زیر انداخت و باز چشم‌هام را دید و بعد صورتم را که گلبهی رنگ بود، یا نرمهٔ گوشم را که او مدام با زبان قلقلک می‌داد و من مورمورم می‌شد. یک مداد کنته برداشت. گفت: «بگذار خال روی لب‌هات را تکرار

کنم.» خال سیاه کوچکی طرف راست بالای لبم بود. آیدین یکی هم طرف چپ گذاشت. من دردم گرفت. امّا چیزی نگفتم. گذاشتم که خوب پررنگش کند؛ و در آینه نگاه کردم و خندیدم.

گفت: «اصلاً خوب نشد. پاکش کن. بیا من پاکش کنم.»

گفتم: «حالا بگذار برای بعد.»

گفت: «نه. من اشتباه کردم. چیزهای قشنگ تکرار نمی‌شوند.»

گفتم: «خواهش می‌کنم سربه‌سرم نگذار.»

گفت: «به من اعتماد نداری؟»

در همان لحظه تصویری روشن از مادر جلو چشمش نقش بست که چادر نمازش افتاده بود روی شانه‌اش، و بر آخرین پلهٔ اتاق زیرزمین نشسته بود. بی‌آن‌که حرف بزند.

آخرین پک را به سیگار زد و به ذهنش فشار آورد. من به یادش نیامدم مگر با پارچهٔ سفیدی که روی آن جسم به قول او، ظریف کشیده شده باشد. یک جسد بادکردهٔ کبود شده حالا جلو چشم‌هاش روی موزاییک‌های سرد بیمارستان خوابیده بود. گفته بود: «کاش آدم می‌توانست با مرگ مبارزه کند.»

گفتم: «چه جوری؟»

گفت: «جوری که نخواهد بمیرد. یک تقلای حسابی.»

گفتم: «ممکن نیست. مرگ هم همیشه یک جور نیست. هر دفعه شکل تازه‌ای دارد.»

در ذهنش خواست که من بگویم داری خواب می‌بینی. و من گفتم: «داری خواب می‌بینی.» ته سیگارش را انداخت و انگشت‌هاش را با زبان خیس کرد. و دید که مادر دارد نگاهش می‌کند.

گفت: «دنیا پوچ و بی‌ارزش است. هیچ ارزشی ندارد.»

گفتم: «حرف‌های خوب بزن. دنیا بی‌ارزش نیست. فقط انسانی زندگی کردن خیلی سخت است.»

گفت: «آره.» و خواست که من بگویم نه. دنیا بی‌ارزش نیست. سخت هم نیست. داری خواب می‌بینی. و من گفتم: «دنیا بی‌ارزش نیست. سخت هم نیست. داری خواب می‌بینی.» و شمرده شمرده گفتم. بعد خندیدم. دلش می‌خواست روی تاب نشسته باشم و بخندم. و من هم روی تاب نشستم و خندیدم و باد موهام را به بازی گرفته بود. گفتم: «تاب نمی‌خوری؟»

گفت: «نه.»

لب حوض نشسته بود. لباس یشمی پوشیده بود و هوا مه‌آلود بود، چون باران هم می‌خواست ببارد. گفتم: «لاوا؟»

گفت: «لاوا.»

مادر هرچه می‌خواست بگوید می‌گفت و مثل همیشه به صرافت غذا پختن و ظرف شستنش می‌افتاد. و آیدین تا می‌آمد به پدر فکر کند که انگار همین دیروز با آن جسم کوچک از حجره به خانه برمی‌گشت، و با آن پاپاخ سیاه و پالتو طوسی رنگ، سنگین سنگین از پله بالا می‌رفت، ناگاه آن ابهت عجیب و آن حضور ماندنی، در خاطره‌اش محو می‌شد و در گورستان قدیمی شهر، زیر خاک به چند تکه استخوان بدل می‌گشت. به هر کس که فکر می‌کرد همین‌طور بود. یکباره تصویر پر می‌کشید و چیز دیگری جاش را می‌گرفت. حتی صورت رنگپریدهٔ من هم دیگر یک لحظه ثابت نمی‌ماند که او بتواند در ذهنش خوب نگاه کند. پیش‌ترها به یاد هر چیز که می‌افتاد می‌توانست ساعت‌ها بهش فکر کند، بسازدش، ویرانش کند، و باش حرف بزند. امّا در این یک ماههٔ آخر، به خصوص در این چند روزه، هرچه که می‌خواست به سرش بیاید آمده بود. پس به پدر

و بعد به بچگی خود فکر کرد که از ایوان طبقهٔ بالا شیرجه می‌زند توی حوض و پدر می‌خواهد از خانه بیندازدش بیرون. در ذهنش کودکی آن برادر ملول خیالاتی‌اش را هم دید. و هواپیماهای روسی و چتربازهای آبی‌پوش بر فراز آسمان نرم‌نرم می‌سریدند، شاید به این خاطر که آن بچه ده ساله را به نابودی بکشند. پدر می‌رفت و باز با لباسی دیگر به سراغش می‌آمد. کاش می‌شد که همهٔ این چیزها را به مادر بگوید. زندگی همیشه خوردن و خوابیدن نبود. چیزهای ظریف و کوچکی هم بود که او نمی‌توانست به مادر بگوید.

پدر گفت: «چرا شاگرد اول نشدی؟»

«خوب، شاگرد دوم شده‌ام.»

«نمی‌توانی شاگرد اول بشوی؟»

«چرا، می‌توانم.»

«بشو.» داشت برای کمردرد خودش و پادرد بچه‌ها معجون افلاطون درست می‌کرد. مغز پسته و فندق و گردو و بادام را با نارگیل می‌کوبید، در شیر حل می‌کرد و دو لیوان پیاپی سر می‌کشید. انگار همین دیروز بود. گفت: «بیایید بخورید.» یک لیوان به آیدین، یک لیوان به آیدا. یک لیوان هم به اورهان. و اورهان که تو بغل پدر نشسته بود، همان جا شاشید. پدر گفت: «این بچه به کی رفته؟» عصبانی شد. پاهاش را بیرون آب کشید، و شلوارش را عوض کرد. و دوباره سرجاش نشست. مادر با چرخ خیاطی داشت برای بچه‌ها شلوار می‌دوخت. و آیدا مشق می‌نوشت. مادر گفت: «اخلاقش که به تو رفته. ولی شاشیدنش، نمی‌دانم.»

پدر گفت: «خیلی خوب. حالا پا شو عوضش کن. بچهٔ نره‌خر شش‌ساله هنوز هم توی شلوارش ...»

بخاری کوره‌ای آن گوشه هورهور می‌کرد، و دودش می‌رفت آسمان. پدر به آیدین گفت: «اگر شاگرد اول بشوی برات دوچرخه می‌خرم.»

آن سال شب و روز درس خواند، عکسش را از طرف فرهنگ در روزنامه‌ها چاپ کردند، پدر عکس را زیر شیشهٔ میزش گذاشته بود و به مشتری‌هاش نشان می‌داد: «آیدین اورخانی. می‌بینی؟ با معدل بیست.»

امّا نه آن سال، و نه هیچ سال دیگر، پدر برای آیدین دوچرخه نخرید.

سرش را بلند کرد. مادر رفته بود. بوی تند و متعفنی از سیگار لای سبیلش مانده بود. نمی‌دانست چرا به خانه برگشته است. پا شد که به حجره برود. مادر از پنجرهٔ آشپزخانه گفت: «کجا؟»

«حجره.»

«حالا دیگر شب شده. الآن اورهان هم می‌آید. می‌خواهم شام بکشم.»

برگشت به زیرزمین. در سکوت سرشب، صدای اذان شنیده می‌شد، و صدای مداوم کارخانهٔ پنکه‌سازی که بی‌هیچ مفهومی هورهور می‌کرد. شیفت شب. انگار می‌خواست همان‌طور که گود افتاده بود، در زمین فرو رود. امّا سال‌ها بود که همان‌جا بود. نه پایین‌تر می‌رفت، و نه از زمین برمی‌آمد. فقط کامیون‌های کوچک جمس پنکه‌ها را از آن شیب بالا می‌آوردند و می‌بردند.

روی تخت دراز کشید و به سقف نگاه کرد. پوتشکا را بیش‌تر از خود من دوست داشت. امّا بعدها که من پیشش می‌آمدم، نظرش عوض شد. گفت: «شما چند سالتان است؟»

گفتم: «چند سالم باشد، خوب است؟»

گفت: «بیست و دو.»

گفتم: «این‌قدرها هم جوان نیستم.»

گفت: «چند سالتان است؟»

گفتم: «سه سال از شما بزرگ‌ترم.»

گفت: «من چند سالم است؟»

گفتم. خیلی خوشش آمد. کیف کرد. گفت: «از کجا می‌دانید؟»

گفتم: «کلاغه.» و خندیدم. و اوکیف کرد. و من باز خندیدم، از ته دل. و او از ته دل کیف کرد. و این کیف تمامی نداشت. دلش می‌خواست همین‌جور بخندم. امّا گفتم: «مسیح قوم تاتارها.»

و حالا من در سقف اتاق گم شده بودم. چشم‌هاش را بست، و خواست که مثل آن روز بخندم. و من خندیدم. و بعد جای من آیدا ایستاده بود؛ با چادر سیاهی که صورتش را خوب پوشانده بود. گفت: «داداشی، الهی فدات بشوم. غصهٔ چی را می‌خوری؟ می‌خواهی بیایی آبادان پیش ما بمانی؟»

گفت: «نه آیدا. من دارم می‌روم. پیش از این‌که از دست بروم، باید از این شهر بروم.»

آیدا گفت: «چرا؟»

امّا این آرزو به دلش ماند و هیچ‌وقت آیدا را ندید که به او بگوید: «کتاب‌هام را آتش زدند، دست‌نوشته‌هام. شعرهام. می‌فهمی آیدا؟ شعرهای عزیزم.»

آیدا گفت: «الهی بمیرم.»

آیدین گفت: «حالا با کی آمده‌ای؟»

آیدا گفت: «تنها.»

آیدین گفت: «تنها؟ سهراب کو، آبادانی کو؟»

آیدا می‌دوید. می‌سوخت و می‌دوید. به هر طرف که می‌رفت باز می‌سوخت. جیغ می‌کشید و در شعله‌ها ذوب می‌شد. و بچه‌اش جلو در

خانه گریه می‌کرد. بعد قبرش را زیر درخت سروی کندند که خلوت‌تر از جاهای دیگر قبرستان بود. و او را خواباندند.

من باز از راه رسیدم. گفتم: «من از دست تو چه کنم؟»

گفت: «بگو. باز هم بگو.»

مقطع گفتم: «من، چه کنم؟» خوب یادش مانده بود که من پنجهٔ دست راستم را مثل گلبرگ باز می‌کردم و می‌گفتم: «من چه کنم؟»

گفت: «همین‌جا بنشین تا من نگاهت کنم.»

گفتم: «اوه. آدم را می‌کُشی.»

گفت: «راه بیفتیم. همه منتظرند.»

و ما راه افتادیم. عده‌ای از همسایه‌ها جلو در کلیسا منتظر ما بودند. بعد که ما رسیدیم، همه کف زدند. آن‌وقت به درون کلیسا رفتیم، جلو محراب ایستادیم و کشیش ما را عقد کرد.

روز بعد هم به محضر رفتیم. مادربزرگ، پدر و عمو گالوست هم بودند. آقای عمامه سفیدی نشسته بود پشت میز و داشت شناسنامه‌ها را می‌خواند.

گفت: «ببخشید، شما مسیحی هستید؟»

گفتم: «بله.»

گفت: «آقای داماد چی؟ ایشان که مسلمانند انشاءالله.»

آیدین گفت: «بله. من مسلمانم.»

آقا گفت: «نمی‌شود که. نمی‌شود عقد کرد.»

گفتم: «پس چه کنیم؟»

آقا گفت: «مسلمان بشوید.»

گفتم: «می‌شوم.»

گفت: «بگو اشهد ان لااله‌الاالله.» و من گفتم. گفت: «بگو اشهد اَنَّ

محمّدٌ رسول‌اللّٰه.» گفتم. گفت: «بگو اشهد انّ علیّ ولی‌اللّٰه.» و من گفتم. گفت: «مبارک است.» و بعد خطبهٔ عقد را خواند.

صدای در خانه آمد. و لحظاتی بعد مادر گفت: «شام حاضر است.»

به اتاق بالا رفت و کنار سفره نشست. اورهان گفت: «بهتر شدی؟»

«بهترم.»

«باید استراحت کنی. فردا اگر هوا آفتابی بود با هم می‌رویم ویله‌دره. یک هوایی عوض کنیم. بلکه حالت جا بیاید.»

آیدین گفت: «دیگر خرابی از حد گذشته، اخوی.»

مادر گفت: «بخور.»

دو سه لقمه خورد و باز به زیرزمین برگشت. در راه شنید که اورهان می‌گفت: «صبح زود. صبح خیلی زود.»

«خیلی خوب.» به اتاقش خزید و باز روی تخت افتاد. مرا دید که بر کاشی‌های سرد افتاده بودم و پارچهٔ سفیدی روی بدنم کشیده شده بود. تقلا کرد که این جور به سراغش نیایم. امّا باز به همان شکل آمدم. او خوابیده بود و من می‌آمدم.

ما را در کالسکهٔ دواسبه‌ای سوار کردندو دور شهر گرداندند. پدر با هر دوی ما دست داد و ما را بوسید. بعد عمو گالوست هم با ما دست داد و ما را بوسید. و ما به اتاق خودمان رفتیم.

گفت: «دنبال خودم در گذشته‌ها می‌گردم. ما چیزهایی داشته‌ایم که حالا نداریم.»

هیچ‌کس آن‌جا نبود که جوابش را بدهد. گفت: «سورملینا.» که بگویم: «جانم.»

مادام یوگینه گفت: «دیشب خواب تو را می‌دیدم.»

گفتم: «چه می‌کردم.»

گفت: «خیر است. خواب دیدم که آقای آیدین گوشوارهٔ ملیلهٔ قشنگی به گوش‌هات آویخته بود.»

من به آیدین گفتم که حامله‌ام و او همان روز یک جفت گوشوارهٔ ملیلهٔ کشکولی برام خرید، با دست‌های خودش به گوش‌هام آویخت، بعد کنار رفت و جوری نگاهم کرد که ناچار شدم سرم را بر سینه‌اش بگذارم.

بعد ما به مسافرت رفته بودیم. هیچ کس در خانه نبود. و من هفت ماهه حامله بودم. گفتم: «این بچهٔ توست. پسر می‌خواهی یا دختر؟»

گفت: «دختر.»

روز بعد حرکت کردیم.

دکتر با روپوش سفید، و آن عینک دور سیاه کوچک، جلو آمد: «خواهش می‌کنم.»

آیدین سرپا نشست. پارچه سفید را از صورت من کنار زد. به صورت خیره شد. دقیق نگاه کرد. زیر چشم‌ها و پیشانی کبود بود. صورت بادکرده و زرد، و گوشه‌هاش کبود می‌زد، با موهای خیس و نامرتب.

دکتر گفت: «تنها جنازه‌ای که در این مدت تحویل ما شده، همین است.»

قلبش تند می‌زد. دست‌هاش می‌لرزید. گفت: «این نیست آقای دکتر. باور کنید همین است. ولی من مطمئنم که این نیست.»

درست هفت ماه بود که مغازهٔ قهوه‌فروشی سورن بسته بود، و ناقوس کلیسا به صدا درنمی‌آمد. گفت: «پس کجایی، سورملینا؟» همه‌جا را زیر پا گذاشته بود. بیمارستان‌ها، نظمیه، قبرستان، هرجا که فکر می‌کرد رفته باشم، سر زد.

پنجهٔ دست چپم را که یک انگشتری با نگین آبی فیروزه در انگشت

میانی‌ام بود، از هم گشودم. و لای موهاش فرو بردم و گفتم: «عزیزم. عزیزم.»

گفت: «کجایی؟» و گریه کرد.

گفتم: «عزیزم.»

دستش را بالای سرش دراز کرد و کلید برق را زد. و در تاریکی مرا دید که دست لای موهاش فرو می‌بردم. خواست که من بگویم عزیزم.

گفتم: «عزیزم. عزیزم.»

موومان چهارم

اگر اسمایول نباشد چه‌کسی به من می‌گوید سوجی؟ اورهان هم می‌گوید سوجی. می‌گوید نره‌غول. نره‌غول این‌جا چه می‌کنی؟ هوس چایی می‌کنم. آقاداداش. به زندگی بیندیش، به روزهای اندوهباری. نوک دماغم قندیل بسته بود. گفتم تق، شکست. آقا داداش، یک شمع و دو تا قندیل نذرت کرده‌ام که سرما نخوری. یکی این‌طرف و یکی آن‌طرف. تویی آقاداداش؟ خوب بگو. من توقعی از.

توی یک شهر بزرگ بودم. خانه‌هاش بزرگ بود و سردری‌های درندشت دلباز داشت. مثل باغ شازده‌ها. سورملینا گفت می‌خواهی پدر و مادر را ببینی. نمی‌شود نبینم؟ نه، باید ببینی.

رفتیم توی یک پنج دری. یک سورملینا هم آن‌جا نشسته بود. با کالسکه رفتیم. باغ اخوان هم یخ بسته بود، صخره‌های بزرگ داشت. کوهستان شده بود. مادر سورملینا قدش بلند بود، امّا نمی‌توانست راه برود. از زمین درآمده بود. مثل درخت. شیره‌اش از شاخه‌ها زده بود بیرون.

جای این زنجیرها روی دستم می‌ماند. هزار تا آدم آن‌جا بود، هزار تا

زنجیر، هزار تا هم کلاغ روی شاخه‌ها نشسته‌اند و زل زده‌اند به میرزا آیدین اورخانی. صدایم را عوض می‌کنم، مثل سربازهای روسی حرف می‌زنم. اخوی! دیگر باید بار و بنه را بست. خرابی از حد گذشته. گذشته. گذشته. کی گذشته؟ عیب از کوچه‌هاست. می‌بینی؟ نه، نمی‌بینی. می‌بینی؟ همه‌اش پیچ در پیچ. آن یکی آقای لرد است. روی سنگفرش راه می‌رود. بعد سرازیر می‌شود. پاهاش روی آسمان سنگفرش است و سرش توی زمین وول می‌خورد. انگار عکسش را توی آب چاپ کرده‌اند.

صبح که راه بیفتم هرچه چوب و تخته ببینم جمع می‌کنم، توی حلبی آتش می‌زنیم. اسمایول دود نکن. چشم آقا اورهان. بابا خفه شدم.

گفتم از آب بیا بیرون. گفت احمق از دود خفه شدم. گفتم خوب نکش. می‌زند توی گوشم. یکی این‌طرف، یکی آن‌طرف. تره‌غول. چه‌کار دارم؟ دست‌هام که باز باشد یک روزنامه‌ای، نامه‌ای می‌خوانم. از همین نرده‌ها می‌رفتم بالا. من نه، یوسف. می‌رفت بالا. شیرجه می‌زد توی حوض. پدر گفت پدرسگ خجالت بکش اقلاً برو با ذره‌بین کتاب‌های بچه‌ها را آتش بزن. جنگ را کی خاموش کرد؟ خریدار محبت. حوض را پر از.

کاش می‌شد من یک روز هیتلر بشوم. می‌گفتم هرکس هرچه دارد مال خودش نیست. مال خداست. ما هم از طرف خدا آمده‌ایم. فره ایزدی شامل حال ماست. کتاب هم داریم، در راه است. یک پاپاخ کهنه که می‌دادی می‌گذاشتم سرم می‌رفتم قهوه‌فروشی بسته. مسیو لاوا؟ لاوا. آلمان هم خوب پیشرفت کرده بود. پدر گفت اگر من منشی هیتلر بودم نتیجهٔ جنگ فرق می‌کرد. گفتم پدر لامپ اتاق بالا سوخت. پدر چی گفت؟ عوضش کنید. کجا بود؟ اتاق بالا. این یکی نه. آن‌که گربه‌ها توش زاییده‌اند.

آقا مجله کهنهٔ تازه دارید؟ مال امروز، با عکس هیتلر. سورملینا دست مرا ول نمی‌کرد. پدرش هم آن‌جا بود. صدای پدرش یخ بسته بود. پدر

سورمه پدر سورمه بود امّا مسیو سورن نبود. یک آدم بداخلاق بود که کت و شلوار قهوای راه راه می‌پوشند و شکل حروف کوچک فرانسه‌اند.

طبق آخرین خبر، یک کشور جنوبی کشف شده که اسمش بورانی است. قرارداد نفتی هم امضا کرده‌اند. روزی چندین و چند کشتی نفت می‌برد و صندلی می‌آورد. پای قرارداد انگشت زده‌اند. سفیرش هم می‌خواهد بیاید این‌جا. گفته یک سری می‌روم آن‌جا ببینم می‌توانم خودم را در شورآبی معالجه کنم؟ رماتیسم دارد. آیدا هم رماتیسم داشت. مرد. مادر چی داشت؟ آسم داشت. مرد. این آدم رماتیسم دارد. درد از کمرش شروع می‌شود می‌رود توی پاهاش. باز دور می‌زند توی کمرش، می‌رود به شانه‌ها. چهار چنگولی مانده است. گفتم آقا داداش این بورانی کجاست؟ هرچه در نقشه گشتیم نبود. یادم نمی‌آید در جغرافی مدرسه دیده باشم. اورهان گفت گمانم آن‌طرف‌ها باشد. گفتم إ؟ خیال کردم این طرف‌هاست. غش می‌کند از خنده. باز هم در نقشه می‌گردیم امّا پیدایش نمی‌کنیم به جای آن یک سرزمین جدید کشف می‌کنیم. شمالاً می‌خورد به همین بورانی. یک طرفش خاک است، از طرف جنوب هم می‌خورد به دریا. می‌ماند طرف چپ که یک زمین مشجر است. درخت زردآلو کاشته‌اند امّا صاحب ندارد. قرار است بیایند و آن را بگیرند. سرنوشت این باغ در جنگ معلوم می‌شود. داداش اورهانم می‌گوید اگر ورثه انگشت بزنند کار تمام است. گفتم اخوی، چرا شبانه‌روز بیست و چهار ساعت است؟

گفتم آقاداداش این کریستف کلمب ما هنوز نمرده؟ گفت چطور مگر؟ گفتم می‌رود سرزمین کشف می‌کند امّا چرا نمی‌آید این‌جا را کشف کند؟ بعد من می‌رفتم داد می‌زدم آقای کریستف کلمب چرا نمی‌آیید ما را کشف کنید؟ گریس دم کلفت. گریس دم کلفت. آدم یاد ماموت‌ها می‌افتد. امّا من که آدم نیستم. برای همین یاد ماموت‌ها نمی‌افتم. یاد دای‌ناسور می‌افتم.

بعدش هم یاد دایی ناصر خودم که از نسل زبان بسته‌هاست. داداش ناصرم مظلوم است. افتاده است توی آن شهر غریب. می‌خواهی دخترش را برات بگیرم. نه، مادر. به جدّت اگر دروغ بگویم آقاداداش. نره‌غول، خجالت بکش. خوب می‌کشم. تا می‌بینمش این دست و پام شروع می‌کند به لرزیدن. همهٔ حرف‌هام یادم می‌رود. خوب خودش را توی ما جا کرده. چه کار دارم؟

ما چه آدم‌های پرپری و نازکی هستیم. مثل دود می‌مانیم. پدر گفت مثل بچهٔ آدم. بچهٔ آدم چه شکلی است؟ اگر می‌خواهی بفهمی کتاب در اصل مال چه کسی است، پانویس‌هاش را بخوان. آقای لرد روزهای یکشنبه تعطیل می‌کند. آقای لرد درگذشت به او احترام بگذاریم. پدر، بالاخره باد این پنکه‌های لرد یک روز همهٔ ما را خواهد برد.

داشت نفس آخر را می‌کشید. چه خرخری می‌کرد. من نفهمیدم چه جوری نفس‌های اول را کشیده بود. شهر لوط شده. اگر من نخست‌وزیر بشوم همهٔ وزرا را می‌گذارم زن. بعد می‌روم مسکو پناهنده می‌شوم. چون دیگر مملکت از دست رفته. این‌قدر نخند ایازخان. تو عموصابری؟ موهای سرت هم که نخ‌نما شده. پس امیدت کجاست؟ من در همان زیرزمین می‌مانم. بالاخره یک روز.

جلو خانهٔ خدا بوسیدمت. جلو خانهٔ خدا بوسیدمت. مرده‌ها هر جور دلشان بخواهد می‌خوابند. آدم از این سر ناودان برود بالا، از پشت بام بیاید بیرون. دراز و بی‌نور، مثل جمشید؟ نه. چه کار دارم. بگذار دست و پام را زنجیر کند. حتماً برایم خوب است.

شهر بزرگ بود. خانهٔ سورملینا مثل موزه بود. چند نفر آدم درهم گره خورده بودند. جذام نصف تنشان را پوسانده بود. مثل صخرهٔ تکه تکه، مثل درخت اره شده. مثل آبنبات کشی. درهم پیچ و تاب خورده بودند. مثل حروف کوچک فرانسه. حرف دوم سر نداشت، به جاش یک زخم

بزرگ جوش‌خورده روی گردنش بود. مثل آبنبات کشی. مثل ارهٔ درخت شده.

سورملینا گفت این عموی من است. یک آدم به من نشان داد که شکل یک حرف کوچک فرانسه بود. امّا خیلی گنده بود. همه‌شان گنده بودند. مثل درخت بریده شده شیره داده بودند. دلم می‌خواست بهشان دست بزنم امّا وزنم خیلی سنگین شده بود. دلم می‌خواست نان را با سبزی.

دلم می‌خواست یک کلانتری راه بیندازم. چند تا پاسبان استخدام کنم. ایاز هم سرپاسبان تأمینات. می‌فرستمشان دوره. هر طوافی یک تومان. توی این بلبشو بهترین شغل است، امّا اورهان اجازه نداده که حتی حرفش را بزنم. وگرنه ما خودمان یک گروهان سربازیم. تا آشویتس چقدر راه است؟ فوقش صبح تا عصر. کلک این مردکه را می‌کنیم و کوره‌هاش را آجرپزی می‌کنیم. یکیش را هم می‌دهیم به اورهان تخمه بو بدهد.

گفت انگشت بزن. زدم. نتوانستم بالا بیاورم. گفت بزن. زدم. بزن. می‌زنم. زدم. صد صفحه را انگشت زدم. باغ زردآلو را اول زدم. بعد حجره را. بعد خانه را. گفتم آقا داداش سند این زیرزمین بگذار به اسم خودم بماند. گفت زیرزمین مال تو. کاج مال تو. کلاغ‌ها مال تو. گفتم من کلاغ نمی‌خواهم. من چلچله نمی‌خواهم. من چای می‌خواهم. خوب، برو بخور. خوب، می‌روم. باز سر و کله‌اش پیدا می‌شود. نره‌غول! آخر آقا داداش ما هم بعضی وقت‌ها آدمیم.

مادر گفت نمی‌دانم چرا مزهٔ همه چیز فرق کرده. حتی این آبنبات قیچی که من دوست دارم. دیگر مزهٔ سابق را ندارد. اورهان گفت مادر، دیدی خیالاتی شده‌ای؟ به همه چیز بدبینی. حالا بگیر ما بد، ولی این آبنبات قیچی تو چی؟ برو، بی‌شرف. بی‌شرف کی بود؟ چه کار دارم.

هیتلر را معشوقه‌اش به کشتن داد. اگر سورمه بخواهد اذیتم کند،

ممکن است خودکشی کنم. تو حالا خیلی درهم شکسته شده‌ای. گفتم از آن گل سرخ که بر لبان توست که بوسه خواهد چید؟ تو. مادرجان. از این به بعد نمی‌گذارم غصهٔ مرده‌ها را بخوری. پس غصهٔ کی‌ها را بخورم؟ تو ماهور بزن. من گریه کنم. باربرها به پیش. به ستون یک. قدم، رو. حالا می‌روند زیر آن کیسه‌های زبان بسته. ولی پسته‌ها، پسته‌ها دهانشان باز است. میز اورهان هم پا دارد. راه می‌رود. قشنگ راه می‌رود. این جوری. من که نمی‌توانم، این جوری. تق تق، تق تق، همهٔ میزها پا دارد. نمی‌شود جلوش را گرفت. هر کسی را که پشتش بنشیند با خودش می‌برد. پدر ابهت داشت. گفت این لجن‌های شورآبی همهٔ مریضی‌ها را ازبین می‌برد، به خصوص رماتیسم را. مثل تریاک. با این تفاوت که تریاک هفتاد درد را درمان می‌کند ولی خودش مرضی می‌آورد که درمان ندارد.

مغز تو کار نمی‌کند. مغز کی کار نمی‌کند؟ مغز من؟ مغز من صبح تا شب توی کوره‌پزخانه خشت می‌زند. شب که می‌آید توی اتاق مثل جنازه می‌افتد روی تخت. دمر می‌خوابد و هی فکر می‌کند. آخرش هم نمی‌فهمد چند سالش است. گفت آقا ساعت چند است؟ گفتم هفتهٔ پیش ساعت پنج بود آقایان، گوش کنید. این مملکت به صف نان احتیاج دارد. نان دادن فاحشه‌ها عیب نیست، خدا پدرت را هم بیامرزد، ولی تو غیرتت قبول می‌کند شب پهلوش بخوابی؟ ای تف.

مدت مدیدی است که من شما را بجا نمی‌آورم. چطور ممکن است؟ من منم. چاووشی قبیلهٔ حاجی‌ها را شنیده بودی؟ فقط قمه‌زنش کم بود. آدم از گریه می‌خواست بترکد. برای ما همه‌اش اشک و ماتم تقدیر شده. دلمان لک زده برای عروسی. اسم معشوقه‌اش چی بود؟ همهٔ آلمان‌ها مرده بودند. فقط مانده بود هیتلر. یک تنه صبح تا شب می‌جنگید، شب تا صبح با معشوقه‌اش می‌خوابید. همین زن او را به کشتن داد. آخ که چقدر

دلم می‌خواست دنیا یکباره بایستد. همه یخ بزنند. همه میخ علیه‌السلام. نگو علیه‌السلام. چی بگویم پدر؟ بگو میخ. میخ.

نوک انگشت را که به تخم چشم فشار بدهی، درخت دو تا می‌شود. پاهای من هم چهار تا می‌شوند. زلزله هم می‌آید. اورهان هم مست می‌کند. با یک انگشت همهٔ دنیا را می‌شود تکان تکان داد. بروم جلو آینه. صورتم را نزدیک آینه بگیرم و با صدای بد بگویم حرامزاده، حرامزاده. با صدای ته حلق. حرامزاده، بیا حلالت کنم. حلال حلال من به آسمان است. جنگ. شما دو نفر آن طرف. ما این طرف. بگرد تا بگردیم. پل پیروزی کی بود؟ یادتان باشد آقایان، آتش جنگ با سرمای مسکو خاموش شد. تازه، مهم این است که رماتیک‌ها باز هم به قدرت می‌رسند. چراش را از من نپرسید، از دلتان بپرسید. می‌بینی برادر؟ پدر می‌گفت فرزند بدکار به انگشت ششم ماند که اگر برندش رنج برند و اگر بماند زشت و بدکردار باشد نقطه سر خط. ما هم نوشتیم و آمدیم سر خط. ما که زمان رضاشاه نبودیم نان کوپنی بخوریم. یک کوپن قرمز می‌دادیم یک نان سیاه می‌گرفتیم. حالا بربری بخور. همه‌اش ویتامین. خوب، رضاشاه چه تقصیری داشت. جنگ بود، آقاجان. جنگ. درت را بگذار، بابا. پس دانشگاه را کی ساخت؟ جاده‌ها را کی ساخت؟ راه‌آهن را کی ساخت؟ بانک ملی؟ درت را بگذار، رفیق جان. شما ارباب‌ها از این شب جمعه که پلو می‌خورید دیگر نمی‌خورید تا آن شب جمعه. ولی ما گداها هر شب عید هر شب عید پلو داریم.

گفتم آقاداداش، بی‌شرف کی بود؟ گفت دیگر از این حرف‌ها نزن. برو دهنت را آب بکش. از بس دهنم را آب کشیده‌ام شده‌ام آبکش. آقاداداش مردم‌خریدهاشان را کرده‌اند. همان سال پدر. تو باید شغلت را عوض کنی. لباس‌فروشی هم خوب نیست. این مردمی که من دیده‌ام حالا حالاها لباس دارند. از پاپاخ بگیر تا کفش. نگاه کن. یک زیرپوش، یکی دو تا پیراهن، یک

ژاکت هم روی آن. کت و شلوار و جلیقه، پالتو، اگر توپ در کنی عین خیالشان نیست. همه پوست کلفت و حسابی. گردنشان را از روی لباس تبر هم قطع نمی‌کند. فکر دیگری بکن. برو گم شو. حرف مفت نزن. می‌روم.

تو سورملینا هستی؟ پس سلامت کو؟ درخت چنار به آن قشنگی را بریدند و جاش کله خر گذاشتند. من هم عجب آدم خری هستم. نمی‌روم قهوه‌خانهٔ شورآبی دو تا چایی بخورم. یک روزنامه هم برای زوّار بخوانم. یکی این طرف، یکی آن طرف. نره‌غول این‌جا چه می‌کنی؟ نه آقاداداش، نمی‌خواهم جوری بشود که دیگر مرا نبخشی. حبسی دارد. می‌فهمی که؟ شش ماه توی زیرزمین. پنجره‌هاش را هم گِل می‌گیرد. خوب، می‌روم دریای شورزار. هم سیاحت هم تجارت. نشده که آدم برود بندر و دست خالی برگردد. خرید و فروش. پده و بستان. آن هم چه جنس‌هایی. همه دست اول و نان‌دار.

سورمه می‌گوید برویم. برادرش هم با ما بود. برادر داشت؟ پدرش اخم داشت. ما رفتیم. دماغ اسب‌های درشکه بخار می‌کرد. به یک خانه کوچک رفتیم. خیابان‌ها سرازیر بود و سنگفرش سربی داشت. دیوار خانه بلند بود و یک اتاق داشت. سماور هم گوشهٔ اتاق بود. سورمه توی رختخواب درازکشید. گفت به من دست بزن. من ترسیدم بهش دست بزنم. معصیت دارد. جوراب‌هاش را درآورد. مچ پاهاش پیوند خورده است. گفت پرتقال زده‌ام به نارنج. شاید بگیرد شاید نگیرد. پدرم زده است. من فهمیدم که جذام دارد. گفت به من دست بزن. من ترسیدم. گفت با من بخواب. من خیلی ترسیدم. می‌خواستم بزنم زیر گریه. گفت بیا به من دست بزن. گفتم نه. پدرش گفت کجای تو را پیوند بزنم پسر؟ گفتم شماها جذامی هستید. شماها خیلی جذامی هستید. آن‌جا شهر سربی‌رنگ بود. بخار می‌آمد. سنگفرش بود. غروب بود. هر کسی یک جذامی داشت. جوراب می‌پوشیدند. کت و

شلوار پدر سورمه قهوه‌ای راه راه بود. من این زنجیرها را تکان دادم. تکان دادم. گفتم آخر این جوری؟ با من دست و پا بسته چه‌کار دارید آخر؟ هیچ کس نبود. کلاغ‌های این درخت پر زدند و رفتند. من گریه کردم؟

ما به ستون هشت حرکت می‌کردیم. برف هم می‌بارید. پدر گفت اگر من مشاور هیتلر بودم نتیجهٔ جنگ فرق می‌کرد. گفتم پدر، لامپ اتاق بالا سوخته. عوضش کنید، پسر. گفتم کجا؟ گفت پیش به سوی مسکو. سبیل هیتلری هم گذاشته بود. چه هم بهش می‌آمد. یک صلیب شکسته هم روی شکمش آویزان کرده بود. گفت پیش به سوی سرمای مسکو. آتش همه جا را سوزانده بود. علف‌ها داشت می‌سوخت. دود از کلهٔ درخت‌ها بلند بود. دختری دامنش را با چوب از سرشاخه‌های سوخته پایین می‌آورد. گفتم سورمه. گفت منم، آیدا. هم سورمه بود هم آیدا. نوک دماغم قندیل بسته بود گفتم تق، شکست. قهوهٔ ترک بخورید. نخوابید. درس بخوانید. بنویسید. خاندان برامکه. ما نوشتیم خاندان برامکه. پا شدم راه افتادم ببینم دیکته‌ام شده چند؟ گفتم آقاداداش اگر ما را نبندی چی می‌شود؟ امّا توی دلم گفتم. چه‌کار دارم.

عمو صابر، امیدت کجاست؟ آیدین، من همهٔ امیدم به توست، می می‌زنی؟ اورهان گفت خوشت می‌آید زنجیرت کنم؟ آقاداداش، روز همان روز است ولی روزگار یک روزگار دیگر است، تو هیچ باورت می‌شود آیدا خودش را آتش بزند؟ دنیای مرده‌ها کجاست؟ زیرزمین. پیش به سوی زیرزمین. پس این روزنامه‌ها. جای زنجیر که روی پوست دست بماند مادر بیخود و بی‌جهت می‌زند زیر گریه. آقا، مجله کهنهٔ تازه دارید؟ برو، پدرسوخته. یک ماشین رفته بود توی پیاده‌رو. پیشرفت صنایع پنکه‌سازی لرد. پس کاخ دادگستری را کی ساخت؟ راه‌آهن را کی ساخت؟ اگر آلمان‌ها نبودند ما چه داشتیم؟ داد زدم آقاداداش، آقاداداش. چیه؟ هنوز

نخوابیده‌ای؟ گفتم نه. برق این زیرزمین سوخته. عوضش کرد. آدم روشن می‌شود. بزن روشن شوی، عموجان. تو را به خدا ما را نزن، آقاداداش، خدا ما را زده. دست‌هاش را پشتش می‌گذارد و قدم می‌زند. خیره می‌شود به ستاره‌ها. گفتم آدم کون‌گشاد یا منجم می‌شود یا ستاره‌شناس. خفه.

شخص مزبور از سران رتبهٔ اول اس اس بود که پس از شکست هیتلر گریخت. ارتش آزادیخواه لهستان شب و روز در پی شخص مزبور است. خدا کند گیر این خدانشناس‌ها نیفتد. تکه‌تکه‌اش می‌کنند. جنگ، جنگ است دیگر. یک مشت می‌زنی دو تا مشت می‌خوری. یکی بیش‌تر. این قانون طبیعت است. حیف که این مستر لرد ما پر. وگرنه پنکه‌هاش را می‌آورد بندر، می‌داد به پرتقالی‌ها، جاش کچ تحریر می‌گرفت. مداد می‌گرفت. به خدا این بچه‌های ما گچ ندارند. مداد را از کمر نصف می‌کردیم. آقای رئیس فرهنگ، گچ نداریم. کاغذ نداریم. خوب، بخرید آقایان. یعنی چه که نداریم؟ این همه کاغذ به در و دیوار می‌چسبانند، خوب بدهند به بچه‌ها. روی تیر چراغ برق نوشته بود اطلاعیه. به یک شریک خوش نفس احتیاج است. آدرس، خیابان شاه اسماعیل، کوچهٔ قره‌سو، جنب آجر فشاری، کارخانهٔ بادکنک‌سازی حقیقت. دم ظهری یک توک پا رفتم آن‌جا. گفتم منم. گفت تو کی هستی؟ گفتم شریک خوش نفس. گفت سرمایه از من، کار از تو. از همان روز شروع کردم و تا شب بشود صد و چهل و پنج بادکنک را باد کردم و ترکاندم. گفت چرا همچین کرده‌ای، پسر؟ گفتم همیشه با باد آخری می‌ترکد، یادت باشد یک فوت مانده به آخر نخ ببندی. زد تو گوشم. یکی این طرف.

وقتی رودل می‌کنم یک مشت اسفند خشک می‌جوم، یک لیوان هم آب می‌خورم. آدم‌ها را یک وجبی می‌بینم. راه می‌افتند توی این کوچه‌ها، از در و دیوار می‌روند بالا. یکی داشت از راه فاضلاب می‌رفت خانهٔ

همسایه. خواستم مچش را بگیرم گفتم چه‌کار دارم. امّا هیتلر زرنگی می‌کند. دستور داد آلمانی‌ها اسفند بخورند. آن‌وقت یک وجبی شد و زد به چاک. می‌گویند توی سیستان و بلوچستان برای خودش می‌پلکد. یک دست لباس بلوچی پوشیده، سبیل چخماقی گذاشته و شده زابلی. ای که بر پدر هر چه آدم دیوث لعنت. یک سفر بروم سیستان یا بلوچستان، پیداش کنم. یکی این طرف، یکی آن طرف. نره‌غول این‌جا چه می‌کنی؟

خدمت دوست عزیزم آقای شاه. این دالان مخروبه کجا بود؟ چه سازی می‌زند. یک عاشق جوان است که حتماً از جوانیش خیر ندیده. مثل من. هر کس از راه می‌رسد، می‌زند تو گوشم. افسر هنگ بود. داشت با زنش می‌رفت. گفتم اوز ایشیدی. خواباند بیخ گوشم. گریه کردم. از ته دل گریه کردم.

شب‌ها اردبیل سردتر است. یک آدم که به زنجیر بسته شود، زیرش را خواهی نخواهی خیس می‌کند. سه بار، هر سه بار هم به سلامتی اخوی. بگذار انگشتم را روی تخم چشمم فشار بدهم. اورهان حالا مست مست می‌آید سراغم. بازم کن آقا داداش. بازم کن که هلاکم. به خدا این زنجیرها را به فیل ببندی کارش ساخته است.

«چرند نگو. بیا چای بخور.»

موومان یکم

۲

۲

نیمه‌های شب خواب دید که مادرش شیون‌کنان به سویش می‌آمد. اورهان خود را عقب می‌کشید و می‌گفت: «نه. نه.» مادر داد می‌زد: «شیرم را حلالت نمی‌کنم. خانه را می‌فروشم، باغ زردآلو را می‌فروشم، حجره را می‌فروشم، پولش را می‌دهم به آیدا.» اورهان روی برگ‌های خشک گزنه پا می‌گذاشت و لهشان می‌کرد: «مادر، عجب حرفی می‌زنی! تو مرده‌ای، آیدا مرده.» آن‌گاه مادر می‌رفت و باد می‌آمد و برگ‌های زرد درخت چنار را می‌تکاند. آیدین سرش را از زیرزمین بیرون می‌آورد که ببیند چه خبر است. انگشت سبابه‌اش لای کتاب بود امّا دستش را پشت دیوار پنهان کرده بود. می‌گفت: «چی شده؟» اورهان می‌خندید و می‌گفت: «تو این‌جایی؟ دنبالت می‌گشتم.» یوسف نان می‌خورد، خاک می‌خورد و با چشم‌های وق‌زده‌اش خیره می‌شد. اورهان دستش را به نرده‌های لوله‌آهنی گرفت و شمرد. بیست و یک پله رفت بالا.

اتاق مهمانی از هر سو با پرده‌های ململ صورتی تزیین شده بود و باد

پرده‌ها را به پرواز وامی‌داشت. آن‌جا، وسط اتاق یک دست مبل سرامیک قیمتی به رنگ قهوه‌ای دور یک فرش کاشی را گرفته بود و میز وسط آن سرامیک منقوشی بود که بر هر پایه‌اش کلهٔ یک بز کوهی برآمده بود. امّا گلدان وسط میز بدون گل، انگار با سیاهی گشاد دهانش می‌خواست همه چیز را ببلعد. باد سیاه‌رنگی پرده‌ها را به وسط اتاق می‌راند و سوز سردی پوست تن آدم را می‌ترکاند. کنار پنجره در میان کش و قوس پرده‌ها، زن نیم‌برهنه‌ای ایستاده بود و پوشش تنش همان پرده‌ها بود. سر برگرداند و به اورهان نگاه کرد. آدامس هم می‌جوید. گفت: «دوتا بچهٔ خوشگل.» و سعی می‌کرد اندام رشیدش را در لابه‌لای پرده‌ها بپوشاند امّا باد نمی‌گذاشت. کمی لاغر و رنگ‌پریده به نظر می‌آمد و موهای بورش حلقه حلقه شده بود. مثل وقت‌هایی که از حمام درمی‌آمد، با همان رفتار کُند و آرام.

اورهان گفت: «تو آذری؟»

زن گفت: «آذر، پر.» و خندید.

اورهان گفت: «بیا.» یکپارچه هوس و خشم و کینه بود. میلی سرکوفته او را بی‌تاب می‌کرد. گفت: «باید با تو حرف بزنم.»

و بعد باد سیاه‌رنگی پرده‌ها را به وسط اتاق راند. اورهان پاپاخش را روی سر جابجا کرد و به اندام برهنهٔ زن خیره شد. پدر گفت: «خیلی خوب.» از روی مبل پا شد، با تلنگر روی میز کوبید و گفت: «هشت هزار تومان.»

مادر گفت: «هشت هزار تومان؟» و ابروهاش را بالا انداخت. لنگه به لنگه.

پدر گفت: «پس چی خیال کرده‌ای، زن؟»

مادر خندید. دندان‌های طلاش پیدا شد. گفت: «کار قم نیست؟»

پدر گفت: «نه. کار فنلاند است.»

اورهان دست به جیب جلیقه کرد و جلو پدر ایستاد: «بنویس به حساب من. من این مبل‌ها را می‌خواهم.»

مادر گفت: «هان؟» و روی یکی از مبل‌ها نشست و یادش رفت زانوهای لاغر و سفیدش را بپوشاند. پای چپ یا راستش را تکیه داد به لبهٔ میز و دست‌هاش را از دو دستهٔ مبل آویخت. آن وقت سرش را کمی عقب برد که همهٔ مبل‌ها توی چشمش جا بگیرد. به سختی نفس می‌کشید. انگار خس خس می‌کرد. آسم داشت. گفت: «خوب، پس یکی از این‌ها هم برای آیدین تهیه کنید.»

اورهان گفت: «آیدین؟ او که نیست.»

مادر گفت: «توی اتاق زیرزمین.»

اورهان گفت: «نه مادر. آن‌جا نیست. دو سه سال است که از این‌جا رفته.»

مادر گفت: «بالاخره می‌آید. من تلاش می‌کنم بیاورمش. یک دست از همین مبل‌ها هم می‌خواهد.»

اورهان رو یکی از مبل‌ها لم داد: «اگر پیدا کردی، یکی هم برای من بگیر.»

پدر گفت: «اصلاً صحبتش را نکن.»

باد زیر پرده‌ها می‌افتاد و قندیل‌های یخ را به صدا در می‌آورد. آذر دیده نمی‌شد و یاد اندامش اورهان را شکنجه می‌داد. بی‌تاب شده بود. صدای یک درشکهٔ دو اسبه از کوچه شنیده می‌شد. «تلق تلق.» پای اسب‌ها در گِل فرو می‌رفت و سرما بیداد می‌کرد. اورهان گفت: «آذر، آن پنجره‌ها را ببند.» یک نفر پنجره را بست امّا سرما از بیرون نبود. گفت: «یک پتو هم بینداز پشتم.» سر برگرداند. هیچ کس در اتاق نبود و لرز دندان‌های اورهان را به هم می‌کوفت.

غلتید. دیوارهٔ سرد آخور پوست صورتش را می‌آزرد. سر بلند کرد. تاریک بود. و مادر حالا زیر خروارها خاک و برف خفته بود. گفت: «کجایی؟»

هیچ کس نبود. پیرمرد پالون‌ها را برداشته و مال‌ها را برده بود. اسمش چی بود؟ اهل آبادی رام‌اسبی. یا هر کجای دیگر. خیلی راحت می‌شد دخلش را آورد. پدرسوخته. می‌شد با دو هزار تومان کلکش را کند. داد زد: «پیرمرد!» نه. هیچ کس نبود. فقط صدای زوزهٔ چند گرگ به گوش می‌رسید. سقف هم چکه می‌کرد.

سرش درد می‌کرد. از آخور بیرون آمد و در تاریکی خود را به جلو در رساند. برف تا نیمهٔ اتاق پیش آمده بود و باز دست از بارش کشیده بود. کی باریده بود؟ آخر چقدر برف؟ سفیدی تندی چشم را می‌زد.

به آسمان نگاه کرد. هیچ نشانی از روشنایی نیافت. هر آنچه در کودکی از آن می‌ترسید به سراغش آمده بود. تابوتی را بر دوش چهار سفیدپوش رنگپریدهٔ مات می‌دید که بی‌آزار فقط پیش می‌آمدند و انگار درجا می‌زدند. نگاهشان از عمق کاسهٔ چشم، بی‌احساس به او دوخته شده بود. دست‌هاش را به چهارچوب گرفت و خود را نگه داشت. تنها جیغ کشیدن آسوده‌اش می‌کرد امّا صدا بیرون نمی‌آمد. کاش می‌توانست تا قیام قیامت جیغ بکشد. ممتد و بی‌وقفه.

سرما در فضای تاریک اصطبل مانده بود. اگر در برف راه می‌رفت حتماً سرمای کم‌تری حس می‌کرد. برف را پس می‌زد، زمین را می‌کند و در خاک گرم زیر برف، فرو می‌رفت؛ آن‌جایی که زمین نفس می‌کشد، یک دم گرم فرو می‌داد و بازدمش را می‌لغزاند زیر برف‌ها. بدنش لَخت‌تر و سنگین‌تر از این‌ها بود که همراه خیالش بدود. قدمی به عقب برداشت و در آن تاریکی پا کوبید. پا کوبید. دست‌هاش را در هوا چرخاند، پاپاخ را یک گوشه گذاشت، دکمه‌های پالتوش را باز کرد و به تقلا افتاد. می‌بایست

یک جور جلو لرز را بگیرد. تمام عمر تلاش کرده بود که سرما و گرما را حس نکند، گرسنگی نکشد، و تمام عمر تلاش کرده بود که آبرو و اعتبار جمع کند، هیچ وقت نمیرد، هر روز صبح با همین پالتو و پاپاخ به حجره برود، ظهر برگردد، ناهارش را بخورد، یکی دو ساعت در اتاق بالا دراز بکشد و باز عصر راه بیفتد طرف حجره. می‌خواست که شب، هنگام بازگشت، راه رفتنش با دیگران متفاوت باشد. جوری راه برود که وقتی سلامش می‌کنند بی‌آن‌که نگاهشان کند بگوید: «علیک.» ولی حالا که قرار بود بمیرد این جور نمی‌خواست. باید در میان همهٔ فامیل آن هم در حالی‌که همه از اندوه زار می‌زنند جوری بمیرد که فرصت تقسیم ماترک داشته باشد. باغ زردآلو را عموجان، شما برادرها با هم مصالحه کنید ولی بهش برسید. بی‌آب نماند، دیوارش نریزد. پدرسوخته‌ها چند ماه پیش آجرهاش را دزدیده‌اند. و آن درخت بزرگ توت که یک سوراخ روی تنه‌اش هست، نگذارید از بین برود. من دوستش دارم. خانه را خاله‌ها و دایی‌جان با هم کنار بیایند. اثاثیه را عمه ببرد. خودش پیر است، باشد به بچه‌هاش می‌دهد. امّا حجره. چه جوری بگویم. چه می‌توانم بگویم؟ عمری را به پای حجره تلف کرده‌ام. از صبح تا شام. جوانی‌ام را داده‌ام. می‌توانستم زنم را داشته باشم و حالا ندارم. می‌دانید که؟ حالا دست نگه دارید. دربارهٔ حجره فکر می‌کنم.

امّا بقیهٔ اموال را می‌توانست تکه تکه به این و آن ببخشد و بشود یک آدم عزیز کرده که مرغ هوا هم به حالش گریه کند. این دکتر برود، آن دکتر بیاید. دکترهای تهران، دکترهای آلمان یا اسراییل. می‌گویند دستشان شفاست. آیدین می‌گفت: «می‌گویند دست به هر چیز بزنند خاکستر می‌شود. برای همین است که دنیا را به گند کشیده‌اند.» هم آن‌ها، بیایند بالای سرش، نبضش را بگیرند، به صدای قلبش گوش کنند. از چه مرضی

می‌میرد؟ حالا هرچی؟ مرض قند یا سرطان. سرطان نه. درد بدی است. مردنش هم بد است. یک‌جایی شنیده بود که آدم‌های چاق یا از فشارخون می‌میرند یا از سکتهٔ قلبی. اگر می‌توانست خودش را هم‌هیکل آیدین نگه دارد حالا یک آدم ترکه‌ای گندمگون تاتاری بود که فوقش با زخم‌معده از پا در بیاید. نه. نه. دکترهای خارجی با یک آمپول روبراهش می‌کردند. و باز می‌توانست به حجره برود. به شاگردها فرمان بدهد، حجرهٔ نبش دالان را بخرد و تیغهٔ وسط را بردارد. مارتا گدا را از روی پلهٔ نبش دالان بلند کند بگوید برو آن طرف بنشین. تابلو مغازه را عوض کند. بزرگ. بزرگ. با نستعلیق بنویسند خشکبار بزرگ اورهان. چراغ‌های قوی. ده دوازده تا شاگرد، چرخ دستی، غلغله. منتهی این بار با عصا. خوب این هم یک قشنگی دارد. ابهتش بد نیست. وقتی لنگ‌لنگان راه بیفتی دیگر کسی گدرا سلام نمی‌کند، دنبالت راه می‌افتد و هی حالت را می‌پرسد: «دکتر آفتاندالیان را تجربه کرده‌اید، آقای اورهان؟» «دیروز می‌خواستم خدمت برسم، مختصر عرض داشتم ...» «بگو جانم. بگو.» «دکتر شوشانیک هم بد نیست. مرده زنده می‌کند.» «پسرجان پدرت با من اباق بود. خدا بیامرزدش. تو چرا این‌قدر زود شکسته شدی؟» «از غم برادر.» «خوب، خوب، دکتر نای‌دانف روس ...» «مُرد.» بروند بمیرند. همه‌شان بمیرند. زندگی چقدر مکافات دارد؟

گفتم: «آیدین تو چهل ساله شده‌ای. دیگر نباید بروی این قهوه‌خانه‌ها.» می‌آمد همین‌جا. جانش بود و این قهوه‌خانه. امّا دیگر توجهی بهش نمی‌کردند. گوش به روزنامه خواندنش نمی‌دادند. حوصله‌شان سر می‌رفت و حتی از یک چای هم دریغ می‌کردند. گله‌مند بود. امّا باز هم می‌آمد.

گفتم: «هر وقت چای خواستی به حساب من تو همان کاروانسرا بخور.»

گفت: «آدم چایی می‌خورد که به شاشیدنش بیرزد.»

از آخرین باری که به این‌جا آمده بود دو سالی می‌گذرد. پاییز بود و باران نم‌نم می‌بارید. با ماشین کرایه‌ای سراغش آمدم. بیرون قهوه‌خانه نشسته بود و پاهاش از سرما سرخ شده بود. گفت: «یخ کرده‌ام.»

گفتم: «چرا نرفته‌ای تو؟»

گفت: «مشد عباس پر.» دست‌هاش را از لای کتش بیرون آورد و گفت: «قافله پس و پیش است.»

مشدعباس که بود می‌بردش تو. براش چای می‌ریخت به حرف‌هاش گوش می‌کرد، وقت غذا یک دیزی بهش می‌داد. گاه و بی‌گاه می‌آمد حجره، تخمه و پسته‌ای بهش می‌دادم و از خجالتش درمی‌آمدم. امّا دو سال پیش که دیگر پیر و زمین‌گیر شده بود، یک ترک تبریزی قهوه‌خانه را اجاره کرد. این‌جا را به چه روزی انداخته است، خاک بر سرش. بدقلق بود، پا نمی‌داد. گفتم: «هی برادر، چرا نمی‌گذاری این آقا سوجی ما بیاید تو؟»

گفت: «ما کار داریم. حوصله نداریم.»

گفتم: «این‌که آزاری ندارد.»

«گفتم که. من سرم درد می‌کند. حوصله ندارم.»

و بعد برگشتیم. گفت: «آقاداداش بیا پیاده گز کنیم.»

گفتم: «تو این باران؟»

و با ماشین رساندمش حجره. حالش بد شده بود، رنگ‌پریده و گیج، با رعشه‌ای در دست‌ها و پاها، با کفی به گوشهٔ دهان، روی پلهٔ حجره ما نشست. یک چای بهش دادیم. تا عصر ناله کرد و بد و بیراه گفت: «قرمساق خیال می‌کند من امیر ارسلانم. آهای حرامزاده‌ها زود به خانه‌هاتان بروید. نخست‌وزیر پر. به روزهای اندوهباری بیندیش که تسلیم‌شدگی را نفرین خواهی کرد، به روزهای ملال، و به روزهایی که هزار نفرین حتی لحظه‌ای را برنمی‌گرداند. آهای اسمایول یک روزنامه باطلهٔ جدید بده تا برایتان بگویم. امّا امان از این حال خراب من.»

من از آن همه چشم که بر و بر به من دوخته شده بود خجالت می‌کشیدم. شب که به خانه برمی‌گشتیم گفتم: «از این به بعد حق نداری بروی قهوه‌خانهٔ شورآبی.» ساکت به دنبالم می‌آمد. حالش خوش نبود. گفتم: «اگر این‌بار بروی عصبانی می‌شوم و تصمیم دیگری برایت می‌گیرم.» ساکت بود. به آدم‌هایی نگاه می‌کرد که کیسه پلاستیک به سرشان کشیده بودند و می‌دویدند. باران اریب می‌بارید، من چتر دستم بود و آیدین نمی‌توانست خودش را زیر چتر من بگیرد. خیس شده بود. گفتم: «این همه راه می‌کوبی می‌روی شورآبی که چی؟ که چای بخوری؟ چند بار گفته‌ام نرو. خوب نرو، دیگر.» داد می‌کشیدم که خوب بفهمد. و او همچنان ساکت و دلمرده راه می‌آمد. جوابی نمی‌داد. چراغ‌های مغازه‌ها خاموش بود و فقط نور ماشین‌ها زیر بارش تند باران یک لحظه می‌آمد و بعد ناپدید می‌شد. به در خانه رسیده بودیم. گفتم: «برو تو.» سرش را زیر انداخت و داخل شد و من هم پشت سرش. در را پشت سرم قفل کردم. گفتم: «شام می‌خوری؟»

با حرکت سر گفت نه. و به زیرزمین رفت. اتاقش سرد و تاریک بود. گفتم: «می‌خواهی بخاری را روشن کنم؟» باز سرش را بالا انداخت. خزید زیر لحافش، و به دیوار مقابل خیره شد. گفتم: «به خدا قسم اگر این بار بروی، توی همین اتاق زندانی‌ات می‌کنم.» سر برداشت و به پنجرهٔ کوچک نگاه کرد. می‌دانست چه می‌خواهم بگویم. گفتم: «پنجره را گِل می‌گیرم. یا روی ایوان بالا با زنجیر می‌بندمت به نرده‌ها.» ساکت مانده بود. و من می‌دیدم که اشک می‌ریخت. گفتم: «با این هیکل گنده خجالت نمی‌کشی؟» و داد زدم: «اگر این بار تکرار شود، دیگر نمی‌بخشمت.»

وقتی می‌دیدم این هیکل گنده با آن غروری که سابق داشت تحت فرمان من درآمده، لذت می‌بردم. تمام عمر می‌خواست بیش‌تر از من

بداند که حتماً برتری‌اش را به رخ من بکشد، می‌خواست به دانشگاه برود تحصیلات عالی و مقام بدست بیاورد امّا هرچه باشد من در بازار بزرگ شده بودم. میان گرگ‌ها. وقتی نتوانست پولی جور کند که برود دانشگاه، گفتم پای غرورش را می‌خورد. آدمی که موقع حرف زدن به من نگاه نمی‌کرد، به یک نقطهٔ دیگر خیره می‌شد، نه اعتنایی داشت، نه رازش را می‌گفت. آخر من برادرش بودم، برادر بلافصل. تا این‌که آن شکست پوزه‌اش را به خاک مالید. دیگر با کت و شلوار قهوه‌ای یا سرمه‌ای جلو چشمم ظاهر نمی‌شد. شد مثل سابقش که الوارها را مثل علف می‌ریختند جلوش و او هی عرق می‌ریخت و اره می‌کشید. همان لباس‌های سابق را تنش می‌کرد، شلوار ماهوتی، ژاکت دست‌بافت مادر و پالتو مندرس رنگ و رو رفته. شد سوجی دیوانه.

بعد از آن شب دیگر هیچ وقت به قهوه‌خانه نمی‌رفت. مدتی بود که به شورزار علاقه‌مند شده بود. می‌رفت شورزار روی یک سنگ بزرگی که خودش آورده بود و مثل صندلی برای خودش جا درست کرده بود، می‌نشست. خیرهٔ موج‌های ماسیدهٔ گِل نمک می‌شد و باد موهای سیاه و صافش را مثل کتاب ورق می‌زد.

گفتم: «پا شو حیوان. توی این بیابان دنبال چی می‌گردی؟»

گفت: «آقاداداش هرچه باشد دو سال از تو بزرگ‌ترم.»

گفتم: «آره. آره درست می‌گویی. خوب، حالا پاشو راه بیفت.»

گفت: «بگذار این مرغ‌های دریایی به ساحل برسند.»

آخ که دیوانه‌ام می‌کرد. گفتم: «مرغ‌های دریایی؟»

گفت: «بیا بنشین.» و جا باز کرد، کنارش نشستم. با دست جایی در آسمان را نشان داد: «می‌بینی؟ چه بالی می‌زنند؟ آن‌که تک می‌پرد پرندهٔ صلح است. من خیلی دوستش دارم.»

قیافهٔ جدی و آرمیده‌ای به خود گرفته بود. گفت: «به‌به. به‌به. چه صدای قشنگی دارند. آدم حظ می‌کند.»

گفتم: «ببین، حجره را بی‌صاحب ول کرده‌ام، من کار دارم.»

گفت: «یعنی صبر نکنیم این کشتی باری برسد؟ می‌خواهم ببینم چی صادر می‌کنیم، چی وارد می‌کنیم. خوب، توی این مملکت زندگی می‌کنیم.»

دستش را گرفتم و برش گرداندم. توی دلم گفتم زمستان نزدیک است، این بار زنجیر و نردهٔ ایوان.

سرما داشت کلکش را می‌کند. نه از آن سرمایی که دندان‌های آدم ضرب بگیرند و نه از آن‌ها که انگشتان دست فریاد کنند، سرمایی که سیاه می‌کرد. پوست کبود می‌شد، دور ناخن خون می‌افتاد، استخوان تیر می‌کشید و قلب آدم درد می‌گرفت. از اصطبل بیرون زد. صدای گرگ‌ها راحتش نمی‌گذاشت و شب بی‌آن‌که کوچک‌ترین حرکتی بکند، یخ زده بود. به رسم عادت دست در جیب جلیقه کرد که ساعتش را دربیاورد، امّا نبود. همه جیب‌ها را گشت. جیب‌های شلوار، جلو، عقب، جیب کت، جلیقه، نه. نبود. یادش آمد که موقع خوابیدن در آخور لمسش کرده بود. امّا حالا از بن زنجیرکنده شده بود. آن پیرمرد، آن‌که می‌گفت برادرکش، کی بود؟ پیرمرد هاف هافو. سر چرخاند. پشت سر، روبرو، نه. هیچ اثری نبود. حتی رد پا. هرکه بود ساعت را برده بود. از خودش پرسید: «حالا چه موقع شب است؟» زیر لب گفت: «نصفه‌های شب.»

به طرف شهر راه افتاد. نمی‌دانست از کدام سو باید برود. نمی‌دانست از کدام سو آمده بود. سعی کرد، امّا نفهمید. با لرزی تند بر تمام اندام راه افتاد.

سرما و برف. هر قدم که برمی‌داشت تا زانو فرو می‌رفت. کِی این بار را زمین گذاشته بود؟ آسمان فرو خوابیده بود؟

مادر راکه دفن کردیم، انگار آسمان روی شانه‌ام فرو خوابید. من ماندم و دوتا آدم علیل. ارثیه پدری. یک تکه گوشت متعفن گذاشته بودند گوشهٔ اتاق پایین و اسمش راگذاشته بودند یوسف که هیچ مأموریتی جز خوردن و پس دادن در این دنیا نداشت. «نیمتاج» به خانه‌مان می‌آمد و رخت و ظرفمان را می‌شست، غذایی می‌پخت و یا جارو می‌زد. بهش گفتم که به یوسف برسد. پول خوبی هم بهش می‌دادم. امّا او هم جوابمان کرد و دیگر نیامد. پی‌اش رفتم، آن هم در کوچه پس‌کوچه‌های «حوض‌آباد». تا ظهر گشتم و پیداش کردم. داشت کون بچه‌اش را لب حوض می‌شست و بچه یک ریز جیغ می‌کشید. گفتم: «نیمتاج. چرا نمی‌آیی؟»

گفت: «آقا شما؟ این‌جا؟»

گفتم: «بیش‌تر بهت می‌دهم. خانه راگند برداشته. بیا.»

گفت: «آقا، من نمی‌توانم به آن جانور برسم. از غذا افتاده‌ام. آقا، دیگر نان از گلوم پایین نمی‌رود.»

باز پدر جلو چشمم زنده شد: «این جانور هنوز زنده است؟»

مادر گفت: «آره. زنده است.»

پدر گفت: «کی می‌میرد؟» و از پله‌ها بالا رفت. آن روز چنان اسهالی گرفته بود که همهٔ قدرت و حمیت و اراده‌اش را از دست داده بود.

مادر گفت: «هر وقت خدا خواست.»

پدر گفت: «مرگش نعمت است. نعمت.»

برگشتم. دیگر هیچ راهی نمانده بود. یک ماشین کرایه کردم و دم غروبی بردمش بیرون شهر. نزدیک «نمین» در یک بیابان پر کوه و دره که پرنده هم پر نمی‌زد به راننده گفتم: «بزن بغل.» ایستاد. گفت: «این‌جا؟» گفتم: «آره.» و یوسف را پایین کشیدم. سنگین بود و پاهاش مثل دو تا بال مرغ از دو طرف به نیم‌تنه‌اش چسبیده بود. کولش کردم و در دل بیابان راه

افتادم. رفتم، رفتم و آن‌جا که از نفس افتادم گذاشتمش زمین. داشت نشخوار می‌کرد. هنوز نانش را تمام نکرده بود. نشستم و صبر کردم تا آخرین نان زندگی‌اش را بخورد.

آن‌وقت گذاشتمش توی یک گودال. خواستم روش خاک بریزم امّا دلم نیامد. کمربندم را باز کردم و دور گردنش حلقه انداختم. و کشیدم. کشیدم. صداش درنمی‌آمد و حرکتی نمی‌کرد. داشت نشخوار می‌کرد و با چشم‌های وق‌زده خیره‌ام شده بود. من بی‌توجه کشیدم و آن‌قدر کشیدم که نفسم برید. امّا یوسف خفه نمی‌شد. نمی‌خواست بمیرد. سگ‌جان شده بود. من چاقوی کوچکم را از جیبم درآوردم و رگ‌های دو دستش را بریدم. کنارش نشستم تا خونش تمام شود. امّا هیچ خبری نبود و خونی نمی‌آمد. مایع لزج و غلیظی قطره قطره روی دست‌هاش سر خورد و چند لحظه بعد خشکید. سرش را دادم آن‌طرف و شاهرگ‌هاش را زدم. و باز مایعی سیاه‌رنگ قطره قطره آمد و خشکید. داشت شب می‌شد و خونش درنمی‌آمد. و اگر می‌آمد کند می‌آمد. فکر کردم که قطعه قطعه‌اش کنم امّا چاقوی جیبی‌ام خیلی کوچک بود و گوشت تنش را نمی‌برید. چند ضربهٔ کاری روی قلبش زدم و بی‌فایده. یوسف همان‌طور که بود، بود. نشخوار می‌کرد و خیره می‌شد و تکان نمی‌خورد.

داشت شب می‌شد. وحشت برم داشته بود. همان جور گذاشتمش توی گودال کوچک‌تری که آن‌طرف بود. و با دست خاک ریختم. چه می‌دانستم که این‌جور می‌شود. تمام خاک‌های دور و اطراف را ریختم روی تنش، روی صورتش، روی پاهاش. و روی خاک را پا کوبیدم. می‌دانستم زجر می‌کشد و یک لحظه از کارم باز ماندم. دلم طاقت نیاورد، خاک صورتش را پس زدم و دیدم که دارد خاک می‌خورد. بی‌آن‌که پلک بزند همان‌جور با ولع خوردن نگاه می‌کرد. خواستم خاک را پس بزنم و

برش گردانم. امّا سنگین بود و نمی‌شد با دست پاهاش را بگیرم. دستم به جایی بند نمی‌شد. و هرچه بیش‌تر خم می‌شدم فایده‌ای نداشت. سنگینی آن جسم متعفن نفس را به شماره می‌انداخت. گفتم: «خدایا به دادم برس.» گفتم: «آخر چرا کارم پیچ می‌خورد و پیش نمی‌رود؟» و باز پدر با همان ابهت و جبروت ذاتی‌اش جلو چشمم ظاهر شد. گفتم: «پدر ببین به چه روزی افتاده‌ام.»

و حالا پدر، می‌بینی به چه روزی افتاده‌ام؟ این ارثیه توست.

پدر گفت: «این مرگش نعمت است.»

کدام یکی را می‌گویی پدر؟

مادر گفت: «با خدا که نمی‌شود در افتاد. هر وقت خواست برش می‌دارد.»

پدر گفت: «پس کی؟ من مریضم. قلبم درد می‌کند.»

مادر گفت: «تو را سنه‌نه؟ خوابیده این گوشه. می‌خورد و پس می‌دهد.»

پدر گفت: «هر وقت چشمم بهش می‌افتد، از زندگی سیر می‌شوم. نمی‌دانم چرا یک مرضی نمی‌گیرد بمیرد که اقلاً خودش راحت بشود.»

با لگد یوسف را دراز کردم، گفتم: «پدر، گناهش گردن تو.» هنوز تا گردن زیر خاک بود. گفتم هرچه باداباد. به اطراف نگاه کردم، یک سنگ بسیار بزرگ برداشتم، بالای سرش ایستادم. سنگ را با دو دست بلند کردم و چنان به کله‌اش کوبیدم که حس کردم چیزی زیر دستم فرو نشست. مغزش از گوشهٔ چپ زده بود بیرون و چشم‌هاش همان‌جور وق‌زده و خیره مانده بود. با دست خاک ریختم. روی جسدش را خوب پوشاندم، به قدر یک متر خاک ریختم. و بعد تا شهر دویدم. پشت سرم را نگاه می‌کردم و می‌دویدم.

سرما و برف. هر قدم که برمی‌داشت تا زانو فرو می‌رفت. پس این شهر

کجاست؟ به کجا می‌روی؟ صبر کن. ناگاه صدایی از پشت سر داد زد: «آهای، برادرکش.»

برگشت. هیچ کس نبود.

صد بار گفته‌ام که بی‌خبر جایی نرود. نه قهوه‌خانه، نه شورزار، نه قبرستان. قبرستان. دار و ندار ما آن جاست، پدر، مادر، آیدا و طفلک عموصابر. آیدین هم اگر به کوه و بیابان نزند می‌تواند کنار آیدا بخوابد. با هم زاده شدند و با هم به آخرت می‌روند. امّا بی‌خبر سر به هر کجا می‌گذاشت. آن‌جا، کنار قبر مادر می‌نشست، مثل جوکی‌های هندی چهارزانو می‌نشست و به قبر نگاه می‌کرد. جوری که بخواهد روح مادر را عذاب بدهد، و حتماً سکوتش مادر را کلافه می‌کند. گفتم: «این‌جا چه می‌کنی، نره‌غول؟»

گفت: «تصمیم دارم یک نردهٔ چوبی قشنگ براش بسازم.»

گفتم: «چرا به من خبر نمی‌دهی؟» و یکی خواباندم بیخ گوشش. گفتم: «صبح با من می‌آیی کاروانسرا، شب برمی‌گردی خانه. همین.»

سکوت کرد و به زیرزمین خزید. آخرهای شب از آن‌جا درآمد و گفت: «آقاداداش اجازه بده من بروم این دالان بغل.»

گفتم: «دالان بغل؟ برای چی؟»

«ساز قشنگی می‌زند. شب عروسی آیدا یادت هست؟»

«برو بخواب، الدنگ. حرف زیادی نزن.»

«تو که نمی‌دانی چه سازی می‌زند. الآن چند سال است که تصمیم دارم بروم گوش بدهم ولی مگر وقت می‌کنم؟»

گفتم: «برو بخواب، من که نمی‌توانم تا نصف شب ...»

اصرار می‌کرد، می‌نشست، پا می‌شد و گردن کج می‌کرد. ول کن نبود. داد زدم: «برو بخواب. مردکهٔ دیوانه. نصف شب هم دست‌بردار نیستی؟» از اتاق راندمش و در را با ضرب بستم.

امّا گاه و بی‌گاه به آن دالان تنگ و تاریک می‌رفت. یک شب همان‌جا سرپا خوابش برده بود. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. نصف شب بود. خیلی جاها را گشته بودم و از زور خستگی نای حرف زدن هم نداشتم. گفتم: «پا شو برویم.»

گفت: «می‌بینی، آقاداداش؟ می‌بینی چه سازی می‌زند؟ تازه، سازش کوک نیست.»

گفتم: «خجالت بکش نره‌غول. نصف شب هم دست برنمی‌داری؟»

گفت: «بگذار تو حال و هوای آیدا باشم. نخواه که فراموشش کنم.»

دستش را گرفتم و از دالان کشیدمش بیرون. بوی نا و رطوبت می‌آمد. دالان تنگ و تاریکی بود که دیوارهاش ریخته بود و هیچ کس در آن زندگی نمی‌کرد. می‌گفتند یک تاجر فرش آن‌جا را خریده است و می‌خواهد یک خانهٔ بزرگ بسازد. چند ماه طول کشید تا زمینش هموار شد، بعد یک خانهٔ چهارطبقهٔ سفید از زمین آمد بالا. با پنجره‌های مشجر و درهای بسته.

صبح که به طرف حجره می‌رفتم دیدم در کوچه سرگردان است. این‌سو و آن‌سو می‌رفت. گفتم: «دنبال چی می‌گردی، پسر؟»

گفت: «یک دالان این‌جاها بود. نبود؟»

گفتم: «حالا که نیست، بیا برویم حجره.» و راه افتادم.

دنبالم آمد. گفت: «نمی‌دانی چه سازی می‌زد. چه صدای محزونی داشت. آمان آمان می‌خواند.»

برف سنگین نیمه‌شب برف‌های کهنه را پوشانده بود و حالا مثل یک اقیانوس، نعش لش خود را به زمین تحمیل می‌کرد. پس کی تمام می‌شود این زمستان؟ چرا این‌جا همه‌اش زمستان است؟ همیشه زیر صفر، بی‌آفتاب. آخ مادر. ببین عزیز دردانه‌ات چه به روز ما آورده است؟

سر برگرداند و همه جا را از نظر گذراند. فقط آسمان و برف. کوه‌ها

سفید سفید بود، و زمین آن‌قدر پست شده بود که هر ابری از هر جا، روزانه به قدر یک زمستان برف روی آن می‌گذاشت و می‌گذشت، و باز هم دست‌بردار نبود. پا بر زمین گذاشت، سفت و یخی بود. کاش یک‌جا باز می‌شد و او را می‌بلعید. یکباره گفت: «آخ.»

پدر بنّا آورد. دیوار سیاه و نمناک اتاق زیرزمین را ریختند و از نو سیمان کشیدند. در و پنجرهٔ قشنگی کار گذاشتند و رنگ آبی زدند. یک طاقچه هم آن‌طرف. اتاق جمع و جوری شده بود. امّا علاوه بر بوی آبغوره و سرکه، بوی سوختگی هم می‌داد. مادر عصرها می‌رفت خرید. کتابخانهٔ چوبی قهوه‌ای رنگی آوردند و گوشهٔ اتاق گذاشتند. تختخوابی با روتختی صورتی این‌طرف. فرش را که پهن کردیم مادر گفت: «حالا بروید کتاب‌هایی را که سوزانده‌اید براش تهیه کنید.»

پدر گفت: «من که نمی‌دانم چه کتاب‌هایی بود. اورهان، تو می‌دانی؟»

گفتم: «نه. من به اسمشان نگاه نکردم. ولی یکیش باباگوریو بود. یکیش بینوایان بود، اودیسه هم بود. دیگر یادم نیست.»

پدر گفت: «خوب، بیاید کتاب‌های مرا بخواند.»

مادر گفت: «آیدین کتاب‌های خودش را می‌خواهد.»

پدر گفت: «خیلی خوب، بهش پول می‌دهم برود خودش بخرد.»

همهٔ کارها روبراه بود. مادر گفت: «حالا بروید بیاوریدش.»

آن روز عصر با پدر به رام‌اسبی رفتیم. سر راه شورآبی را با نیزارش دیدیم. برگ درخت‌های خشک زیر پا خرد می‌شد و شورزار با همان شکل همیشگی‌اش طرف چپ ما بود. پدر گفت: «یک زمانی این‌جا مثل شورآبی بوده. بعدها کم‌کم آبش خشک شده و نمکش مانده.» می‌خواست چیزی گفته باشد. می‌خواست به زانو درآمدنش را بپوشاند. با عصبانیت چیزی می‌گفت و بعد حرفش را عوض می‌کرد. آسمان و

ریسمان می‌بافت، هی از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و بعد یکباره خاموش می‌ماند. به رام‌اسبی که رسیدیم به خانه‌های توسری خورده و تپاله‌هایی که کنار دیوار برای خشک شدن چیده بودند نگاهی انداخت و سرش را تکان داد. برای رفتن به آن‌طرف، مجبور بودیم پاچه‌های شلوارمان را بالا بزنیم و از رودخانه بگذریم. پدر گفت: «آخر آدم این‌جا زندگی می‌کند؟»

از بزرو شیبداری در صخره‌ها بالا رفتیم و جلو کارخانهٔ چوب‌بری ایستادیم. آفتاب بی‌رمق بود و باد خنکی می‌وزید. مگس‌های بی‌جان آخر فصل مثل کنه می‌چسبیدند. یک ردیف الاغ با بار گندم از برابرمان گذشت و صدای خرخر اره بر چوب بی‌وقفه شنیده می‌شد. پدر در سایه نشست، چپقش را چاق کرد، چند لحظه بعد گفت: «برویم سراغ این الدنگ ببینیم حرف حسابش چیست؟» و راه افتاد.

گفتم: «گمان نکنم برگردد.»

گفت: «می‌آید.»

کارخانه بین دو کوه، درست در یک تنگه واقع شده بود و رودخانه‌ای از زیر آن می‌گذشت. دو کارگر آن‌طرف کنار صخره‌ها، الوارها را جابجا می‌کردند و چند کارگر درست جلو سالن کارخانه اره می‌کشیدند. نفر اول آیدین بود. پدر جلوش ایستاد و با اخمی عجیب خیره‌اش شد. امّا آیدین حواسش به ما نبود. ناگاه سر بلند کرد گفت: «سلام.»

انگار واماند. یک لحظه مبهوت نگاه کرد و بعد سرش را زیر انداخت.

پدر گفت: «گذشته‌ها را فراموش کن و ...»

آیدین گفت: «پدر، مرا فراموش کن.» و با غمی غریب در چهره، به درون کارخانه رفت.

پدر درجا یخ زد. چشم‌هاش به دودو افتاده بود. دست‌هاش در هوا

ماند و جوری برگشت که چشمش به چشم من نیفتد. پذیرفته بود که باید برگردد. هیچ وقت در زندگی‌اش شکست نخورده بود. آن روز فهمیدم که طعم تلخ یعنی چه.

اورهان گفت: «آخ.»

یادش رفته بود پاپاخ را بردارد. به رسم عادت برمی‌گشت که یک چیزی را بردارد. همیشه چیزی را فراموش می‌کرد. امّا نه پاپاخ. و این بار پاپاخ. برگشت. صدای زوزهٔ گرگ می‌آمد. قدم‌هاش را تند کرد و خود را به اصطبل رساند. صدای زوزهٔ گرگ‌ها مثل زبانهٔ آتش از همه سو تاب می‌خورد و در دست‌ها و پاهاش رعشه می‌انداخت. چه کند؟ جلو در ایستاد، دکمه‌های شلوارش را باز کرد و سرپا شاشید. به شوخی یک پاش را هم بلند کرد و از درد خندید. بعد تکان سختی به خود داد، تنهٔ سنگینش را به در گذاشت و با ضرب خودش را پله داد. مثل یک دیوار سنگی جلوش ایستاده بود. باز چند بار فشار آورد، لولاها زنگ زده بود و با صدایی خشک دوباره در را برمی‌گرداند. صدای گرگ‌ها نزدیک‌تر می‌شد. پاپاخ را از زمین برداشت، به سر گذاشت و به طرف آخور رفت. آن‌جا نشست و دید که پیرمرد سیگار و کبریتش را جاگذاشته است. بلند گفت: «سیگار در مقابل ساعت.» مادر می‌گفت: «مثل دو تا رفیق پشت همدیگر باشید، آن‌وقت می‌بینید که وضعتان روز به روز بهتر می‌شود. نگذارید پدر زجر بکشد.»

گفتم: «مادر، آدم باید گرگ باشد که بتواند در این بازار دوام بیاورد. این برادر، دلش به حال مردم بیش‌تر از خودش می‌سوزد.»

پدر مریض بود و نفس‌های آخر را می‌کشید. بعد از مرگ آیدا پدر دیگر پدر نشد. یک آدم بداخم که روز به روز پالتو به تنش گشادتر می‌شد، صبح از خانه به حجره می‌رفت و شب برمی‌گشت. دوقلوها رسش را

کشیده بودند. به‌خصوص در آن سه چهار سالی که آیدین فرار کرده بود، به مرور خصوصیات انسانی‌اش را از دست داد و بعد از مرگ آیدا همهٔ ما حس کردیم که کمرش شکست. آن اواخر گاه و بی‌گاه به حجره می‌آمد تا این‌که به کلی از کار افتاد. در اتاق بالا درست زیر پنجره رختخوابش را پهن کرده بودیم. روزی یک دکتر می‌بردیم بالای سرش. کار فروش یک طرف، حساب‌های مردم یک طرف، مریضی پدر هم داشت بی‌چاره‌مان می‌کرد. نه می‌مرد نه زنده می‌ماند. با این‌حال، با این‌همه گرفتاری گفتم: «راه بیفتیم با آیدین برویم گاومیش گلی.»

مادر گفت: «بروید. خسته هم شده‌اید. بد نیست.»

آیدین گفت: «با این حال پدر؟»

گفتم: «کاری که از دست من و تو ساخته نیست. هست؟»

و راه افتادیم. شورآبی سر راهمان بود. وقتی به سرعین رسیدیم مردم داشتند می‌آمدند. تا ساعت نُه شب هم هنوز می‌آمدند. و از نیمه‌شب جل و پلاسشان را جمع می‌کردند و رفته رفته خلوت می‌شد. شب‌های تابستان وقتی همه از گرما تب می‌کردند، آن‌جا سرد بود. چراغ‌های زنبوری را می‌دیدی که بر در و دیوارها آویخته بودند و نور چراغ‌ها و فس‌فسشان آدم را خسته می‌کرد. یک عده شل و پل به طرف آب‌گرم می‌رفتند. عصایی‌ها و زمین‌گیرها جلو آب‌معدنی «ژنرال» صف کشیده بودند. آن‌جا از همه جا شلوغ‌تر بود. می‌گفتند در زمان جنگ یک ژنرال انگلیسی در آن آب‌گرم پاهای چلاقش را راه انداخته است، و حالا در ارتش انگلستان مثل شیر نر امر و نهی می‌کند. عده‌ای حوله بر دوش برمی‌گشتند، با کلاهی به سر و شالی به کمر، یا پالتویی بر دوش.

قهوه‌خانه‌ها پر بود. بستنی‌فروشی‌ها پر بود. سیراب شیردانی‌ها پر بود. گوشه و کنار آن خیابان باریک و مارپیچ خاکی دست‌فروش‌ها ردیف شده

بودند. دهشاهی به پنج‌هزار. کی به کی بود؟ هرکس می‌خواست پول دربیاورد می‌توانست یک گهی با خودش بردارد و به سرعین بیاورد. سلمانی چروکیده‌ای تند و تند ریش می‌زد به یک تومان. سر و ریش را توی شهر پنج‌هزار می‌گرفتند، ولی او ریش می‌زد یک تومان. گلدان مریم گلی قشنگی هم گذاشته بود روی پیشخوانش و روی آن نوشته بود، فروشی. گفتم: «چند؟» و دیدم سه تا گل دارد و هرکدام از گل‌هاش یک رنگ است، قرمز، آبی، زرد.

گفت: «صد تومان.»

گفتم: «بی‌انصاف.»

آیدین در تمام مدت ساکت بود. نه حرف می‌زد، نه می‌خندید، نه علاقه‌ای داشت. ما لباس و حوله برنداشته بودیم. ولی وقتی از استیشن اتاق چوبی پیاده شدیم یکراست به آب‌گرم گاومیش گلی رفتیم. هوای آن‌جا با جاهای دیگر فرق داشت. بخار آب‌جوش به آسمان می‌رفت و کج و کوله‌ها ریخته بودند توی گودال آب‌گرم. دو شیشه آب آلبالو گرفتم، بعد هم دو سیگار. هر دو را آتش زدم. گفتم: «بکش.»

گفت: «سیگاری نیستم.»

گفتم: «من هم نیستم. ولی می‌چسبد.» هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد و به راه نمی‌آمد. به آن‌هایی نگاه می‌کرد که در آن چرکاب داغ زجر می‌کشیدند و اصرار داشتند که در آب بمانند. گفتم: «تو می‌خواهی من‌بعد چه کار کنی؟»

گفت: «فرقی نمی‌کند.»

گفتم: «منظورم این است که چه شغلی را انتخاب می‌کنی؟ حالا که پدر رفتنی است، چه فکری داری؟»

گفت: «آمده‌ایم این‌جا که این حرف‌ها را بزنیم؟»

گفتم: «بالاخره یک روز می‌بایست این حرف‌ها را می‌زدیم.»

گفت: «حالا که تو حجره هستم.»

گفتم: «تو که کار ما را دوست نداری. تو که قصد نداری کاسب بشوی، پس ...»

گفت: «چاره‌ای نیست. هم به خاطر پدر و هم به خاطر مادر باید بمانم.»

امّا روح کاسبی نداشت. وقتی عدل‌های پسته و تخمه به انبار می‌آمد و روز بعد کف انبار را جارو می‌زدیم، هاج و واج نگاه می‌کرد و من چاره‌ای نداشتم جز این‌که بگویم سوراخ موش‌ها را با گچ بگیرد. و می‌گرفت. دیگر نمی‌خواستم ضررش را بکشم. هر کی کلاه گشاد داشت سر او می‌گذاشت. سه عدل مغز گردو خریده بود که وقتی درشان را باز کردیم دیدیم کرم گذاشته. گفتم: «پدر، این کرم‌ها چقدر تمام شد؟»

پدر به آیدین نگاه کرد. سری تکان داد و گفت: «ببر خودت بخورش.»

من گفتم: «فسنجان درست کن و بخور.»

پدر عصبانی بود. و لب‌هاش به رنگ بنفش خشک درآمده بود. و ما آن‌شب گردوها را به خانه بردیم. روز بعد مادر در سینه‌کش آفتاب پهنشان کرد. تمام کف حیاط را پوشانده بود و در گرمای کیف‌آور آفتاب، کرم‌ها وول می‌خوردند. و بعد پدر به او گفت که برود وزیر اقتصاد بشود و من به او گفتم: «آیدین، ببین باز هم از این گردوها هست؟»

«برای چی؟»

گفتم: «بخر بیاور روی پشت‌بام پهن کنیم.»

وقت برگشتن به گمانم ساعت از دوازده هم گذشته بود. جلو گاراژ سرعین مسافرها هجوم می‌بردند طرف استیشن و یک زن فرنگی هم گوشه‌ای ایستاده بود. گفتم: «پالونش کج است.» امّا او توجهی نکرد. گفتم: «می‌آیی ببریمش یک گوشه‌ای کلکش را بکنیم؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پالانش کج است.»

گفت: «از کجا می‌دانی؟»

می‌دانستم. زن گاه‌گاه برمی‌گشت، چادرش را باز و بسته می‌کرد و چشم‌هاش می‌خندید. گفتم: «هی.» برگشت. چشمکی بهش زدم. رو ترش کرد. و باز گفتم: «ببین.» باز برگشت و این بار لبخند زد. بعد با پیرزنی که همراهش بود سوار استیشن شدند. ما هم هجوم بردیم و سوار شدیم. جای نشستن نبود. ایستادیم. من درست در کنارش بودم و دوست نداشتم مرتب به آیدین نگاه کند. ماشین که راه افتاد، چراغ‌های داخل خاموش شد، و من دیگر نمی‌توانستم در آن تاریکی موهای طلایی و چهرهٔ آرایش شده‌اش را ببینم. نمی‌دانم چرا یکباره در برابرش وادادە بودم. تا آن روز از هیچ کس به این حد خوشم نیامده بود. آن شب برای اولین بار دختری به من لبخند زد و جایی در قلب من باز کرد. به آیدین گفتم که باید امشب خانه‌اش را یاد بگیرم. و او گفت که برای چه می‌خواهم؟ و من گفتم نمی‌دانم. امّا می‌دانستم. می‌دانستم. کاش هرگز ما آن روز به سرعین نرفته بودیم. کاش اسیر این آدم نشده بودم.

سیگاری دیگر روشن کرد. پاهاش را حرکت داد. دست‌هاش را حرکت داد. پا کوبید. زوزهٔ گرگ‌ها را پشت دیوارها می‌شنید. نمی‌دانست چه کند. از یکی شنیده بود که گرگ‌ها از آتش می‌ترسند. کبریت کشید و دنبال چیزی گشت که بتواند آتش روشن کند. یک مشت کاه خیس پای آخور ریخته بود که نمی‌شد روشنش کرد. نه. خدایا این انصاف نیست. پس چه باید کرد؟ مثل دهاتی‌های رام‌اسبی که سرگین خشک شدهٔ ته طویله را می‌سوزاندند، تکه‌هایی سرهم کرد و آتش زد. به زحمت. بوی تندی می‌داد و آتش در میان تخته‌های سرگین به کندی می‌دوید و صدا

می‌کرد. گرگ‌ها حالا انگار از درون کلبه زوزه می‌کشیدند. اورهان به اطراف نگاه کرد. هیچ کس نبود. به راحتی می‌توانست نعره بکشد و در آتش بدمد. شعلهٔ بی‌جان لحظه‌ای بود و بعد فرو نشست. هر چه توان داشت در آتش دمید. شعله کمی برآمد. اورهان دست‌هاش را بر آتش گرفت، روی زمین نشست. کفشش را کند و پاهاش را جلو داد. آتش گرفته بود و دودش چشم را می‌سوزاند. امّا بوی ماست روستا می‌آمد.

گفتم: «چرا بی‌اجازهٔ من از خانه می‌روی بیرون؟ مگر مادر ما زن نبود؟»

آدامس می‌جوید و به پشت دست‌هاش که انحنای قشنگی داشت نگاه می‌کرد. و چه تن گرمی داشت. گفت: «من چه‌کار به مامانت دارم؟ من باید به فامیلم سر بزنم.»

گفتم: «آخر چی توی این خانه کم داری؟» و من همه چیز تهیه می‌کردم، بیش‌تر از حدی که او می‌خواست. و هر چه می‌کردم نمی‌توانستم توی خانه پابندش کنم. پای گریز داشت. گفت: «من به چی تو دلم خوش باشد؟ آن از روزهات که صبح می‌روی شب می‌آیی. این هم از شب‌هات که همه‌اش به فکر حجره و تخمه‌ای.»

بعد من فهمیدم که همهٔ زن‌ها مثل همند. بی‌کم و کاست. پدر می‌گفت: «به زن جماعت نباید رو داد.» مادر را می‌گفت، و آیدا را می‌گفت. آشپزخانه را نشانشان می‌داد و می‌گفت: «اگر از عهدهٔ این‌جا برآمدید، می‌شوید زن خوب.»

گرسنه‌اش شده بود. چشم‌هاش می‌خواست بزند بیرون. یادش رفته بود به رسم عادت یک مشت پسته یا تخمه در جیب کتش بریزد، وگاه و بی‌گاه نشخوار کند. بوی سرگین سوخته موج می‌زد. گرما جان تازه‌ای بهش داده بود. حالا دلش می‌خواست برگردد. برمی‌گشت. حتماً. کمی که

دست و پاش را گرم می‌کرد، راه می‌افتاد. اول آفتاب می‌رسید و در اتاق بالا زیرکرسی وامی‌رفت. تا ظهر، و بلکه تا شب می‌خوابید. به حجره هم نمی‌رفت. یک روز که هزار روز نمی‌شد. امّا بعد از این همه زجر، بی‌آن‌که لحظه‌ای تردید کند، دماری از روزگار آیدین درمی‌آورد که برود برای مادر تعریف کند. مگر کشتن یک آدم دست و پا چلفتی چقدر وقت می‌برد. نیم‌ساعته کارش را می‌ساخت.

صبر کردم ایاز پاسبان پیداش شود. یک روز صبح آمد. حالا دیگر حال‌ندار بود. گفتم: «می‌خواهم طلاقش بدهم.»

گفت: «به این زودی؟»

«اجاقش کور است.»

«چشمش کور. می‌خواست اجاقش کور نباشد.»

چقدر می‌توانستم صبر کنم؟ می‌خواستم دختر آفتاب‌ندیده‌ای پیدا کنم. و ایاز پاسبان می‌گفت تا پیدا نکرده‌ام آذر را طلاق ندهم. می‌گفت: «تا خانه‌ای نخریده‌ای خانه‌ات را نفروش.»

گفتم: «سر به هواست.»

گفت: «از فامیل که نیست، خوب غصه ندارد.»

گفتم: «توی گاراژ سرعین پیداش کرده‌ام. کس و کارش را که نمی‌شناختم.»

گفت: «باد آورده را باد می‌برد.»

به خانه که می‌رفتم توپم پر بود. از لباس‌هاش می‌گفتم، از غذاهایی که می‌پخت، مزهٔ دست‌پخت مادر در دهانم بود، از حجابش می‌گفتم که پیراهن بی‌آستین می‌پوشید و از آیدین رو نمی‌گرفت. همان‌جور که جلو من بود، بود. گفتم: «اقلاً جلو این نره‌غول یک چادر بینداز به سرت.»

گفت: «مگر نمی‌فهمی؟ این بدبخت از بچه هم بچه‌تر است.»

گفتم: «از این زندگی خسته شده‌ام.»

«باز دنبال چی می‌گردی؟»

«بچه.»

برام کوفته تبریزی پخته بود و کنار سفره به خوردن من خیره شده بود. گفتم: «تو از خاله کوچکه‌ات ارث برده‌ای. اجاق او هم کور است. مثل عمو صابر من.»

گفت: «من که تقصیری ندارم. کار خداست.»

«کار هر که هست. من وارث می‌خواهم.»

«پرورشگاه بچه می‌دهند. یک روز می‌روم یکی از آن خوشگل‌هاش را سوا می‌کنم. بچه‌های کوچولوی قشنگی آن‌جا هست. حتی بچه‌های زمان جنگ که حالا بزرگ شده‌اند. دخترهای دم‌بخت.»

گفتم: «باید بچهٔ خودم باشد.»

به ستوه آمده بود. گفت: «می‌خواهی از همین زنی که رخت‌هامان را می‌شوید؟ ...»

«نه. مگر می‌خواهم بچه کلفت درست کنم؟»

«وقتی زایید می‌آوریم پیش خودمان، بزرگش می‌کنیم. بچهٔ خودت هم هست.»

بحث ما تمامی نداشت و همان روزها یک دکتر تازه به شهر آمده بود که مطبش نبش میدان شاه بود و او می‌گفت که معجزه می‌کند و شنیده است که با یک دوا هر زنی می‌تواند سالی یکی بزاید. بعدها فهمیدم که همان زنکهٔ پتیاره روبروی خانهٔ ما که جز آرایش کار دیگری بلد نبود یادش داده است.

بردمش. و کاش نمی‌بردم. و کاش فکر بچه این جور به سرم نیفتاده بود. بهانه‌جویی هم نمی‌کردم امّا آن حیاط درندشت خالی بود. نه

دوچرخه‌ای، نه توپی و نه سر و صدای بچه‌ای که وقت آدم را پر کند یا از آن ایوان بالا شیرجه بزند توی حوض و مجبورم کند که ببندمش به شلاق. نه. بعدها که نتیجهٔ همهٔ آزمایش‌ها را گرفتیم دانستیم که کار من خراب است. امّا عشق یک بچه در کله‌ام بود. یکی که جیغ بزند، موهام را بکند، از سر و کولم بالا برود. شیشهٔ پنجرهٔ همسایه را بشکند و روزی یک دردسر تازه راه بیندازد.

حس کرد که دارد بلند حرف می‌زند. سیگار دیگری روشن کرد، کفش‌هاش را از روی خاکسترهای گرم برداشت و پوشید، پا شد، خاک شلوارش را تکاند، روی آتش خاموش پا کوبید و بعد جلو در ایستاد. آنچه بود برف بود و آسمانی سراسر ابری. دیگر از این شهر حالش به هم می‌خورد. شهری که همیشه زیر صفر بود. همیشه برف بود و سوز و زیر صفر. اشک آدم یخ می‌زد.

همین‌جا بود. گفتم: «این‌جا چه می‌کنی، نره‌غول؟»

یک استکان چای ترکی را نصفه خورده بود و داشت از روزنامهٔ کهنه‌ای می‌خواند، و آن را سر و ته گرفته بود، و من گوش خواباندم که ببینم چی می‌خواند. از جنگ حرف می‌زد و تا چشمش به من افتاد، گفت: «اخوی، آتش جنگ در سرمای مسکو خاموش شد.» بیرون سبز بود و آفتاب یک‌ور می‌تابید و دو کَل آن‌جا کنار درخت شاخ‌بازی می‌کردند. چند قدم به عقب برمی‌داشتند و با خیزی تند کله‌هاشان را می‌کوبیدند به هم. گاهی سرش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «بارک‌اللّٰه.» بعد که جنگ کل‌ها گرد و خاک زیادی راه انداخته بود، از قهوه‌خانه درآمد و بی‌آن‌که به من توجهی بکند، دست‌هاش را به هم کوبید. و با قدم‌های گشاد این‌سو و آن‌سو رفت و خندید. آن‌وقت آمد سراغ یک عده از آدم‌هایی که در سینه‌کش آفتابِ کنار دیوار قهوه‌خانه ردیف کنار هم چپق می‌کشیدند و به

او می‌خندیدند. روبروی آن‌ها ایستاد و گفت: «اگر می‌خواهی بفهمی که کتاب در اصل نوشتهٔ چه کسی است، پانویس‌هاش را بخوان.»

آن‌ها خندیدند و او گفت: «ای کاش می‌شد که من یک روز، فقط یک روز رهبر این مردم بشوم. مثل هیتلر. اخم می‌کردم و می‌گفتم: هر کس هرچه دارد مال خودش نیست. مال خداست. من هم از طرف خدا آمده‌ام، و فره ایزدی شامل حال من است. کتاب هم دارم. در راه است.»

و آن‌ها که جوان‌تر بودند به طرفش کلوخ پرت کردند و خندیدند. من گفتم: «مگر با تو نیستم؟ این‌جا چه می‌کنی؟» انگار که تازه مرا دیده است، خنده یکباره روی صورتش خشکید. امّا در حضور آن‌همه آدم سعی کرد دوباره بخندد. آن‌وقت گفت: «قربان، من هم مثل آدم‌های دیگر دل دارم.»

زدمش. سه تا کشیدهٔ آبدار. چپ و راست خواباندم بیخ گوشش، و گفتم: «غلط کرده‌ای.»

گفت: «یعنی هوس چای نکنم؟»

«همان جا بخور. مرا اسیر خودت نکن.»

مشدعباس قهوه‌چی یک استکان و نعلبکی را با سر و صدا شست، در آب غوطه داد و برای من، یک چای روشن ریخت. گفت: «بالاخره بعد از چند وقت سرتان گرفت و آمدید. بفرمایید.»

گفتم: «ممنون.» و به آیدین نگاه کردم که کنار دیوار کز کرده بود و سرش را در دو دستش گرفته بود. گفتم: «این‌قدر این روزنامه‌ها را نخوان.»

صدای گرمی داشت. زمزمه می‌کرد. مشدعباس می‌گفت: «غلط نکنم یک ماه از بهار رفته، چون هر وقت چلچله‌ها را می‌بیند می‌زند زیر آواز.»

قلبم به شدت می‌زد. همه‌اش می‌ترسیدم مبادا زبان باز کند و همه چیز را ناخودآگاه بریزد بیرون. امّا روز به روز که می‌گذشت در عمق بیش‌تری فرو می‌رفت. انگار در باتلاق فرو رفته بود.

مشدعباس گفت: «بگذارید صندلی بیاورم.»

گفتم: «نمی‌خواهم.» امّا می‌خواستم. حالا دیگر سنگین شده بودم. سی و شش هفت سال را شیرین داشتم. آره دیگر. همان سال‌ها بود. گاهی پاهام از سنگینی تنه‌ام مورمورش می‌شد و می‌خمید. روی صندلی آبی رنگ آهنی نشستم و از دور سفیدک شورزار را می‌دیدم. مشدعباس یک میز هم آورد و جلوم گذاشت. گفت: «مگر این‌که سوجی بانی خیر بشود. وگرنه شما کجا و این‌جا کجا؟»

آیدین گوشهٔ دیوار، ساکت و بی‌حرکت نشسته بود و به یک نقطه در دوردست‌ها خیره مانده بود. پا شدم. دستش را گرفتم. گفتم: «اگر چای نمی‌خوری راه بیفت.»

دیگر نیازی نبود به زور بکشانمش. شانه به شانه‌ام می‌آمد. گفتم: «تو نباید می‌آمدی. سه روز است که آمده‌ای این‌جا. فکر نمی‌کنی من در آن خانهٔ سوت و کور تنها هستم؟»

گفت: «آدمیزاد همین است دیگر.»

وقتی به شهر رسیدیم، عصر بود، و خیابان‌ها را آب‌پاشی کرده بودند، و پاسبان‌ها دو به دو قدم می‌زدند، و باربرها روی چرخ دستیشان هندوانه می‌خوردند، و سلمانی‌ها سر می‌تراشیدند به یک تومان، و بچه‌ها وقتی آیدین را می‌دیدند داد می‌زدند: «سوجی، سوجی، دیوانه.» و گاه کسی از پشت دیواری داد می‌زد: «دای‌ناسور.» و من می‌دانم که این چیزها را بچه‌های دبیرستان صفوی بلدند.

گرگ‌ها پوزهاشان را به زمین می‌کشیدند و بعد حلقه می‌زدند. بعد می‌آمدند دور طویله و پا می‌کوبیدند که اورهان برود بیرون. گفت: «آدمیزاد همین است دیگر. سوجی، سوجی، دیوانه.» داد زد: «سوجی.» امّا گرگ‌ها صداش را که می‌شنیدند بیش‌تر پا می‌کوبیدند. گوشهٔ دیوار طویله کز کرد و دامن پالتوش را روی پاهاش کشید.

مادر انگار همین دیروز بود که از ته حنجره فریاد می‌زد، خس خس می‌کرد، نفسش تنگ می‌شد، رنگش می‌پرید، دستش را به دیوار می‌گرفت و بعد به آرامی روی زمین زانو می‌زد و به حالت سجده می‌افتاد. روزگار تلخ به تندی گذشت و یکباره چهارده سال از عمر بر باد رفت. بی‌بر و بی‌استفاده، انگار که عمر را حرام کرده باشی. خوب مادر که بود آدم می‌دانست کرسی اتاق بالا داغ است و دود بخاری در شاخه‌های پربرف کاج می‌پیچد و سماور همیشه جوش است. هرچند که او اورهان مادر نیست. آیدین، آیدین مادر است.

گفت: «تا پیداش نکرده‌ای پیش من نیا.» آن چهار پاره استخوان چنان حکم می‌راند که آدم از شرم آب می‌شد.

گفتم: «مادر، من که نمی‌توانم صبح تا شب اسیر او باشم. من حجره را چه کنم؟ به خدا از دستش خسته شده‌ام.»

«برو بیرون.»

و من کجا را داشتم بروم؟ گفتم: «آخر من از کجا بدانم کجاست؟» گفتم: «بد کرده‌ام صد بار او را برده‌ام دکتر، این‌همه بهش رسیدگی می‌کنم، روزنامه بهش می‌دهم، پول چایش را می‌دهم، می‌برمش سلمانی. می‌برمش حمام. خوب، من هم آدمم، آبرو دارم.» امّا به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شد. کنارش نشستم که هرچه می‌خواهد بگوید، داد بزند، موهای سرم را بکند، یا بخواباند بیخ گوشم و دست از سرم بردارد.

گفت: «هرچه کرده‌ای تو کرده‌ای. امّا یادت باشد به خودت کرده‌ای.»

«تهمت نزن، مادر. من چه گناهی کرده‌ام؟» پتو را روی پاهاش کشیدم و براش از پارچ، آب ریختم. لیوان را گرفت و با خشمی آن را پرت کرد که اتاق پر از شیشه خرده شد. گفت: «آیدین من کجاست؟»

پشت مدرسهٔ انوشیروان. با بچه‌های ولگرد آن‌جا زنبورک می‌زد. دستش

را گرفتم که بیاورمش گفت که نمی‌آید. مثل بچه‌ها خودش را روی زمین، روی خاک‌ها می‌کشید. با آن موهای جوگندمی و چروک‌های پیشانی. پیرمردهای یکدنده را می‌مانست که جز لجاجت کاری بلد نیستند، و همیشه پنج ساله به نظر می‌رسند. گفتم: «آیدین، تو با این هیکل گنده!»

صورتش را نزدیک صورتم شاخ کرد: «مگر چی شده؟»

خواباندم بیخ گوشش: «نره‌غول، آدمت می‌کنم.»

گفت: «آقاداداش، نگو که سرم ترکید.»

گفتم: «من که چیزی نگفتم. مادر گفته که بیایی.»

گفت: «مادر؟» لحظه‌ای مردد ماند. آن‌وقت تسلیم تقدیر، بچه‌های زنبورکچی را از یاد برد، و با قدم‌های بلند همراهم آمد. حتی به سر و صدای بچه‌ها هم توجهی نداشت.

گفتم: «باید بیایی حجره، توی کاروانسرا. جلو چشم من باشی تا با هم برگردیم. فهمیدی؟»

گفت: «سرم بازار مسگرهاست.» دستش را روی سینه‌اش گذاشت: «این جام ایستاده. یک چیزی این‌جا مانده که هی حالم را خراب‌تر می‌کند.»

مادر یکباره گذاشت توی صورتم. برق از چشم‌هام پرید. گفتم: «چرا می‌زنی، مادر؟»

«چی به خوردش داده‌ای، بی‌شرف؟»

«این عقلش نمی‌رسد، تو چرا این حرف را می‌زنی؟»

فریاد جگرخراشی کشید که انگار پوستم را ترکاند. گفت: «از همان شب، همان شب ... تو خیر نمی‌بینی.»

باید مقاومت می‌کردم و نمی‌گذاشتم کوچک‌ترین بویی ببرد. حرف‌هام را باور نداشت و من ناچار تصمیم گرفتم مدتی مریض بشوم و یک‌جوری

نظر مادر را جلب کنم. هرچند که رسیدگی می‌کرد، غذایی می‌پخت، یادآوری می‌کرد که دواهام را بخورم، امّا آیدین یکباره می‌گفت: «آخ مادر.»

و مادر خودش را چنگ می‌زد، پریشان می‌شد، با صدای زیر شیون می‌کرد و با صدای بم حرف می‌زد. با خودش حرف می‌زد. و آنکه مثل مجسمه روبروی ما نشسته بود، انگار که از سنگ یا سرب یک‌تکه تراشیده‌اندش، مثل من نبود، واقعاً مریض بود. و هرچه تلاش می‌کرد بیش‌تر فرو می‌رفت. با صورت تاتاری چین‌خورده، موهای پریشان، و سری انگار که کوه، سنگین. مردی بود که نمی‌توانست سرش را صاف نگه دارد. و هذیان می‌گفت. من قلبم به شدت می‌کوبید. مادر لحظه‌ای با تنفر نگاهم می‌کرد و عاقبت می‌گفت: «هرچه کرده‌ای، کرده‌ای. حالا بگو چه به خوردش داده‌ای که من اقلاً پادزهرش را پیدا کنم.»

من چه می‌توانستم بگویم؟ مثل همیشه ساکت می‌ماندم. آن‌وقت مادر می‌گفت: «اگر خدا خدایی کند، حقت را کف دستت می‌گذارد.»

گفتم: «نفرین نکن، مادر. به جوانی من رحم کن. من حالا بیست و نه سالم است. هزار امید و آرزو دارم، مادر.» و نمی‌دانستم که دارم گریه می‌کنم. و حالا هم نمی‌دانم که دارم گریه می‌کنم. از درد، از خستگی، سرما و گرسنگی. و همیشه از نفرین مادر هراسان بودم. امّا نفرینش هیچ‌وقت مرا نگرفت، خودش همیشه مریض بود. از همان وقت نفسش به کلی تنگ شد و از پا افتاد. هر روز که می‌گذشت پریشان‌تر و شکسته‌تر می‌نمود. در رختخواب سفید، با آن جثهٔ نحیف استخوانی‌اش فقط خرخر می‌کرد. و در ته‌ماندهٔ نیرویش می‌گفت: «آیدین ... آیدین من کجاست؟»

در قبرستان، زیر آن درخت چنار، کنار قبر آیدا نشسته بود. و من با این درد به سراغش می‌رفتم و او را می‌یافتم که هیچ‌وقت اورهان مادر نیستم.

همهٔ گمان من صورت حقیقت گرفته بود. از سال‌ها پیش هم می‌دانستم که محبوبیت از همهٔ ثروت‌ها شیرین‌تر است. این را در نگاه باربرها هم می‌خواندم. و حالاش هم که هست باربرها و دیگران، سوجی را بیش‌تر از اورهان دوست دارند. حتی پدر با آن‌همه انزجارش از او، با آن همه توهین و تمسخری که در غیاب او داشت، در برابرش نمی‌توانست عادی بماند. به وضوح می‌دیدم که دستپاچه می‌شد و خودش را می‌باخت. به چشم احترام می‌دیدش و آن‌وقت ضعفش را نشان می‌داد و ناچار می‌شد بی‌آن‌که گفته باشد «بی‌رگ، الدنگ» بگوید: «پسر، چه می‌کنی؟»

«در شعر که ناکام شدم، حالا با چوب قایق می‌سازم.»

«بساز. بساز که ببینم کجا را می‌خواهی بگیری.»

و این آدمی که غرق در شعر و ادبیات بود، و روزنامه‌ها مدام اباطیلش را چاپ می‌کردند، بعداز مرگ آیدا تمام و کمال نجار شده بود، به چوب ور می‌رفت و در دل کنده‌ها دنبال چیزی می‌گشت که ما هیچ کدام نمی‌یافتیم.

امّا مادر رفتاری سوای پدر داشت. نمی‌توانست چیزی را در خود نگه دارد. خود را عیان می‌کرد و به هر قیمتی بود در لابلای نفس‌هایی که می‌رفت دیگر درنیاید، می‌گفت: «آیدین ... آیدین ...»

نزدیک شورآبی. همین‌جا. روزنامه کهنه‌هاش را می‌چپاند در جیب‌هاش، لای جوراب و بند تنبان، در پاچه شلوار، و چند تا هم همیشه دستش بود. گفتم: «باز آمده‌ای این‌جا، نره‌غول؟»

گفت: «آخر ما هم بعضی وقت‌ها آدمیم، اخوی!»

«مرده‌شورت ببرند. راه بیفت توی ماشین.»

دیگر نمی‌خندید. پلک می‌زد، پلک می‌زد، به دور و بر نگاه می‌کرد، و بعد به التماس می‌افتاد: «آقاداداش، بیا پیاده گز کنیم.»

«ماشین آورده‌ام، کرایه داده‌ام.»

گفت: «تو که می‌دانی من توی ماشین سرگیجه می‌گیرم. کف می‌کنم.»

شانه‌اش را گرفتم و پرتش کردم در صندلی عقب: «به جهنم، خربزه خورده‌ای، پای لرزش هم بنشین. من کار و زندگی دارم. نمی‌توانم که اسیر تو باشم.»

وقتی رسیدیم جلو کاروانسرا، باربرها را صدا کردم که بیایند کمک کنند. آن‌قدر در راه عربده کشیده بود که دیگر نای ناله هم نداشت. کف کرده بود و سفیدی چشم‌هاش برگشته بود. دراز به دراز خوابانديمش در دالان. اسمایول می‌خواست که بیاوردش توی حجره. گفتم: «لازم نکرده.» و هرچه اصرار کرد قبول نکردم. گفتم: «مردم هر غلطی می‌خواهند بکنند، بکنند. امّا اگر در حجره بشاشد، تا مغز استخوان نجس می‌شویم.»

اسمایول با جوالدوز دورش خط کشید. درست طرحی کامل از محیط بدن که دردش در زمین بماند و ور نیاید. و بعد صورتش را اسمایول با آب سرد شست. و او را برد ته کاروانسرا، براش چای ریخت. بعد باربرها دورش راگرفتند. امّا تا شب منگ بود. و وقتی به خانه رفتیم، با دیدن مادر شروع کرد به اشک ریختن. می‌دانستم که می‌خواهد مادر را عذاب بدهد. و مادر برای این‌که مرا عذاب بدهد، دست انداخت گردنش و بوسیدش، موهاش را شانه زد، پیراهنش را عوض کرد، ناخن‌هاش راگرفت. و من که در درگاه اتاق ایستاده بودم و دلم مالش می‌رفت، نمی‌دانستم چه‌کار کنم. بروم یا بمانم. مادر یک لحظه وجود مرا حس کرد، برگشت و با نگرانی فقط دست و پام را نگاه کرد.

صدای زوزه نزدیک‌تر شده بود. دور تا دور محوطه پر از گرگ بود و همه یکصدا زوزه می‌کشیدند. امان نمی‌دادند، و سرما آدم را نفله می‌کرد. بارها شده بود که اسب و گاو را خشک کرده بود. زمانی پیش از این‌ها، چوپانی را یخ‌زده پیدا کرده بودند؛ سر سنگی نشسته بود و داشت جایی را

نگاه می‌کرد. اورهان از گوشهٔ طویله بلند شد. می‌لرزید. نه از سرما و نه از ترس، از چیزی که نمی‌شناخت. انگار به برق وصل شده بود و به وضوح می‌لرزید. پا کوبید. نه. نمی‌شد. سال پیش سه نفر را در یک ماشین، یخ‌زده یافته بودند. زن و مرد جوانی با بچه‌شان. می‌گفتند که هر چه لباس به تنشان بوده به دور بچه‌شان پیچیده بوده‌اند. امّا نتوانسته بوده‌اند جلو سرما را بگیرند. بینی و دهان آن دختر سه ساله یخ بسته بود و از چشم‌های آنان قندیل‌هایی مثل کریستال کش آمده بود. اورهان دست‌هاش را حرکت داد، دکمه‌هاش را بست و باز خودش را حرکت داد. درجا زد. راه زیادی را درجا زد، و بی‌فایده. صدای زوزه دم به دم نزدیک‌تر می‌شد. تو دست‌هاش ها کرد. سوجی کجایی؟ سوجی!

داد زده بود. جیغ کشیده بود. و نمی‌دانست که عربده کشیده است، و نمی‌دانست گریه کرده است، و هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید چرا آن‌وقت روز راه افتاده بود. امّا می‌دانست که از درد تنهایی شب‌هایی بدتر از این‌ها را نیز گذرانده بود. و می‌خواست وقتی او را دید، با زبان خوش دست و پاش را ببندد، یک گره خفتی به گردنش بیندازد و همان‌جا رهایش کند به امان خدا. و حالا اسیر برف شده بود. برف بی‌پیری که تمامی نداشت. آسمان به خشم آمده بود و می‌خواست دنیا را زیر برف مدفون کند. مثل بچه‌ای که با مشتی خاک می‌خواهد مورچه‌ای را زنده به‌گور کند، و وقتی مورچه از زیر خاک بیرون آمد باز خاک می‌ریزد. و خاک هم که تمامی ندارد، برای دفن یک مورچه تا بخواهی خاک، و هرچه او تقلا کند، عبث.

همهٔ این حرف‌ها به کنار، آیدین کجاست که او به هر جا نگاه می‌کند او را می‌بیند، و نه به خاطر مادر، بلکه به خاطر دل بی‌صاحب ماندهٔ خودش. حالا که دیگر مادر نیست بگوید: «آیدین من کجاست؟»

در دالان مخروبهٔ نزدیک خانه، روبروی کارخانهٔ پنکه‌سازی لرد. آن‌جا

که یک عاشیق ناامید، چنان آمان آمان را قشنگ می‌خواند، و آیدین آن‌قدر روان‌گریه می‌کرد که آدم درمی‌یافت یاد آیدا افتاده است. آن روز برف هم می‌بارید، و در خیابان‌ها سیل راه افتاده بود و کارگران کارخانهٔ پنکه‌سازی داشتند با کیسه‌های ماسه، راه سیل را می‌بستند.

گفتم: «این‌جا چه می‌کنی، نره‌غول؟»

گفت: «بیا بنشین، یکی دو قطره نثار امواتت صلوات.»

گفتم: «قهوه‌خانهٔ مشدعباس، قبرستان، پشت مدرسهٔ انوشیروان، باغ اخوان، شورزار، همه جا را زیر پا گذاشتم، حالا می‌بینم تو این جایی. فکر نمی‌کنی باید به من خبر بدهی که کدام گوری می‌روی؟»

گفت: «مدت مدیدی است که می‌آیم این‌جا.»

از دالان متروکه که باد تندی از آن پشت و پسله‌ها هجوم می‌آورد، بیرون آمدیم. گفتم: «این‌جور که تو پیش گرفته‌ای معامله‌مان نمی‌شود. من نمی‌توانم اسیر تو باشم، دنیا را زیر پا بگذارم ببینم کجایی.»

گفت: «پس دوباره زنجیرم کن، آقاداداش.»

تا مادر بود، نمی‌شد. امّا بعدها می‌بستمش. با زنجیر به نرده‌های بالا می‌بستمش، و روزنامه کهنه‌ها را مثل علف می‌ریختم جلوش. به کاغذها ور می‌رفت و بعد همان‌طور نشسته به خواب می‌رفت. سرش را به نرده تکیه می‌داد و می‌خوابید. من خیال می‌کردم مرده است. گفتم: «خوشت می‌آید؟»

گفت: «آقاداداش. روز همان روز است، ولی روزگار یک روزگار دیگر است. تو باورت می‌شود که آیدا، آیدای خودمان خودش را آتش زده باشد؟»

حالا اصرار خودش بود، اصرار عجیبی که شب و روز آزارش می‌داد، نه اصرار مادر. چون مادر از سال‌ها پیش زیر خروارها سنگ و یخ خفته

بود، و هیچ نگاه متنفری نمی‌توانست به دست‌های اورهان زل بزند و حکم براند: «آیدین.»

سرش را از دیوار برداشت و به دنبال صدای زوزه بیرون را نگاه کرد. بارش برف باز شدت گرفته بود. تمامی نداشت. انگار آسمان می‌خواست قال قضیه را بکند؛ برفی به زمین بگذارد که بعدها مردم بگویند همان سال برفی. از همان‌هایی که ما در شهر زیر بار سنگین آن تونل می‌زدیم و به خیابان راه پیدا می‌کردیم. برف کوچه‌های تنگ هرچه بود، بود. تازه از دو طرف، برف پشت‌بام‌ها را که می‌ریختند، دیگر نمی‌شد در خانه را باز کرد. و مادر نمی‌توانست اتاق‌ها را گرم کند و ما عزا می‌گرفتیم. پدر می‌پرسید: «در این سرما آیدین چه می‌کند؟»

گفتم: «پدر، من که زیرزمین نمی‌روم.»

«ولی تو تاکسی می‌دانی که او شب‌ها چه می‌کند.»

«کتاب می‌خواند.»

بخواند. کاش پدر مانعش نمی‌شد. کجایی، آیدین؟ سوجی. نه. فریاد از ته گلوی حیوانی سرگشته بود، انگار از درد ناله می‌کرد و یا زوزه می‌کشید. گرگ‌ها هر دم نزدیک‌تر می‌شدند. سرش را به دیوار گذاشت، و همهٔ قوایش را به کار برد که نمیرد. صدا از پشت دیوارها بود. بی‌اراده، بی‌آن‌که نگاه کند سیگاری از جیب پالتوش بیرون آورد و خواست روشنش کند امّا چوب کبریت نداشت. قوطی‌اش را پرت کرد و سیگار را لای دو انگشت آن‌قدر فشرد که ریخت. دست‌هاش را ها کرد. رطوبت نفس روی پوست دست‌هاش یخ بست. سوجی! صدای گرگ‌ها حالا از پشت دیوارها می‌آمد و پنج تا بودند، شاید هم شش تا. همگی بر دو پا بلند می‌شدند و با ضرب به زمین می‌آمدند. گرسنگی نعره می‌شد و با درد فرود می‌آمد. گفت: «سرم.» آن‌وقت آیدین دوید توی حجره و با خوشحالی به من گفت: «آقاداداش! آقاداداش!»

«چی شده، پسر؟»

با دست به زنی اشاره کرد که دو بچهٔ موبور خوشگل همراهش بودند. گفت: «آقاداداش! زن داداش.»

من خوب دقت کردم. زن خودم بود. آذر. داشت از حجرهٔ روبرو آجیل می‌خرید. یک پسر داشت و یک دختر. و آذر موهای بلند دخترش را دم‌اسبی بسته بود و هر به گاهی زیرچشمی حجرهٔ ما را می‌پایید. سال‌ها بود او را ندیده بودم. و تا آن روز گمان می‌کردم عقیم شده‌ام، و هیچ میلی به زنان ندارم. امّا وقتی چشمم بهش افتاد احساس کردم چقدر دلم می‌خواهد زنم باشد. و چقدر دلم می‌خواست همان روز، همان ساعت زنم باشد و حالا هم.

موقع رفتن در دالان مکث کرد که پسرش را صدا بزند. آن‌وقت دست هر دوشان را گرفت و با لبخندی که عاشق به صبح می‌زند، رفت.

آیدین گفت: «زن داداش.» و لبخندی می‌زد که به نظر می‌آمد می‌خواهد گریه کند.

گفتم: «خوب! که چی؟»

گفت: «که هیچی. زن داداش بود.»

گفتم: «گم شو.» و پرتش کردم.

گفت: «خوب می‌روم.» مشتی تخمه برداشت و باز رفت ته کاروانسرا، روی پیت حلبی خودش کنار اسمایول نشست و پتو را روی پاهاش کشید. بعد از آن روز، من یک بار دیگر آذر را دیدم که دم سینما داشت یقهٔ کت شوهرش را مرتب می‌کرد و من نمی‌توانستم صورت آن مرد را ببینم، امّا صورت پر آذر و آن چشم‌های عسلی‌اش پاهای آدم را سست می‌کرد. قدش از من بلندتر بود و من وقتی می‌خواستم کشیده بزنم می‌بایست روی نوک پنجه پا می‌شدم و هفته‌ای دو سه بار می‌خواباندم بیخ گوشش.

امّا انگار کیف می‌کرد و خونسرد خیره می‌شد، پلک می‌زد و خیره می‌شد، لبخند می‌زد و خیره می‌شد. و من باز هوس می‌کردم بزنم.

در محضر هم گفتم: «آمده‌ایم این‌جا که طلاقت بدهم.»

گفت: «باشد.»

گفتم امضا کن. امضا کرد. و روز بعد آمد اثاثیه‌اش را جمع کرد و برد. و من مثل پدر نمی‌خواستم حرفش را بزنم که با آسودگی تمام، روی تخت پوستش زیر درخت مجنون می‌نشست و هندوانه را شتری قاچ می‌کرد و یکی هم می‌داد به من، و می‌گفت: «حرف این جنازه را نزن.»

در طویله با ضرب باز شد و باد تندی زوزه‌کشان برف را به درون ریخت. و روشنایی سفید برف روی دیوار مقابل افتاد. زوزهٔ گرگ‌ها حالا از توی طویله می‌آمد. در را شکسته بودند و آمده بودند تو. درست پشت سرش. هر شش تاشان. پا می‌کوبیدند و زوزه می‌کشیدند. و چقدر گرسنه بودند. کاش یک تکه نان خشک بود که براشان پرت کند. سوجی کجایی؟ سوجی!

گفت: «طعمش خوب است، امّا انگار آدم سرب می‌خورد.»

گفتم: «تو این آقا بیوک ما را نمی‌شناسی. استاد است. بخور که این غذا گیر فلک نمی‌آید.»

گفت: «اسمش چی هست؟» دو قاشق پیاپی خورد، و با اکراه به ته ماندهٔ بشقابش نگاه کرد.

گفتم: «نمی‌دانم. خوراک یک پرندهٔ کمیاب است که آقای لرد، هر روز می‌خورد.»

گفت: «لابد خیلی هم گران.» و یک قاشق دیگر.

گفتم: «تا می‌توانی بخور. فکر پولش را نکن.» و قلبم می‌زد.

«تو چرا نمی‌خوری؟»

«من پیش‌ترها خورده‌ام.»

«اقلاً یک لقمه بزن.» و باز خورد. و من با ضربان تند قلب به وضوح دیدم که به سکسکه افتاد و چشم‌هاش به دودو افتاد. به سینه‌اش اشاره کرد، گفت: «مانده است این‌جا. سنگین ... مثل سرب.» بعد با دو دست سرش را گرفت. نالید، نالید، نالید و بعد آرام گفت: «آخ خدا.»

گرگ‌ها دوره‌اش کرده بودند. و آماده بودند که هجوم بیاورند. حلقه می‌زدند، خیرهٔ یکدیگر، بی‌لرزش با تمام قوای گرسنگیشان هجوم می‌بردند به آن‌که یک لحظه غافل مانده بود و او را می‌دریدند. و ساعتی بعد چند تکه استخوان بر برف می‌ماند. هن‌هن می‌کردند یا له‌له می‌زدند و هرم نفس‌هاشان به پشت کله‌اش می‌خورد. و کافی بود تکان کوچکی بخورد. برای همین بود که جرئت نمی‌کرد سرش را از دیوار بردارد. چشم‌هاش را بست و در انتظار دریده شدن نعره کشید. آیدین! آیدین!

یکباره ساکت شد. برگشت. نه گرگی بود نه زوزه‌ای.

صبح شده بود. ابرهای ضخیم و سفید چنان آسمان را پوشانده بودند که مبادا گوشه‌اش را اورهان ببیند. دنیا شده بود سفیدی مطلق. به اطراف نگاه کرد؛ بارش برف، و روشنایی مختصر روز، و سفیدی خالص. تنها درختی خشکیده جلو ویرانه‌های قهوه‌خانه دیده می‌شد. سابقاً زیر سایهٔ درخت ایستاده بود و با دست راست به شهر اشاره کرده بود. همان‌جا ایستاد. درست روبروی در درهم شکستهٔ قهوه‌خانه‌ای که سابقاً یک قهوه‌خانهٔ تک افتاده و گرم بود. و ما وقتی از تپه‌ها سرازیر می‌شدیم، شورآبی سبز و آبی را می‌دیدیم. امّا حالا هیچ چیز به زندگی شباهت نداشت. برف نمی‌خواست دست از باریدن بکشد، و همچنان بر زمین بار می‌گذاشت.

اورهان زیر درخت جهت را نشانه گرفت و به راه افتاد. تا زانو فرو می‌رفت. صدای شهر انگار از جایی می‌آمد. گوش سپرد. نه. نمی‌توانست بفهمد از کدام سو می‌آید. و باز رفت. سوجی را دید که با بلوز پشمی

سبزرنگی که آیدا براش بافته بود، پالتو کهنه‌ای بر دوش، و همان پاپاخ رنگ‌پریدهٔ پدر از دور می‌آمد.

گفت: «هی، داداشی، از کدام طرف برویم؟»

سوجی روزنامه را پاره کرد و به هوا پاشید و برف بارید: «همه در یک جهت. به ستون هشت. همه به طرف سرمای مسکو.»

«هی، داداشی، پس کجا رفتی؟»

«دنبال من نیا، اخوی!»

«چرا؟»

«دست از سرم بردار. ما دیگر پیر شده‌ایم.»

دندان‌هاش یکی در میان و دو تا در میان ریخته بود، و کونک‌های قهوه‌ای رنگی در لثه‌هاش مانده بود که بتواند چیزی بجود. و موهاش سه تا در میان سفید بود. گفتم: «می‌خواهی تو همین کاروانسرا یک اتاقک برایت بسازم که همیشه پیش اسمایول بمانی؟»

پای چپش را به دیوار زده بود و خیابان را نگاه می‌کرد. انگار همین دیروز بود، امّا یازده روز پیش. امروز دوشنبه است. و آن‌روز برف می‌بارید. آیدین غمگین بود. گفتم: «چهل و دو سال از عمرت رفته، حالا دیگر خجالت بکش.»

همان‌طور که خیابان را نگاه می‌کرد، یکباره به رعشه افتاد. دو دستش را به سرش برد و گفت: «می‌خواهم بالا بیاورم.» آن‌وقت روزنامه‌ها و کاغذپاره‌ها را از جیب پالتوش درآورد، از لیفهٔ شلوارش درآورد، از لای جوراب‌هاش درآورد، همه را دسته کرد و ریخت توی یک پیت حلبی که جلو مارتا گدا دود می‌کرد و می‌سوخت. ورق‌های کاغذ پیچ و تاب می‌خورد و نیست می‌شد. و من یاد کتاب‌هاش افتادم که در حیاط سوزاندیم و یاد زیرزمین افتادم که شعلهٔ خشمگینی از پنجره‌اش زبانه می‌کشید. و ناگاه

صدای خنده‌های عصبی پدر را شنیدم: «هه. این روح شیطان است که می‌سوزد.»

گفت: «همین چیزها بدبختم کرد.» و راه افتاد.

گفتم: «آیدین!»

برنگشت. دنبالش راه افتادم. دستش را گرفتم و چسباندمش به تنهٔ درخت. برف شاخه‌های آن درخت بر سرمان ریخت. گفتم: «کجا می‌روی؟»

گفت: «یک جای دیگر.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «مگر من از تو می‌پرسم کجا می‌روی؟»

چپ و راست دو تا خواباندم بیخ گوشش. بعد لرزش دست و پریدن زیر چشم‌هاش را به وضوح دیدم. با تحکم و لحن پدر گفتم: «برگرد تو کاروانسرا.»

شاید دو دقیقه مات نگاهم کرد. از رو رفتم. سرم را که زیر انداختم، دیدم راه افتاد. من پالتو تنم نبود. داشت سردم می‌شد. امّا دنبالش رفتم و بازگرفتمش. گفتم: «چی شده، سوجی؟»

گفت: «سوجی؟» لب ورچید و به درخت‌ها نگاه کرد. مثل بچه‌ها به بالای سرمان نگاه کرد. گمانم می‌خواست گریه کند. لب‌هاش را گاز گرفت. بعد با سرفه‌ای سعی کرد جدی به نظر بیاید.

گفتم: «آیدین.» و خندیدم. و خیال کردم حالش خوب شده و همه چیز را مثل دیگران می‌فهمد. و باز با مهربانی خندیدم.

گفت: «چرا می‌خندی؟ مگر او هم مرده؟»

گفتم: «آره. سال‌ها پیش. سال بعد از پدر.»

گفت: «پس باید رفت.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «باید دید که مرده‌ها چه جوری می‌خوابند. این یک راز است.»

گفتم: «برگرد. امروز می‌خواهم باهات حرف بزنم.»

باز نگاهش را به سراپایم دوخت. چشمش را تنگ کرد و زل زد به چشم‌هام: «باز چه نقشه‌ای تو کله‌ات داری؟»

و من با تمام صداقتم به او گفتم که هیچ نقشه‌ای در کله‌ام ندارم. و از این‌که در این چهارده سال هیچ وقت آدم حسابش نکرده بودم، و هیچ وقت نمی‌توانستم بفهمم که وقتی نیست انگار یک چیز کم دارم، احساس بدی داشتم. تا پاش را در حجره می‌گذاشت بهش اخم می‌کردم و داد می‌زدم: «باز که پیدات شد!؟»

یک مشت تخمه برمی‌داشت، در جیب پالتو یا فرنجش می‌ریخت و با نگاهی دزدکی و شوخ، مثل بچه‌ها می‌دوید ته کاروانسرا. اسمایول مرتب براش چای می‌ریخت. بهش آش می‌داد، و مدام پیت حلبی‌اش را گرم نگه می‌داشت. تا بود، بود. می‌دانستم که هست امّا نمی‌دانم برای چی هوس کرده بودم باش حرف بزنم. دلم برای یک آشنای تنی لک زده بود. گفتم: «برویم.» و دستش را کشیدم.

دستش را تند کشید. و باز رفت. و من آن‌قدر سردم بود که نتوانستم باز دنبالش راه بیفتم. از همان‌جا داد زدم: «حرف آخرت همین بود؟»

گفت: «اخوی! دیگر خرابی از حد گذشته. باید بار و بنه را بست.» و رفت.

باز رفت. راه رفت. اگر یک جا را می‌گرفت و ساعت‌ها می‌پیمود حتماً به شهر می‌رسید که بتواند خودش را زنده نگه دارد. و رفت. آن‌وقت به پشت سر نگاه کرد که ببیند چقدر راه رفته است. ویرانه‌های قهوه‌خانه از دور فرو ریخته‌تر به نظر می‌آمد.

گفت: «اخوی! دیگر خرابی از حد گذشته. باید بار و بنه را بست.»

از خشم می‌لرزید. گفتم: «درستت می‌کنم. چنان آدمی ازت بسازم که مرغ هوا به حالت گریه کند.» و برگشتم به حجره. ده روز ناپدید بود و من حالا اسیر او، آوارهٔ بیابان‌ها شده‌ام. امروز دوشنبه است. امّا روزهای دیگر هم بود. گفت: «باید رفت.»

گفتم: «خیر است. کجا انشاءالله؟»

گفت: «کجا؟ پابوس آقا.»

گفتم: «حرف مفت می‌زنی ها!»

گفت: «آقا باز مرا طلبیده. سماورش دارد قلقل می‌کند.»

و می‌دانستم که به قهوه‌خانهٔ شورآبی می‌رود. امّا پیش‌تر از این‌ها، زمانی که پدر تازه مرده بود، و آیدین طبق وصیت پدر در حجره کار می‌کرد، وقتی می‌گفت: «باید بار و بنه را بست.» می‌گفتم: «برای من که این‌جا خوب است. تو می‌خواهی بروی، برو.»

گفت: «خیال می‌کنی.» از زور خستگی پشت پیشخوان وارفته بود. من کمرم توان آن همه سنگینی را نداشت. وانگهی، من دوازده سال در آن خراب شده جان کنده بودم. جاروهام را زده بودم، حمالی‌هام را کرده بودم. و آن‌قدر از آن پله‌ها پسته و تخمه پایین برده و بالا آورده بودم که دلم می‌خواست چند سالی او هم با کار ور برود و قدر زندگی را بفهمد. و همهٔ این چیزها را به او گفته بودم که آویزهٔ گوش کند و یکباره خیال میرزایی برش ندارد که یکراست بیاید پشت میز بنشیند.

بیست و سه گونی تخمه آفتابگردان جلو حجره روی هم چیده شده بود و ما نمی‌توانستیم از شیشه‌ها بیرون را ببینیم. گفتم که همهٔ این‌ها باید برود پایین. و او همه را کول کرد و به انبار زیرزمین کشید. چهل پله. کارش که تمام شد یک لیوان چای برای خودش ریخت، روی زمین نشست، پاهاش را دراز کرد و چای را داغ داغ هورت کشید. دانه‌های درشت عرق،

پیشانی و زیر پلک‌هاش را پوشانده بود. با شلوار سرمه‌ای و پیراهن آبی که به تنش چسبیده بود، مرا یاد خودم می‌انداخت که به خاطر چاقی‌ام حتی بیش از او عرق می‌ریختم. گفتم که، پدر، من این گونی‌ها را چهل پله پایین برده‌ام و بالا آورده‌ام. انصاف نیست. امّا کار از انصاف گذشته بود و حالا او از گرد راه نرسیده داشت چنگ می‌انداخت به دار و ندار من. و پدر بی‌انصاف دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت، چرا که موقع مرگ گفت: «هرچه که هست، نصف نصف.» و آن شب من تا صبح در تب تندی سوختم و هذیان گفتم. خیس عرق، بی‌آن‌که کسی یک لیوان چای دستم بدهد. و او آن روز یادش رفته بود لباس‌هاش را بتکاند. کمی هم لاغرتر به نظر می‌آمد. من می‌فهمیدم که خسته و مانده، از ته دل می‌خواهد بگوید که نمی‌تواند آن‌جا بماند. به قول پدر روح کاسبی در او وجود نداشت. امّا با وصیت آخر پدر مجبور بود بماند. گفت: «اخوی! خرابی از حد گذشته.» چایش را که تمام کرد، لب پله‌های جلو حجره نشست. نمی‌دانستم به کی فکر می‌کند. نیم ساعتی بعد، درست هنگامی که کوکوی ساعت چهار بار خواند، مثل هر روز آن دختر خوشگل ارمنی آمد سراغش. گفت: «این چه وضعی است؟» و آیدین لباس‌هاش را که پر از پرز گونی بود تکاند، کتش را از گل میخ برداشت، پوشید. گفت: «چیزی نمی‌خواهی؟» و آن دختر یک مشت برگهٔ هلو برداشت و در کیفش ریخت، یک مشت هم پسته، یک مشت هم تخمهٔ شور.

آن دختر عجیب به رنگ بنفش بود. یا من این‌جور خیال می‌کنم. چشم‌هاش تند می‌درخشید، و آدم را شرم‌زده می‌کرد و با چرخشی که به اندام خود می‌داد یک دسته گیسوی صاف و بور روی هوا پر می‌زد و من دیگر آن دو را نمی‌دیدم. انگار که پر پروازشان همان موها بود. بعد در ذهن من، آن دختر مدام داشت می‌چرخید و چتری از موها و رنگ بنفش و خندهٔ قشنگ به یادگار می‌ماند.

و من کی جرئت داشتم بپرسم که کجا می‌روند؟ حتی وقتی به مادر می‌گفتم، اخم می‌کرد و طوری که برای همیشه خفقان بگیرم می‌گفت: «تو را سنه‌نه؟»

و من هر روز عصر، سر چراغ تنها بودم، و هر روز یک فکر تازه به ذهنم می‌رسید، امّا او توجهی به فکرهای تازهٔ من نداشت. نه رضایت می‌داد که سهمش را بدهم تا بتواند ادامهٔ تحصیل بدهد، نه قبول می‌کرد تمام وقت در حجره پا به پای من کار کند. حتی گفتم که اصلاً به حجره نیاید و حقوقش را بردارد. امّا گفت: «من وجدانم راضی نمی‌شود.»

گفتم: «از چیزی که نداری حرف نزن.»

گفت: «مؤدب باش.»

گفتم: «ولی بعدها گله نکن.»

گفت: «سعی نکن برادریمان لطمه بخورد.»

گفتم: «من شاشیدم به این برادری.» و با این‌که می‌دانستم عاشق بی‌قرار آن دختر ارمنی است، امّا می‌خواستم به زبان بیاورد و به عجز بیفتد و بخواهد که بگذارم عصرها برود. پدر نتوانسته بود او را به عجز آورد و من می‌خواستم این‌کار را بکنم. دلم می‌خواست جوری رفتار کنم که صبح‌ها پاشنهٔ در حجره را ماچ کند و بیاید تو، مثل موم در دست‌هام بچرخد و شب همراه من به خانه بیاید و هرچه می‌کردم نمی‌شد.

می‌گفتم: «چقدر می‌خواهی با چوب ور بروی؟»

«تا وقتی که ته چوب را درآورم.»

گفتم: «چقدر می‌خواهی کتاب بخوانی؟»

«تا صور اسرافیل.»

جلو آینهٔ شکستهٔ ته حجره ایستاد. موهاش را با دست داد بالا. سر سبیلش را با شانه مرتب کرد. کوکوی ساعت چهار بار بیرون آمد، و من

بی‌اختیار به در حجره نگاه کردم که ببینم چه جوری آن دختر ارمنی از پله‌ها بالا می‌آید. و درست در همان لحظه می‌آمد، یکی دو مشت چیزی برمی‌داشت، و آن‌ها با هم می‌رفتند. و آن روز دم در صداش کردم، گفتم: «هر جا می‌روی یاد من هم باش.»

برافروخته با نگاهی به دختر و بعد به من گفت: «تو خیلی خبیثی اورهان.»

گفتم: «خانم، شما به این شازده بگویید پاش را از زندگی من بیرون بکشد.»

گفت: «زندگی شما کجاست، آقا؟»

من از آن دختر خجالت کشیدم، امّا زدم به رگ بی‌خیالی و به آیدین گفتم که حاضرم سهمش را بخرم. گفت: «تو وقتی به پول فکر می‌کنی انسانیتت را از دست می‌دهی، اورهان.»

گفتم: «حالا که به پول فکر نمی‌کنم.» و بعد که رفت گفتم: «تو همیشه خبیثی، حتی توی خواب.»

رو به دیوار ایستاد و چشم‌هاش را بست. امّا کابوس ذهنش شکلک‌های مضحکی بود از تمامی مرده‌هایی که می‌شناخت. پدر می‌رفت. مادر با نفس‌تنگی‌اش خس خس می‌کرد. جمشید دیلاق پا بر دیوار می‌گذاشت و انتظار می‌کشید و تا چشمش به اورهان می‌افتاد می‌گفت: «عشق.» چشم‌هاش را گشود امّا به دیوار که نگاه کرد، باز هم بیابان بود و برف؛ سرما و سفیدی لایتناهی دشت و تپه. آقای لرد را دید که با پای گچ گرفته و آن اعضای آهنی زیر بغل از آن سو به طرف قهوه‌خانه می‌آمد. و صدای ضربهٔ عصایش به زمین، انگار که به سر آن پارچه بسته باشد، گرومب صدا می‌داد. و هر قدم که برمی‌داشت، نگاهی هم به قهوه‌خانه می‌انداخت، و خستگی‌اش را با بخار پف می‌کرد. فراک مشکی دنباله‌دار تنش بود، با پیراهن سفید و پاپیون زرشکی. وقتی جدی می‌شد لب‌هاش را طوری

غنچه می‌کرد که انگار دارد آبنبات می‌مکد و حالا داشت آن آبنبات لعنتی را می‌مکید: «از شهر مرده‌ها می‌آیم.»

«بعد از آن همه سال از زیر خاک درآمده‌ای که چی بگویی؟»

«هنوز زنده‌ای، آقای اورهان؟»

«می‌بینی که زنده‌ام. نگاه کن ... امّا آقای لرد، اگر از این مهلکه جان سالم به‌در بردم، می‌دانم بقیهٔ عمرم را چطور بگذرانم.»

پدر گفت: «نبض بازار دست ماست، آقای لرد.»

آقای لرد گفت: «نبض شما هم دست ماست، آقای اورخانی.»

من خندیدم. آقای لرد گفت: «این پسر شما باهوش است. اقتصاد را می‌فهمد. امّا آن یکی که افتاده به دام شعر، یک احمق تمام عیار است.»

پدر گفت: «احسنت. احسنت. مرحبا.» بعدها به من گفت در این‌که هر دو کله شق و یکدنده‌ایم شکی نیست. و به آیدین گفت که او به قول انگلیسی‌ها یک احمق تمام عیاری است که به اندازهٔ الاغ هم نمی‌فهمد.

آقای لرد موقعی که با پدر دست می‌داد، گفت: «به این صد سال فکر نکنید، به نفع شماست که زیر نظر ما باشید.» و خندید. خندید. خندید. و حالا عصا را زیر بغل گذاشته بود و با آن پای شکسته به سراغ اورهان آمده بود. گفتم: «پدر. مرده‌ها چرا دست از سر آدم برنمی‌دارند؟»

نه. یک ضربهٔ آهنی از عصا به زمین فرود آمده بود و صدای گرومب، آن پای گچ گرفته، دل زمین را می‌لرزاند.

من خیال می‌کنم صدای ضربهٔ عصاست که به سرش پارچه پیچیده باشند.

چشم‌هاش را بست. آن وقت آقای لرد را دید که دارد می‌دود. تند می‌دوید. یک تق و یک گرومب. برف چرخ‌زنان می‌نشست. «تق گرومب.» داد زد: «بس کنید، آقای لرد.»

شقیقه‌هاش را با دو دست گرفت و فشار داد. چه گرمای کیف‌آوری! نه. خدایا، نه. این انصاف نیست. آیدین، آیدین کجایی که ببینی تنها شده‌ام، و هر شب دنیا یخ می‌زند. انگار همهٔ آدم‌های دنیا مرده‌اند، و من تقاص هراس همهٔ آدم‌ها را یکجا پس می‌دهم.

سردرد تهوع‌آوری پشت کاسهٔ چشم‌هاش، درست روی استخوان پیشانی مانده بود. دهانش تلخ و بدبو شده بود. احساس کرد مثل بنای ویران قهوه‌خانه در سنگینی برف وارفته است. دست‌هاش را در جیب پالتو فرو کرد و باز راه افتاد. گرسنگی امانش را بریده بود. یادش نمی‌آمد هیچ‌گاه یک وعده غذا از برنامه‌اش حذف شده باشد و حالا از ظهر روز قبل چیزی نخورده بود.

امروز جمعه است. حیف که آدمیزاد نمی‌تواند مثل گوسفند برای نشخوارِ وقت و بی‌وقت ذخیره کند. پدر می‌گفت ذخیرهٔ آخرت یادت نرود. و ما یادمان رفت. گفتم: «مگر قول ندادی که دیگر نیایی قهوه‌خانه؟»

گفت: «زندگی یک رسم قدیمی است، اخوی.»

گفتم: «راه بیفت. چرند نگو.»

گفت: «زن‌ها دو صدا دارند. یکی بم، یکی زیر. بم حرف می‌زنند و زیر جیغ می‌کشند.»

گفتم: «کدام زن؟»

گفت: «بالاخره باد این پنکه‌های لرد یک روز همهٔ ما را خواهد برد.»

و همه‌اش خیال می‌کرد که سنگ صد گرم حجرهٔ ما کمی کم‌تر از صد گرم است. گفت: «قهوهٔ این مسیو سورن قهوه‌ای‌تر است.»

و من به جمشید دیلاق گفتم: «هی، دیلاق، از راه نسیه‌برها می‌روی؟» و او دلش نمی‌خواست که من او را دیده باشم. بعدها گفت که می‌خواسته یک روز سرزده بیاید. و نیامد.

هرچه می‌رفت نمی‌رسید. ایستاد. پس این شهر کجاست؟ دور لب‌هاش می‌سوخت، می‌خارید. سرانگشت دستش را به لب‌ها برد یک لحظه بازدم گرم خود را حس کرد. و دانست که تب‌خال زده است.

مادر گفت: «پیش از آن‌که تب‌خال بزنی یک بادیهٔ مسی بگذار روش. پس می‌نشیند.»

دیگر توان ایستادن نداشت، استخوان‌هاش تیر می‌کشید و پنجهٔ پاهاش از درد فریاد می‌کرد. نای راه رفتن نداشت، حتی یک قدم. دلش می‌خواست یک جایی بیفتد و خوابش ببرد. با این‌همه مسیرش را عوض کرد و باز راه افتاد.

آیدین گفت: «اخوی! برای خوابیدن هفت هزار سال وقت داریم. تو به چراغ نگاه نکن. بگیر بخواب. اصرار هم نکن که من شب‌ها به اندازهٔ تو بخوابم.»

گفتم: «یک جوان به سن و سال من و تو چند ساعت باید بخوابد؟»

گفت: «یک آدم به سن و سال من و تو چند ساعت باید بخواند؟»

گفتم: «این جور نمی‌شود. باید وسط اتاقمان را تیغه بکشیم. منتهی نه از این طرف. درست از وسط پنجره تیغه بکشیم که یک لنگه مال تو، یک لنگه مال من. چون می‌خواهم یک گلدان بگذارم کنار گلدان تو و ته ماندهٔ آبم را بریزم پاش.»

گفت: «آدم تا داستان نخواند معنی زندگی را نمی‌فهمد.»

گفتم: «دنبال چه می‌گردی؟»

گفت: «خودم.»

دنبال شهر می‌گشت. نه شهر خودشان. هر شهری که بشود یک تکه نان پیدا کرد و از یخ‌زدگی نجات یافت. امّا نه اثری از آدم بود و نه اقلاً حیوانی که بشود شکمش را جر داد و با دو دست فرو رفت توی شکمش.

گمان می‌کرد به طرف شهر می‌رود، امّا سرگردان شده بود. هیچ صدایی نمی‌آمد. هیاهوی شهر انگار زیر برف مرده بود. همان‌جا نشست، در خود مچاله شد، و سرش را در دست‌هاش گرفت. چوپانی که روی سنگ یخ زده بود، چشم‌هاش نگران بود و دهانش باز بود. حتماً پیچ و تاب هم خورده، بعد روی سنگی نشسته، و بعد قبول کرده که بمیرد. مرگ که می‌آید آدم وقار اصلی خودش را پیدا می‌کند. پدر با وقار خاصی مرد. با همان ابهت همیشگی. کف اتاق بزرگ طبقهٔ بالا رو به قبله‌اش کرده بودیم. از ساعت یازده شب تا ظهر روز بعد در احتضار بود. مادر بالای سرش نشسته بود و با صدای محزون و نامفهوم قرآن می‌خواند. گاه به گاه سر برمی‌داشت، نگاهی به چهرهٔ بی‌رنگ پدر می‌انداخت، لب‌هاش را به هم می‌فشرد، و بعد تمام جسمش تکان می‌خورد. لحظه‌ای سرش را در چادر فرو می‌برد و باز می‌خواند. من سمت راست پدر نشسته بودم و آیدین سمت چپ.

آیدین گفت: «یعنی هیچ کاری نمی‌شود کرد؟»

دست پدر را در دو دستش مالش می‌داد. و گاه با دستمالی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد، و گاه آب تربت به حلقش می‌ریخت. رنگ صورت پدر داشت زرد می‌شد. زردی که آدم نمی‌توانست تحمل کند. و وقتی استفراغ می‌کرد می‌رفتم چیزی بیاورم یا هوایی عوض کنم، به آیدین گفتم: «آدم ضعیفی هستم، نمی‌توانم تحمل کنم.» و وقتی برمی‌گشتم مادر با حولهٔ نمدار همه جا را پاک کرده بود، و آیدین همچنان دست پدر را در دست داشت. آن‌وقت سری تکان داد و انگار با حرکت سر چیزی از من پرسید. گفتم: «بی‌فایده است. کار تمام است.»

پدر به آرامی سرش را به طرف من برگرداند و نگاهی به یقه‌ام انداخت. خیال کردم چون دکمه‌هام را نبسته‌ام می‌خواهد بگوید که

ببندشان. امّا هوا گرم بود و من حال تهوع داشتم. آیدین گفت: «بنشین.» نشستم و وقتی دست پدر را در دست‌هام گرفتم، پدر تمام کرده بود. صدای اذان ظهر همه جا می‌پیچید. و مادر به حالت سجده زار می‌زد.

نیروی تازه‌ای در خود حس می‌کرد. ته‌ماندهٔ نیرویی که گاه در آدم یافت می‌شود. سرپا ایستاد، برف لباس‌هاش را تکاند، به اطراف چرخید و با دقت نگاه کرد، به چیزی که سیاهی بزند. تنها در سمت راست دیوارهای مخروبهٔ قهوه‌خانه دیده می‌شد. و انگار یک تابلو سرخرنگ هم آن‌جا بود. دست‌هاش را در جیب شلوار فرو کرد و به طرف قهوه‌خانه راه افتاد. به خودش گفت: «اورهان. به دست‌هات فکر نکن.» فکر نکرد.

رفتیم. پدر یک شاخه گل گذاشت روی تابوت آقای لرد. و عصر پنکه‌ها را که توی ماشین بار می‌زدند ما تعجب کردیم. به همهٔ پنکه‌ها برچسب زده بودند: «آقای لرد درگذشته است. به او احترام بگذاریم.»

گفتم: «چه جوری؟»

یکی از کارگرها گفت: «آدم بزرگی بود، همین. فقط این را بدانیم.»

دوید. هرچند به کندی. امّا دوید. نمی‌توانست راه برود، نمی‌توانست بایستد. و بعد دید که نمی‌تواند بدود. صورتش روی برف‌ها بود و دست‌هاش فرو رفته بود. بلند شد، برف لباسش را تکاند و باز راه افتاد.

آیدین گفت: «من به استاد دلخون بیش‌تر احترام می‌گذارم.» و می‌گفت که من نمی‌فهمم چرا آقای لرد پنکه می‌سازد، و چرا بخاری نمی‌سازد، و چرا کارخانهٔ پنکه‌سازی‌اش را در آبادان دایر نکرده است. شاید برای همین چیزها بود که آیدین می‌گفت: «من نمی‌توانم به او احترام بگذارم.» و چهار سال تمام آیدا را ندید و زمانی به خانه برگشت که آیدا هم رفته بود سینهٔ قبرستان. و همین او را به حجره کشاند. و پدر را همین وادار کرد که آیدین را بغل بزند، سرش را روی شانه‌اش بگذارد و هق‌هق کنان بگوید: «آیدا را از دست داده‌ایم. تو دیگر تنهایمان نگذار.»

«چشم پدر.»

«کجا بوده‌ای که این‌طور پیر شده‌ای، پسر جانم؟»

به جلو قهوه‌خانه که رسید، خودش را تکاند، پا کوبید، و بعد به درون طویله رفت. باید فکر می‌کرد و این بار از این طرف می‌رفت. برف که می‌ایستاد، راه می‌افتاد و می‌رفت. آن‌قدر می‌رفت تا به یک شهری برسد. امّا اگر گفتم: «سوجی، همهٔ آدم‌های شهر می‌دانند که تو دیوانه‌ای. خودت می‌دانی؟» منظور بدی نداشتم. می‌خواستم بدانم در چه وضعیتی است. روزنامه‌ای از پاچهٔ شلوارش درآورد و خواند: «همه در سکوت مرگ فرو رفته‌اند. شهر خالی از سکنه است. درخت‌ها سوخته‌اند. زن‌ها فاحشه شده‌اند، نان خالی هم‌گیرشان نمی‌آید، و نمی‌دانند چطور خودشان را گرم کنند. و تنها در انتهای شهر، در باغ سرسبزی هیتلر و معشوقه‌اش زندگی نسبتاً آرامی دارند. این عکس هیتلر است که با دست فتح بلگراد را نشان می‌دهد. پیش ...»

یکباره غیبش می‌زند و می‌آید به این قهوه‌خانه. تنها عیبش همین است. گفتم: «باز به نرده‌های ایوان زنجیرت کنم؟» بعد زنجیر و قفل آوردم و بستمش به نرده‌ها. شب که آمدم خواب بود. حیاط خانه پر از کلاغ و گربه بود. مرا که دیدند همگی فرار کردند. آن‌وقت سکوتی وحشتناک خانه را گرفت. گفتم: «آیدین، پا شو برات آش آورده‌ام.»

چشم‌هاش را باز کرد. ذوق‌زده خواست از جاش بلند شود که زنجیر را از یاد برد و نیم‌خیز فرو نشست. گفت: «آقاداداش.»

زیرش را خیس کرده بود. گفتم: «بگذار بازت کنم.» و بازش کردم. گفتم: «آش بخور.»

گفت: «پس زن‌داداش کجاست؟»

تا آن روز نپرسیده بود. گفتم: «طلاقش داده‌ام. شش ماه پیش.»

گفت: «سعی نکن به من کلک بزنی. چون تا بخواهی ثابت کنی باید شش ماه بکشی.»

گفتم: «چی را ثابت کنم؟» ایوان را آب‌پاشی کردم و آن وقت یاد یوسف افتادم که هیچ‌وقت نمی‌توانستیم زیرش را آب‌پاشی کنیم. بعد رفتم که بخوابم. آیدین لب به آش نمی‌زد، و هوا گرم بود. گفتم: «بخور.»

گفت: «قانون توی این مملکت بیست و چهار ساعت است. فوقش چهل و هشت ساعت.»

گفتم: «پس برو بخواب.»

به طرف زیرزمین راه افتاد. در راه پله‌ها گفت: «بعد چی شد؟»

گفتم: «بعد چی؟»

گفت: «این عکس شهر بلگراد را نشان می‌دهد که تقریباً ویران شده است.»

روزنامه را از دستش گرفتم. گفتم: «بس است. دیگر نخوان.»

ته صدایی هم داشت. آمان آمان می‌خواند. مشدعباس از قهوه‌خانه درآمد و گفت: «غلط نکنم یک ماه از بهار رفته. هر سال این موقع می‌زند زیر آواز.»

امّا به‌گمان من هر وقت چلچله می‌دید می‌خواند. و آن قاری لاغرمردنی انگشت سبابه‌اش را در گوش گذاشته بود و سرش را تکان تکان می‌داد. گفتم: «بس است. دیگر نخوان.»

روز ختم آیدا بود و آیدین بعد از چهار سال دوری، حالا جلو در مسجد با حیرت داشت ما را نگاه می‌کرد. تا چشمش به من افتاد گریه کرد. و من احساس کردم دورهٔ بدی را پشت سر گذاشته و دانستم که شیره‌اش کشیده شده. لاغر و رنگ‌پریده، با لرزشی در دست‌ها و چروک‌هایی دور چشم و روی پیشانی حتی پیرتر از پدر به نظر می‌آمد. گفت: «آیدا؟»

گفتم: «آره، آیدا. پدر آن‌جاست.» و او را بردم پیش پدر.

کنار در طویله کز کرد و به انتظار پایان گرفتن برف ماند. حالا آرزو می‌کرد حیوان باشد. پشم گرمی تمام تنش را پوشانده باشد و هر وقت طعمه خواست بزند به جمعیت. یک بچه آن‌جا، کنار فشاری آب به میله‌های باغچهٔ پیاده‌رو کش و قوس می‌آمد، و آدم‌ها تند می‌گذشتند.

گفتم: «آیدین، نمی‌خواهی بروی خانه؟»

گفت: «بگذار این جماعت بروند.»

من روی سکوی حجره ایستاده بودم و اعتنایی به خندهٔ باربرها نمی‌کردم. آیدین گفت: «آقاداداش، این همه جمعیت، قاشق از کجا می‌آورند؟»

گفتم: «بعضی‌ها هم با دست غذا می‌خورند.»

بعد ساکت شد. انگار آسوده شده بود. و جماعت می‌گذشتند. بوی نان بربری از کوچهٔ بعدی می‌آمد، بوی قهوهٔ ترک هم می‌آمد. امّا مغازهٔ قهوه‌فروشی خیلی دور بود و مسیو سورن یک دختر داشت که حتماً می‌خواست زن آیدین بشود. و بعدها من همیشه به این فکر می‌کردم که آن دختر ارمنی را پیدا کنم، و هرچه می‌گشتم هیچ نشانی ازش نمی‌یافتم. آب شده بود و رفته بود توی زمین.

تا این که یک روز صبح. همین سه چهار روز پیش یک کشیش به حجرهٔ ما آمد که به نظر می‌آمد غریبه باشد. گفت: «برادر، ببخشید. این آقای قدبلند که موهای جوگندمی دارد و چشم‌هاش تاتاری است برادر شما نیست؟»

خودش هم رنگ‌پریده و لاغر و قد بلند بود، با موهای جوگندمی. زیر چشم‌هاش هم کبود بود. گفتم: «چطور مگر؟»

گفت: «سر چهارراه شیخ صفی چراغ راهنما را با سنگ شکسته. حالا دستگیرش کرده‌اند.»

من خوشحال شدم. گفتم بالاخره بعداز چند روز سر و کله‌اش پیدا شد. امّا تا آن روز سابقه نداشت که حتی بچه‌ای را هم بیازارد. کار به کار کسی نداشت و بعید بود که شیشه بشکند. گفتم: «سوجی؟»

گفت: «شاید. من این اسم را نشنیده‌ام.»

بعد با هم به چهارراه شیخ صفی رفتیم. آن‌روز هم برف می‌بارید. و من پاپاخ را فراموش کرده بودم. از پاسبان سر چهارراه پرسیدم. مرا می‌شناخت. سوجی را هم می‌شناخت. امّا گفت که یک دیوانهٔ زنجیری شیشهٔ سبز چراغ راهنما را شکسته. گفتم: «سوجی؟»

گفت: «نخیر، قربان. یک دیوانهٔ زنجیری بود که دستگیرش کرده‌اند.»

و ما برگشتیم. در راه کشیش از من پرسید که سوجی کجاست. گفتم که نمی‌دانم و او گفت که مدت‌هاست که دنبال یک آدمی با این مشخصات می‌گردد که سابقاً نجار بوده و حالا هیچ اثری ازش نیست.

گفتم: «همین برادر خودم است.»

گفت: «کجا می‌شود پیداش کرد؟»

گفتم: «من هم چند روز است که خبری ازش ندارم. غیب شده.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم. گاهی می‌زند بیرون.»

گفت: «عجب! پس چه می‌شود کرد؟»

گفتم: «شما کی هستید و چه کارش دارید؟»

گفت: «من پدر تعمیدی دخترش هستم.»

اولین بار بود که می‌شنیدم. گفتم: «دختر؟»

گفت: «بله. مگر شما نمی‌دانید؟»

گفتم: «چی را نمی‌دانم؟» یک نفر تند می‌دوید من روی برف‌ها پهن شدم. کشیش دست مرا گرفت و بلندم کرد. گفتم: «من منظور شما را نمی‌فهمم.»

گفت: «می‌شود در حجرهٔ شما صحبت کنیم؟»

به حجره رفتیم. پشت میز نشستم، و او صندلی‌اش را به بخاری نزدیک‌تر کرد. خسته و نگران به نظر می‌آمد امّا آدم بادقت و منظمی بود، و شمرده شمرده حرف می‌زد. گفت: «اسم برادر شما آیدین اورخانی است. بله؟»

«بله.»

«او یک دختر پانزده‌ساله دارد که اسمش اِلمیرا اورخانی است. و اسم مادرش سورملیناست. و شناسنامهٔ آقای آیدین اورخانی پیش ماست.»

نسل پدر امتداد یافته بود و داشت سر از جایی درمی‌آورد که انتظارش را نداشتم. گفتم: «شما باید این شناسنامه را به من بدهید.»

گفت: «چرا پیش دخترش نباشد؟»

گفتم: «کدام دختر؟ خودش هم زیادی است.»

عصبانی شده بودم. و آن وقت دیدم که کشیش با همان ملایمت با من دست داد و رفت. گفتم: «شما باید شناسنامه را به من بدهید.»

گفت: «بعداً خدمت می‌رسم.» و رفت.

طناب را از جیب پالتو درآورد و نگاهی به تیرهای سقف کرد. یک لحظه فکر کرد که پنج دقیقه هم طول نمی‌کشد و همهٔ این سگ‌لرز پایان می‌گیرد، امّا می‌دانست که دنیا هیچ‌وقت بی‌حرکت نمی‌ایستد. آیدین پیداش می‌شود، کت و شلوار قهوه‌ای به تن می‌کند، به پیراهن کرم رنگش کراوات بنفش می‌زند، صبح‌ها به کاروانسرای آجیل‌فروش‌های اردبیل می‌رود، و آن وقت صاحب مطلق آن همه اعتبار و ثروت می‌شود. گیرم هفت و چهلی برای اورهان بگیرد. بعد همان گردش روزگار است و همان

هیاهوی شهر. و بعد همه یادشان می‌رود که اورهانی هم بوده. نه خدا، نه. این انصاف نیست. این سوجی بی‌شک یک نقاب است. شاید هم حقش است. آدم‌ها فقط یک نیمه از عمرشان را زندگی می‌کنند. من مال نیمهٔ اول بودم و او نیمهٔ دوم. ولی جلوش را می‌گیرم. همهٔ املاک رسماً مال من است. نه خانه. نه حجره، نه باغ زردآلو، هیچ. هیچ. اسمی هم از او نیست. فقط یک دست لباس سبز ماشی، یک پاپاخ نیمدار، و یک اتاقک عاریه که از کف حیاط هفت پله می‌خورد و به سردابه شبیه‌تر است تا اتاق. دیوارهاش نم داشت پدر بنا آورد، گچ‌های سوخته و طبله کرده را پایین ریخت، همه را با سیمان، از نو صاف کرد. بدجایی نیست. یک شب هم آن‌جا خوابیده‌ام. تابستان‌ها خنک می‌ماند و زمستان‌ها گرم. گرم و دلچسب. امّا آدم با اخم می‌خوابد. همه چیز تیره و تار است. خوابش مزهٔ خواب در قبر را می‌دهد. پدر با اخم توی گور خفته است. با همان اخمی که همیشه برای آیدین داشت. امّا حالا ریشه‌های درخت گورستان، چنان به دورش پیچیده‌اند که نمی‌تواند تکان بخورد. در لابلای تنش فرو رفته‌اند و شیره‌اش را کشیده‌اند. برای همین است که بعضی از درخت‌ها همیشه اخم دارند. آدم خیال می‌کند بهشان بدهکار است. و چقدر از آدم‌هایی که خیال می‌کنم بهشان بدهکارم بدم می‌آید. گفتم: «آیدین، تو برای کاسبی ساخته نشده‌ای. حالا که پدر نیست مانع تو بشود. می‌خواهی بروی دانشگاه؟ می‌خواهی به همان ادبیات ادامه بدهی؟ من خرجت را می‌دهم.»

گفت: «نه. به هیچ وجه.»

«چرا؟ چه اصراری داری؟»

«کار از کار گذشته و نمی‌خواهم وصیت پدر را نادیده بگیرم.»

و من از همان وقت به فکر افتادم که کارش را بسازم. با هر وسیله‌ای که بتوانم. چون گفت: «این جور هم روزگار می‌گذرد. دیگر حالش را ندارم.»

به راه نمی‌آمد. کار سخت می‌کرد، مثل یک باربر. و هر روز ساعت چهار بعدازظهر می‌رفت. اعتراضی هم نداشت. و نمی‌گذاشت حساب ما شسته و روفته باشد. من اتمام حجتم را کرده بودم و او می‌گفت که مرده‌هامان را نباید در گور بلرزانیم. مادر هم مدام مریض بود و نمی‌گذاشت که املاک را به ثبت برسانیم. و آن‌وقت تصمیم خودم را گرفتم، و به آستارا رفتم. شنیده بودم که در جنگل‌های آستارا دو تا پیردختر هشتادساله هستند که راه و چاه زندگی را به آدم نشان می‌دهند. آدم‌های نازا را درمان می‌کردند. زنی می‌گفت سال‌ها اجاقش کور بوده و بعد که پیش این بی‌بی‌ها رفته تا حالا یازده شکم زاییده است. ایاز پاسبان می‌گفت: «وردی می‌خوانند که اگر آدم دو تا زن داشته باشد، بی‌آن‌که بویی از وجود یکدیگر ببرند یا همدیگر را ببینند، می‌شود در یک بستر باهاشان خوابید.» و مردی می‌گفت که کور مادرزاد بوده و حالا بهتر از هر کس می‌بیند. من گفتم چرا دردم را درمان نکنم؟

وقتی رسیدم، گفتند یکی از بی‌بی‌ها رفته است روسیه، و آن یکی داشت نفس‌های آخر را می‌کشید. زردنبو و نفرت‌انگیز. با چهل گیس سفید و بلندی که در زمین ریشه کرده بود. به اسکلتی می‌مانست که پوست رویش کشیده باشند. اسکناس‌ها را جلوش قطار کردم. دیدم چشم‌هاش مثل یاقوت درخشید. گفتم: «بگو.»

فال نخود گرفت، فال استخوان گرفت، اصطرلاب انداخت و هیچ چیز نیامد. چند اسکناس دیگر گذاشتم جلوش. فال دود گرفت؛ یک برگ خشک را که به شکل پنجهٔ دست انسان بود روی آتش گذاشت و ناگاه یک دود غلیظی ناله‌کنان به آسمان رفت و بعد من با چشم‌های خودم دیدم که بال‌بال می‌زد و نمی‌دانست روی کدام شاخه بنشیند. اسکناس‌ها را جلوش قطار کردم و گفتم: «بیش‌تر بگو.»

گفت: «کسی هست که سد راه توست.»

فال آب گرفت. در یک کاسهٔ سفالی همهٔ خانواده‌ام را از جلو چشمم گذراند. همهٔ زندگی‌ام را زنده کرد، پدر را از کاسه بیرون کشید، و بعد مادر را آورد، و آیدین را سکهٔ یک پول کرد، و هرچه کرد نتوانست آیدا را زنده کند. گفتم: «بیرون شهر، با یک چماق چطور است؟»

گفت: «نه. خطاست.» مثل باد لای نیزار زوزه می‌کشید.

گفتم: «از صخره‌ها پرتش کنم پایین؟»

گفت: «نه.» خشک و رگه‌دار می‌غرید. و باز ناله می‌کرد: «نه.» و ته صداش را می‌کشید.

چند لحظه ساکت ماند و خیره نگاهم کرد. گفتم: «بگو.»

فال تسبیح گرفت و باز هیچ چیز نیامد. گفتم: «در غذاش زهر بریزم؟»

گفت: «نه. نه. خطاست.» آن‌وقت قهقهه‌ای زد که اصلاً باورم نمی‌شد. گفت: «مگر مغز چلچله خورده‌ای؟»

و من دویدم. پیاده‌ها را دویدم و سواره‌ها را زجر کشیدم. گردنهٔ حیران را که همه‌اش خاکی و پیچ در پیچ بود، پشت سر گذاشتم و تا خانه دویدم. آن وقت اواخر تابستان بود و من به انتظار رسیدن چلچله‌ها تا بهار انتظار کشیدم. روی میز حجره یک تقویم گذاشتم، و هر روز ورق زدم. برف می‌آمد. زمین یخ می‌بست. کلاغ‌ها روی کاج می‌گفتند: «برف. برف.» و بهار نمی‌رسید. انگار که سرتاسر زمستان را دویده باشم، پیش از دیگران بهار را احساس کردم. صبح زود به کوه‌های اطراف ویله‌دره رفتم. پیش از طلوع آفتاب، یک کیسهٔ شکری سفید برداشتم و از کوه بالا رفتم. پیش از طلوع آفتاب، در کمینگاه نشستم. آفتاب که زد دانستم خوابگاهشان کجاست. چلچله‌ها دسته دسته از ورای سرم می‌گذشتند و جوری پر می‌زدند که می‌توانستم دست بلند کنم و چندتاشان را روی هوا بگیرم.

احساس می‌کرد نه به محبت مادر احتیاج دارد و نه به لطف پدرانهٔ پدر. داد کشید. برای این‌که نترسد داد کشید. باز صدای زوزه گرگ‌ها از دور به گوش می‌رسید که پاکوبان می‌آمدند. با چشم‌هایی گرسنه و آرواره‌های باز. نگاهی به دست‌هاش انداخت که از دور ناخن‌هاش خون زده بود بیرون و استخوان‌های پنجه‌اش تیر می‌کشید. و دور چشم‌هاش عجیب از گرما می‌سوخت.

دست انداختم توی لانه. پنج‌تاشان را یکجا گرفتم. و درون کیسه ریختم. جیرجیر می‌کردند. و باز دست به لانه بردم و این بار دوتای دیگر. و بعد دستهٔ بزرگی از چلچله‌ها را دیدم که مثل دود سیاه از درون غار بیرون زدند. کیسه را روی شانه‌ام انداختم و به قهوه‌خانهٔ آقا بیوک رفتم. هیچ جنبنده‌ای آن‌جا نبود، اِلّا چند جغد که از سردرها و دریچه‌های آن بنای قلعه مانند به بیرون خیره شده بودند. در زدم. اسمش را صدا کردم. هیچ‌کس نبود. باز در زدم. آن وقت صدای مردی را از پشت سرم شنیدم که دو خرگوش سربریده در دست داشت و سبیلش چخماقی بود و چکمهٔ سیاه محکمی به پا داشت. گفتم: «با آقا بیوک کار داشتم.» و دیدم که یک پاش می‌لنگد.

گفت: «چه‌کارش داری؟»

گفتم: «با خودش کار داشتم.»

گفت: «من بیوکم. بگو.»

اواسط بهار بود و حتی چلچله‌های توی کیسه هم جیرجیر می‌کردند. گفتم: «من ...» و همه چیز یادم رفت. و وقتی از کنارم رد می‌شد، حس کردم دوتای هیکل من است و موهاش صاف و دورنگ بود. سفید و نقره‌ای. گفتم: «چای داری؟»

گفت: «یعنی این‌همه راه آمده‌ای که چای بخوری؟» و در قهوه‌خانه‌اش را باز کرد.

لته‌های چوبی را از قابشان برداشت. رفتیم تو. هوا نیمچه خنک بود و بخار سماور به سقف می‌زد. من روی یک تخت نشستم و چشم دوختم به نقاشی‌های روی دیوار که رستم و اکوان دیو بود.

گفت: «سار گرفته‌ای؟»

گفتم: «نه. چلچله.»

یک چای داغ برام ریخت. گفت: «چلچله برای چی؟»

گفتم: «خارجی‌ها این چلچله‌ها را می‌گیرند، خشک می‌کنند. می‌گذارند روی طاقچه.»

گفت: «عجب!»

گفتم: «یک آقای لردی بود که پشت خانهٔ ماکارخانه داشت. من از او یاد گرفته‌ام. و می‌خواهم این‌ها را خشک کنم، امّا بدم نمی‌آید یکی دوتاشان را بکشیم و بخوریم.»

چای را که جلوم می‌گذاشت، آب نعلبکی را روی زمین ریخت و استکان را جلو نور پنجره گرفت که ببیند خوشرنگ هست. گفت: «چند سال پیش خوراک چلچله‌ای برای یک نفر درست کردم که طرف انگشت به دهان مانده بود.»

«شما بلدید؟»

«من استاد این کارم.»

خرگوش‌ها را روی میز گذاشت و با کارد بزرگی شکم جفتشان را شکافت. و بعد وقتی پوست را به نرمی از گوشت جدا می‌کرد گفت: «طرف، پارسال دوباره آمد دنبالش.»

گفتم: «مهمان دارم.»

از لای دست‌های خونیش، و از میان شکم خرگوش بخاری بالا می‌زد که مثل پوست خرگوش سفید و نرم بود. گفت: «کی هست؟»

گفتم: «شما نمی‌شناسی‌اش.» و چای را در نعلبکی ریختم و سر کشیدم.

گفت: «من استاد این کارم.»

گفتم: «تا حالا خودت خورده‌ای؟»

گفت: «مزه مزه کرده‌ام، ولی خوردن که ...» با همان دست‌های خونی سیگاری روشن کرد: «نه.»

گفتم: «من یک خوراک حسابی می‌خواهم.»

گفت: «راستش عمل آوردن این پرنده شوخی نیست. دردسرش زیاد است. ولی آن خوراکی که برای آن طرف درست کرده بودم، تعریف می‌کرد. مزه‌اش زیر دهنش مانده بود.»

بقیهٔ چای را که می‌خوردم، دیدم هر دو خرگوش را پوست کنده بود. و دو تکه گوشت سرخ و لیز روی پیشخوانش افتاده بود. گفتم: «دلم می‌خواهد مغزش را هم برای ما درست کنی.»

گفت: «مغز؟» و خیره نگاهم کرد: «خودت نخوری ها!»

گفتم: «می‌دانم. دردسر و خرجش هم زیاد است، ولی مهمان خیلی عزیزی دارم.» در همان لحظه احساس کردم که پشتم لرزید و استخوان‌های تنم یکباره تیر کشید و برخلاف عادت دست‌هام به رعشه افتاد.

گفت: «کیسه را بده.»

آن را از دستم گرفت و گفت: «خودت یک وقت نخوری!»

و من کیسه را که دستش می‌دادم، احساس کردم زبانم آن‌قدر سنگین شده که انگار به سق چسبیده است.

از طویله درآمد. و با تبی تند که از شقیقه‌هاش می‌جوشید به اطراف نگاه کرد. قلبش تند می‌زد و همهٔ قوایش خلاصه می‌شد در چشم‌ها که شاید یک لکهٔ سیاه در آن بیابان ببیند.

این بیابان بی‌سر و ته آخرش کجاست؟ حالا چه وقت روز است؟ نه.

خدایا نه. این انصاف نیست. من پالتو تنم نبود. می‌خواستم برش گردانم. می‌خواستم باز زنجیرش کنم. و حالا می‌خواهم طناب پیچش کنم. وقتش است. عمرش را کرده و گمان نکنم بیش از این چیزی بخواهد. همین‌جا که به در طویله ببندمش، چند ساعت بعد آرام و بی‌صدا می‌رود جزو اموات. و در آن لحظه بهش می‌گویم: «آیدین، تو یک دختر خوشگل داری. هیچ می‌دانستی؟»

یک دورگهٔ بورکه همین روزها هر جا باشد پیداش می‌شود و می‌گوید: «آقا، مغازهٔ پدر من این‌جاست؟»

می‌گویم: «پدر تو کی هست؟»

«یک آقای دیوانه.» مسخره است. واقعاً مسخره است. پدر هم آدم عجیبی بود. چند ماه بعد از مرگش هوس کرده بودم بروم سر قبرش. پاییز وحشتناکی بود. برگ چنار سراسر خیابان‌های شهر را پوشانده بود، و درخت‌های بی‌برگ گورستان پر از کلاغ بود. و کلاغ‌های سیاه خدا گروه گروه در لابلای شاخه جوری نشسته بودند که آدم خیال می‌کرد در گورستان تماشاخانه‌ای برپاست. دیوار بلند و دلگیرش را دور زدم، و از در دو لنگهٔ سبز رنگ تو رفتم. همیشه ده دوازده گدا دنبال آدم می‌افتند. یکیشان داشت کُتم را جر می‌داد. گفتم: «دستت را بکش. الاغ.» و بعد همه‌شان زدند به چاک. قبر پدر سمت راست قبرستان، زیر سایهٔ یک چنار جوان بود، و برگ‌ها روی قبر پهن شده بود. با پا برگ‌ها را پس زدم، روی سنگ‌نوشته را خواندم و بعد به تماشای خانهٔ مردگان ایستادم. گاه و بی‌گاه یکی می‌آمد، یکی می‌رفت. و عده‌ای روی قبرها تکان تکان می‌خوردند.

گفتم: «پدر، روزگار ما را می‌بینی؟ خیال نکن این‌جا شهر اموات است. بیرون هم شهر اموات است. مرده‌شور همه جا را ببرد. مرده‌شور ما را ببرد. مرده‌شور برادری ما را ببرد.» نشستم روی سنگ قبر و گفتم: «پدر،

من این عدل‌های پسته را چهل پله پایین بردم و بالا آوردم. سال‌های سال. خودت شاهد بودی، خدای تو شاهد است. من تو کَتَم نمی‌رود که این مردکهٔ الدنگ از گرد راه نرسیده بشود سه دانگ. پس تو چرا حقم را ندادی؟ چرا حقم را به خورد دیگران دادی؟»

یک سنگ برداشتم، روی قبر چند تقه زدم، ستاره‌ای کشیدم و یک فاتحه خواندم. گفتم: «پدر، احترامی براش قائل نیستم.» روی قبر خم شدم که بچه گداها و رهگذران صدام را نشنوند. گفتم: «یک غاز هم برای من نمی‌ارزد.» و آخر این حسرت به دلم ماند که حجره دو دهنه بشود؛ نیش کاروانسرا، یک حجرهٔ روشن و بزرگ. با تابلویی به اسم خودم.

تب و لرز چنان به جانش افتاده بود که داشت مغزش را مختل می‌کرد. دندان‌هاش ضرب گرفته بودند و قفسهٔ سینه‌اش تکان تکان می‌خورد. یکباره حس کرد که گرمش است. دست به پیشانی برد، از حرارت می‌سوخت، جلو قهوه‌خانه زانو زد و در برف‌ها نشست. تقلا کرد که خودش را به درون قهوه‌خانه برساند امّا رِخوت مضحکی جلوش را می‌گرفت. و بعد دید که آسمان کوچک شد و با ضرب به طرفش خیز برداشت و خودش را دید که توی آسمان‌ها ول است. دست‌هاش را در برف فرو برد. مشتی برف برداشت و به پیشانی گذاشت. خوب. خوب. امروز جمعه است. شورآبی موجِ نرمی برمی‌داشت و پوست تن پدر در آن مورمور می‌شد. گفت: «بارک‌الله اورهان. بمال.» و من مالیدم. یک پاکت تخمه کدو برداشتم و به زیرزمین رفتم. آیدین روی تختش دراز کشیده بود، و شاید خواب بود. با کتابی که روی سینه‌اش افتاده بود. من شروع کردم به شکستن تخمه و پوست‌هاش را ریختم روی تنش. از ظهر تا شب کارم همین بود. زیرپوست تخمه دفنش کردم. مادر با یک سینی چای روی پله‌ها بود. گفت: «که چی؟» گفتم: «برای خنده.»

آیدین از خواب پرید و از لای پوست تخمه‌ها در آمد. گفت: «کی این ها را خورده؟»

گفتم: «می‌خواستم ببینم چی می‌شود.»

مادر گفت: «خجالت بکش.»

و آیدین اخم کرد. سال‌ها بود که ندیده بودم نگاهم کند. خوب، حالا یک واکس حسابی به تن پدر می‌زنم. امّا رفت بالا. رفت بالا. مثل بادبادک رفت بالا. شلوارم را برای چی می‌کشی، لعنتی؟ پس آدم‌ها این‌جوری می‌میرند؟ اگر کسی کمک کند نمی‌میرند. زمین کوچک می‌شود و می‌رود بالا. آن وقت آدم باد می‌کند، باد می‌کند و به اندازهٔ دنیا می‌شود، بعد می‌ترکد. نه. خدا. این انصاف نیست.

گفت: «یک پتو بینداز پشتم، آذر.» و دندان‌هاش متصل به هم می‌خورد. گفت: «یک لحاف بزرگ بینداز روی پشتم، آذر.» چشم‌هاش پی گرفته بود. داغ بود و دانه‌های برف را نمی‌دید که مستقیم از آسمان به صورتش می‌نشست، و بعد پهن می‌شد، و بعد آب می‌شد. گفت: «بینداز روی صورتم.» بعد با یک نیروی عجیب پا شد نشست، و به زمین خیره شد. دنبال لانه‌اش می‌گشت و پشم‌های تنش قندیل بسته بود. روی زمین دست کشید و با سر به زیر برف فرو رفت. فرو رفت و خود را در لایه‌ای از برف پوشاند. آن‌وقت درآمد، نشست، نگاهی به اطراف انداخت و به زحمت توانست سرپا بایستد. حالا می‌توانست راه برود. سراپاش خیس بود. مثل یک گلولهٔ یخ. امّا می‌توانست راه برود.

شورآبی را آن‌جا می‌دید. با دهنش برف‌های سطح شورآبی را پس زد و شورآبی را با موج‌های نرم و آبی رنگ دید. لنگ‌لنگان خودش را به نیزار رساند. میرزا آیدین دیوانه. نه. آیدین. کجایی؟ مادر می‌گفت: «بیارش احمق.» با صدای بم با خودش حرف می‌زد. آیدین روبروش نشسته بود. مثل مجسمهٔ سنگی. مادر گفت: «چه کارش کرده‌ای بی‌شرف؟»

حالا به نیزارهای خشک و درهم ریخته رسیده بود. سوز تند و کیف‌آوری روی صورتش نشست. اولین بار بود که از سرما احساس لذت می‌کرد. شورآبی زیر برف جرئت تکان خوردن هم نداشت، و نیزار دیگر مثل سازمان ملل نبود. فرو ریخته و آشفته انگار در شیب حاشیه‌ای مورب فرو نشسته بود. همان‌جا نشست. با صدای بلند گفت: «این هم سازمان ملل. امّا محاکمه‌ای در کار نیست.» خواست یک پرچم بردارد امّا دستش نمی‌رسید. می‌خواست پرچم بخورد. گفتم: «به جای چای، نان بخور.»

دیگر نیرویی نداشت. نمی‌توانست حتی دستش را هم حرکت بدهد. مثل پرچم‌ها فرو نشست. به اطراف نگاه کرد. همه چیز در سکون مرده بود، و برف داشت چالش می‌کرد. خودش را دید که در سکون مرده بود و برف داشت چالش می‌کرد. و پرچم‌ها را دید که در سکون مرده بودند و برف داشت چالشان می‌کرد. بعد مادر را دید که از آسمان سرازیر شده بود، و با دو دستش، هر دو انگشت شست اورهان را می‌کشید.

گفت: «نه مامان. نه.»

مادر هیچ حرف نمی‌زد. فقط می‌خندید. با مهر می‌خندید.

گفت: «نه مامان. عدالت یعنی همین، مامان؟»

مادر انگشت‌های شستش را به شدت می‌کشید. آدم یک وقت می‌افتد. جلو پام را که نمی‌بینم.

گفت: «چقدر زندگی سخت شده.»

چلچله‌ها دسته دسته در برف کش و قوس می‌آمدند، پخش می‌شدند، به هم برمی‌آمدند و بعد یک نقطهٔ سیاه می‌شدند، و می‌رفتند، می‌رفتند، می‌رفتند، و خال می‌شدند. آسمان چقدر زرد بود. و دودکش‌ها چه دودی می‌کرد. جای کلاغ‌ها روی شاخه‌های درخت کاج بود. و صبح‌ها وقتی می‌گفتند: «برف. برف.» او از خواب بیدار می‌شد. دو تا از کلاغ‌ها روی

آنتن چوبی رادیو می‌نشستند. درست آن روبرو. بالای خانهٔ فروزان و خانهٔ آن همسایه. یکیشان زودتر می‌آمد، پای آنتن آن یکی را با نوکش خالی می‌کرد. بعد که آن کلاغ می‌آمد، روی آنتن صلیبی دراز، لمبر می‌خورد. آخرش هم افتاد. و آن کلاغ می‌رفت لای کاج.

مادر دست‌بردار نبود. محکم می‌کشید. اورهان خیال می‌کرد که داد می‌کشد. پاهاش را فرو می‌برد در حاشیهٔ شورآبی که گِل شده بود. دنبال یک جای پا می‌گشت که خودش را نگه دارد. داشت فروتر می‌رفت. مادر در آسمان سرازیر شده بود و باد دامن ارغوانی‌اش را تکان می‌داد.

پدر، هیچ‌وقت شده که از زمستان تا بهار را دویده باشی؟ شماها مرده‌اید. شماها. امّا من از زمستان تا بهار دویده‌ام. و چشمم مدام به آسمان و آفتاب بود.

چشم‌هاش حالا مثل چشم آدمی بود که بعد از سال قحطی، از گرسنگی آب خورده باشد. انگار از قعر لانهٔ چلچله‌ها در تنهٔ درخت، شورآبی را می‌دید، بی‌آن‌که خودش بداند زنده بود. نه. مرده بود و نمی‌دانست که مرده است. بی‌اختیار دست به جیب پالتو برد و طناب را بیرون آورد. داد زد: «آیدین، میرزا آیدین.» امّا صدایی ازش درنیامد. گفت: «مرا نکُش.»

گفت: «مرا نکُش.»

گفتم: «نترس. تو را نمی‌کشم.»

گفت: «پس مرا بکش، ولی این کار را با من نکن. من خیلی آرزوها دارم.»

گفتم: «به آرزوهات می‌رسی.»

گفت: «تو آدم خبیثی هستی.»

ناگاه یادش آمد که از آجیل‌فروش‌های شهر طلب دارد. خیلی هم طلب دارد. چک دارد. و باید برگردد. طلب‌هاش را وصول کند. می‌خورند و می‌روند.

گفتم: «داداش، داری زندگی ما را تباه می‌کنی. آخر من با تو چه کنم؟»
و ده شب تمام بی‌آرامش خوابیدم. به زیرزمین سر می‌زدم امّا آن‌جا نبود. هیچ‌وقت آن‌جا نبود.

غم‌انگیزتر از این نمی‌شود. پیش از این‌که آیدین را پیدا کنم کلکم کنده شد. این هم سرنوشت من. امّا این زهر را تنها من نبوده‌ام که سر کشیده‌ام، آیدا هم خودش را کشت. شاید از غم دوری آیدین، آن هم در خیالات زنانه، چه می‌شود کرد؟

آیدین می‌گفت: «درجه حرارت بدن که به چهل و دو برسد، آدم مرده است. پس قبول کن که مرده‌ها حرارتشان چهل و دو درجه است.»

گفت: «نه آیدین، من تو را نمی‌کشم. تو هم مرا نکش.»

بعد آرام در آب فرو لغزید. گرم بود و موج که برمی‌داشت بخار ملایمی درهوا می‌پراکند. برف آرام و بی‌صدا می‌بارید. و آسمان چقدر قشنگ بود.

گفت: «بگذار خودم بمیرم، داداشی.»

دلش می‌خواست بخوابد. و خوابید. آرام خوابید. و طناب جوری سیخ و صاف بر بالای آب، نزدیک سرش مانده بود که هرکس می‌دید می‌گفت: «مردی خود را در آب حلق‌آویز کرده است.»

پایان

تهران ـ ۱۳۶۳ ـ ۱۳۶۷